

نام کتاب : آرزویم همه توست

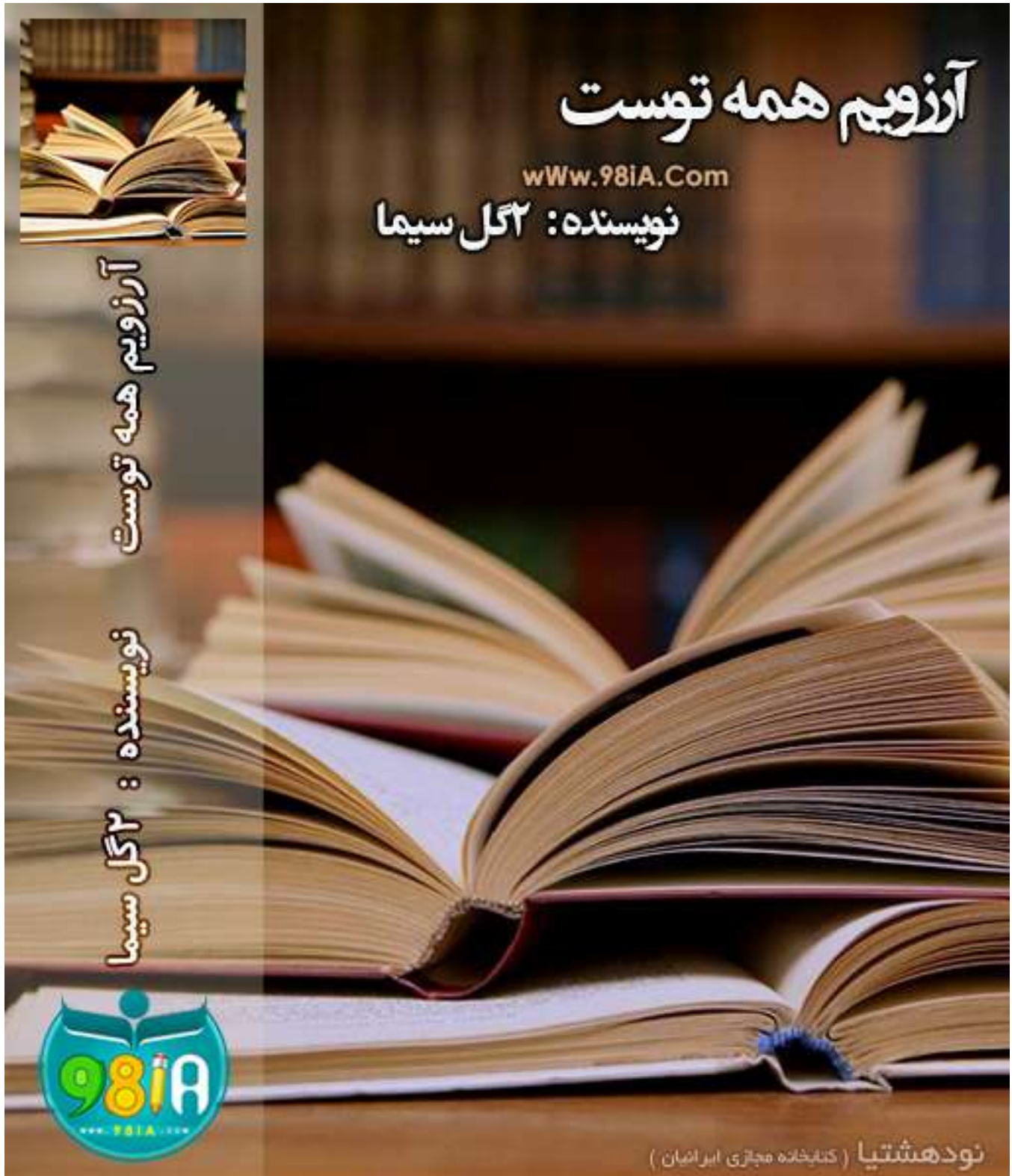
نویسنده : آگل سیما کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر: انجمن نودهشتیا

فصل ۱

وقتی چشمانم را باز کردم، گیج بودم. مثل همه ی این چند روز! اتاق نیمه تاریک بود. زمان را گم کردم. انگار هوا هم ابری بود. صدای باران را میشنیدم. چرا امروز دکتر فروهر نیومده؟! شاید اون هم من و فراموش کرده! آخ... پای چپم درد می کرد، ولی قلبم بیشتر و احساسم شدیدتر!

یک هفته بود که با کسی حرف نمی زدم. دکتر فروهر هر روز به دیدنم می اومد و باهام حرف میزد. ولی من چیزی برای گفتن نداشتم. این خانم دکتر فکر می کنه من دختر فراریم و تلاش میکنه با کلک های روانشناسی از زیربون من حرف بکشه. مهربونه! ولی اونم به فکر خودشه، به فکر شغلش، به فکر حقوقش که قطع نشه! راستی امروز چند شنبه بود؟! حساب روزا از دستم دررفته!! ولی می دونستم که اوایل بهمن باید باشه!

غرق در افکارم که هر لحظه به یک طرف می رفتن بودم که در بازو دکتر فروهر با چهره ی همیشه خندان وارد شد.

- سلام عزیزم. ظهرت بخیر!

مثل هر روز که جواب سلامش را هم نمیدادم، سکوت کردم و به پنجره خیره شدم.

می دونستم دست بردار نیست. توی این یک هفته شناخته بودمش!!

- سایه خانم؟ خانم شکوهی؟ نمی خوام حرف بزنی؟

تختم را دورزد و درست روبرویم قرار گرفت و با لبخند دلنشینی گفت:

- معاینات نشون داده که هم میتونی حرف بزنی و هم بشنوی. حالا چرا روزه ی سکوت گرفتی خدا می دونه!

می خواستم حرف بزتم، اما چه می گفتم؟! بغض داشت خفه ام میکرد.

- به هر حال من وظیفه دارم به اطلاعات برسونم که تو امروز مرخصی! صندوق خیریه ی بیمارستان هزینه ی این

یک هفته رو پرداخت کرده و بیشتر از این امکانش نیست. تو که حرف نمیزنی. هیچ شماره یا آدرسی هم که

همراه نبود تا به خانوادت خبر بدیم.

وای خدایا... من که جایی را نداشتم بروم. می خواستم بگم، می خواستم حرف بزتم و بگم من کسی را ندارم، اما

بغضم اجازه نمیداد.

دکتر فروهر همین طور که به طرف در می رفت ادامه داد:

- به پرستار میگم بیاد کمکت تا لباس عوض کنی!

این حرفش مثل یک تلنگرباعث ترکیدن بغضم شد. دستانم را جلوی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. از ته دل گریه کردم. بعد از چند دقیقه دستهای دکترا روی شانه ام احساس کردم و صدای گرمش که گفت:

- گریه کن عزیزم! گریه کن! شاد اینطوری سبک شی و حرف بزنی!

بعد از حدود پنج دقیقه آرام شدم و اشکهایم را پاک کردم.

دستمالی به دستم داد، به آرامی گفتم:

- مرسی!

لبخند زد. لبخندی که نشان از رضایت داشت.

- پس زبون هم داری؟؟

سکوت کردم.

- فرار کردی؟؟

- نه!

کمی جدی تر پرسید:

- کسی رو داری که بهش خبر بدیم؟؟

دلَم برای خودم سوخت و دوباره اشکم سرازیر شد.

- نه! هیچ کس و ندارم!

چهره ی مهربانش رنگ ترحم گرفت. شاید هم من اینطور فکرمی کردم. حرفی نزد!

روسری اش را جلو کشید و درحالی که به طرف در می رفت گفت:

- به پرستار میگم...

وسط حرفش پریدم:

- ولی من جایی رو ندارم که برم! خواهش میکنم...

- متوجه شدم. توفعلا لباس بیوش تا بینم چی کار میتونم برات بکنم!

بعد از رفتن دکتر پرستاری وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت:

- شنیدم روزه ی سکوتت رو شکستی خشگل خانم!

چیزی نگفتم. به آینده ام فکر میکردم. به اینکه بعد از این کجا برم؟ بازهم پرورشگاه؟ وای نه! شاید بتونم اونجا

کار کنم. ولی من اونجارو دوست ندارم. پس...

- پاشو خانم شکوهی. پاشو این لباسارو بپوش، لباسای خودت توی تصادف داغون شده بدن.

یک مانتووشلوار مشکی و بی رنگ و رو ویک روسری قهوه ای که . . .

کم دستی از لباسای خودم نداشتن. به کمک پرستار لباس پوشیدم و روی تخت نشستم. پای چپم در آتل بود و می لنگیدم.

در باز شد و دکتر فروهر بدون لباس بیمارستان و با یک مانتوو روسری شیک داخل شد ولبخند زنان گفت :
- بریم؟؟

- نمی دونم . کجا بریم؟؟

- تو همراه من بیا و کاریت نباشه ! راستی کارت شناسایی ات رو گرفتم و برگه ی ترخیصت رو هم خودم امضا کردم.

در سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم . به کمک دکتربلند شدم و از اتاق خارج شدیم. وقتی به محوطه ی بیمارستان رسیدیم دستم را ول کرد و گفت :

- تو همین جا ایستا تا من برم ماشین و بیارم.

بعد از یک هفته وارد هوای آزاد شدم. با اینکه ابری بود ولی حس خوبی در من ایجاد میکرد. چشمانم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم که صدای بوق اتومبیلی را شنیدم.

- بیا سوارشو! ایستاده خوابت برد؟؟

تصور نمیکردم اتومبیل دکتر فروهر تا این حد شیک و گران قیمت باشد. پیاده شد و در جلو را برایم باز کرد. به کمک اش روی صندلی نشستم، در را بست و سپس خودش سوارشد و حرکت کردیم. تا نیمه های راه سکوت بود ومن هم مشغول تماشای خیابان های غبار گرفته ی شهر شدم. همیشه این کار را دوست داشتم . دیدن آدمها در حال انجام کارهای روزانه برایم لذت بخش بود.

دخترچه ای گریه کنان پشت سر مادرش راه میرفت.

- خب سایه خانم ، چند سالته؟؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم.

- بیست ویک !

مرد جوانی کنار بانک ایستاده بود و با حسی مثل نگرانی به دفترچه ی حسابش نگاه میکرد.

- اهل کجایی ؟

- احتمالا تهران!

پیرمردی کنار خیابان بساط کوچکی پهن کرده و نگاه ملتمس اش به عابران بود.

- چرا احتمالا؟؟

سکوت کردم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. دختر جوانی را دیدم که درصف اتوبوس ماتیک اش را تجدید

میکرد. برگشتم و پرسیدم:

- ما داریم کجا میریم؟

خندید و جواب داد:

- مگه برات فرقی میکنه؟

راست میگفت. برای منی که چشم انتظار نداشتم چه فرقی میکرد.

- میریم خونه ی من! دوسه روز پیشم می مونی تا به خانواده ات خبر بدم و از نگرانی دربیارمشون.

سکوت کردم. در دلم گفتم کدام خانواده؟؟ راستی کسی بدبخت تر از من هم وجود داشت؟

این بود آن آینده ای که چشم انتظارش بودم؟

اتومبیل متوقف شد. یک جای خوش آب و هوا که مسلماً شمال تهران بود. در حیات را با ریموت باز کرد و

داخل شدیم.

یک ویلای شیک و بزرگ بود. با درختان حدوداً بیست ساله. دکتر فروهر پیاده شد و کمکم کرد.

کف حیاط با سنگهای قرمزرنگ فرش شده بود. یک آلاچیق در گوشه ی سمت راست قرار داشت، و یک حوض

گرد و کوچک هم در کنارش. بنای اصلی با حدود بیست پله از حیاط جدا میشد و به یک حیاط دیگر می رسید

که در سمت چپ هم یک رامپ با شیب ملایم این دو حیاط را به هم متصل میکرد. یک ساختمان کاملاً

سفید با درو پنجره های طلایی. برگشتم ودکتر را دیدم که مشغول تماشای من است و من هم مشغول تماشای

این قصر که بی شباهت به قصه ها نبود. دست به سینه ایستاده بود با لبخندی محو که رنگ غم داشت.

- انگار وجود من و فراموش کردی!

- متاسفم! خونه ی قشنگی دارین!

- ممنونم!

دست زیر بازویم انداخت و با هم وارد ساختمان شدیم . نمای داخل هم به زیبایی بیرونش بود. با کف پارکت، مبلمان شیک و یک پله که به طرز زیبایی از گوشه ی سالن پیچ میخورد و به طرف طبقه ی دوم می رفت. در کنارش یک دایره ی خالی که از طبقه ی دوم به پایین دید داشت و یک لوستر بزرگ از آن آویزان بود. در طرف راست هم آشپزخانه و در کنارش غذا خوری بود. در آخر سالن قسمتی بود که با یک پله از فضاهای دیگر جدا میشد و یک نشیمن خصوصی و زیبا را تشکیل میداد.

با هم به طرف اتاقی که در زیر پله قرار داشت رفتیم و داخل شدیم. یک اتاق صورتی که همه ی لوازمش هم صورتی بود. از پرده و فرش گرفته تا روتختی و میز تحریر.

- میتونی اینجا استراحت کنی. آخ... ساعت سه و نیمه ، ما هنوز ناهار نخوردیم!

به طرف کمد رفت و در حالی که دنبال چیزی می گشت اضافه کرد :

- تا تو دوش بگیری و لباس عوض کنی ، منم یه چیزی درست میکنم که بخوریم. و با لبخند به طرفم برگشت و گفت :

- توی این کمد پر از لباسه . هر کدوم و خواستی بپوش!

به طرف در رفت و ادامه داد :

- نیم ساعت دیگه برای غذا صدات میکنم !

رفت و در را بست. اما دوباره برگشت و گفت :

- می خوام کمکت کنم آتل پات رو باز کنی؟؟

نگاهی به پایم انداختم و گفتم :

- ممنون ، از پشش برميام!

و دوباره رفت. پرده را کنار زدم و چشم انداز زیبایی از یک باغ را دیدم که زمستان به خورد درختهایش رفته بود...

به طرف کمد لباس رفتم. راست میگفت. اونجا پر از لباس های رنگ و وارنگ و کیف و کفش بود. با خودم گفتم:- یعنی اتاق دخترشه؟

به طرف میز تحریر رفتم که چند قاب عکس روی آن خودنمایی می کرد. عکس یک دختر که شاید هم سن و سال خودم بود. بیشتر که دقت کردم احساس کردم چقدر هم شبیه من است. قاب عکس بعدی عکس همان

دختر در کنار دو پسر جوان و در پشت سر آنها دکتر فروهر و یک مرد میانسال در کنارش. چه خانواده خوشبختی! ای کاش من هم....

با حرکتی عصبی به طرف کمد رفتم و حوله را برداشتم و داخل حمام شدم. اتل را باز کردم و با لباس زیر دوش رفتم. فکر کردم دکتر فروهر با این همه پول و سرمایه که احتیاج به این لباس های رنگ و رو رفته ندارد. بعد از حمام کردن احساس مطبوعی داشتم، از میان لباس ها یک بلوز و شلوار صورتی انتخاب کردم و پوشیدم. دقیقاً اندازه تنم بود.

موهای بلندم که خیس بود را روی شانه ام ریختم و دنبال یک روسری می گشتم که در باز شد و دکتر فروهر در استانه ی در ظاهر شد. لباس عوض کرده بود! با لباس خانگی هم زیبا و دوست داشتنی بود. من مثل کسی که مرتکب جرمی شده باشد، سر پا ایستادم، سرم را پایین انداختم. دکتر سکوت کرده بود و تکان نمی خورد. احساس کردم عصبانی شده، سرم را که بالا گرفتم دیدم اشک در چشمانش جمع شده! با احتیاط گفتم:

-دنبال روسری می گشتم که....

به خودش آمد و گفت:

-نیازی به روسری نیست عزیزم! هیچ کس به غیر من و تو خونه نیست. غذا حاضره، سرد میشه!

و کنار در ایستاد تا من بیرون بروم. به طرف آشپزخانه رفتیم و روی میز چهار نفره نشستیم. یک ظرف تن ماهی با سیب زمینی سرخ شده و سبزی تازه روی میز بود. نان گرم شده را از تستر در آورد و روی میز گذاشت و با شرمندگی گفت:

-دیگه بیشتر از این پیدا نکردم. طوبی خانم رفته مشهد منم دست تنها شدم! نگاهش کردم. خندید و گفت:

- طوبی خانم اینجا کار میکنه! هفته ای دو سه روز میاد و خونه رو تمیز میکنه، نهار درست میکنه و غروب میره. شامو خودم درست می کنم.

چیزی نگفتم! یعنی حرفی برای گفتن نداشتم!

- چرا زول زدی به من؟ خوب غذا تو بخور دیگه. نکنه دوست نداری، ها؟؟

با دست پاچگی گفتم:

-چرا. چرا دوست دارم.

و مشغول خوردن شدم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم ولی جرات نداشتم سرم را بلند کنم. بعد از صرف غذا خواستم کمک کنم که مانع ام شد و گفت:

-برو توی نشیمن بشین تا من یه چای بریزم و پیام پیشت!

نگاهش کردم، چقدر مهربان و دوست داشتنی بود.

-برو دیگه، چرا وایستادی؟

از اسپزخانه خارج شدم و به طرف نشیمن رفتم و روی مبل ولو شدم نگاهی به اطرافم اندختم، چه دکوراسیونی داشت! شیک و پر زرق و برق!!

دکتر فروهر با یک سینی چای آمد و روبرویم نشست. فنجان را جلویم قرار داد و با ظرف شیرینی که به طرفم گرفت، گفت:

-چقدر ساکتی؟! اخلاقت اینجوریه یا غریبی می کنی؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-دکتر فروهر من...

میان حرفم دوید و گفت:

-پروین، اسمم پروینه!

دوباره خندیدم و گفتم:

-پروین جون من باعث زحمتتون شدم. نمی دونم باید چی بگم، ولی باور کنین من کسی رو ندارم. اگر هم می

بینید که راحت قبول کردم به خونتون پیام به خاطر همینه! فقط تا موقعی که جایی رو پیدا کنم اجازه بدین اینجا

بمونم. فقط دو سه روز! بعدش می رم و اگر هم تونستم و از دستم بر آمد این لطفتون رو جبران می کنم!

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-سایه جان من که چیزی نگفتم! تو..

میان حرفش دویدم و گفتم:

-درسته پروین جون، شما چیزی نگفتین ولی من خودم...

دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-ولی بی ولی، کسی به من اصرار نکرده بود که تو رو بیارم خونم، خودم خواستم.

دلایلی هم داشتم که بهت میگم. تو تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی و اگر من گفتم که به خونوات خبر بدیم به خاطر این بود که نگرانت نشن.

سکوت کرد. من هم چیزی نگفتم و مشغول خوردن چای شدیم. کمی بعد پروین جون پرسید:

- خوب اگه دوست داشتی از خودت بگو. از خونوات؟ اینکه چرا بیرون رفتی؟!

با خودم گفتم: بالاخره که باید براش تعریف کنم. چه فرقی می کنه که الان بگم یا بعدا. ولی اگه اون هم بخواد منو بندازه بیرون چی؟ یعنی دروغ بگم؟ نه شاید تنها زندگی می کنه و خونوادش ایران نیستن، و گرنه به همین راحتی که اتاق دخترشو بهم نمی داد. تازه من که در هر صورت باید از اینجا برم. چه فرقی میکنه یک روز زودتر یا یه روز دیرتر. ولی اگه بهم بگه همین الان از اینجا برو چی؟؟ وای خدایا! نمی تونم بهش دروغ بگم. اگه بفهمه! گناه که نکردم! فکر نکنم اونقدر بی منطق باشه...

- سایه جان شنیدی چی گفتم؟ اگه دوست نداری...

- نه نه، داشتم فکر میکردم از کجا شروع کنم.

- از هر جا که فکر میکنی باعث شد به اینجا برسی. لازم نیست خودتو اذیت کنی عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم. اولین باری بود که می خواستم برای کسی از زندگی ام بگویم. همه چیز را در ذهنم مرور و به صورت خلاصه شروع به تعریف کردم.

فصل ۲

وقتی دو سالم بود اوردم پرورشگاه

. مثل اینکه توی یک تصادف نجات پیدا کرده بودم

فقط یک شناسنامه همراه بود. به اسم سایه شکوهی. با توجه به نام پدر و مادرم که توی شناسنامه بود، خیلی دنبال کس و کارم گشتم ولی انگار به جز پدر و مادرم هیچ کس رو نداشتم. یا بهتر بگم اون هاهم هیچ کس نداشتم من بالاخره باهمه کمبود محبت هایی که بود بزرگ شدم. درس خوب بود. معلم هام دوستم داشتند. دیپلم گرفتم و وارد پیش دانشگاهی شدم برای کنکور می خوندم، چون درس خوب بود یک سال از مدرسه رو جهشی خوندم. ما اونجا کار می کردیم. خیاطی، معرق کاری، عروسک سازی و خیلی کارای دیگه...

نزدیک خوابگاهمون یک سالن ورزشی بود که هفته ای سه روز میرفتیم اونجا برای بسکتبال!

کنار سالن ورزشی یک کافه تریا بود که پاتوق دختر پسرا بود.

مدتی بود که وقتی از سالن برمی گشتیم خوابگاه، یک ماشین مدل بالا دنبالمون می امد. راننده اش یک پسر خوش قیافه بود. بالاخره بعد از مدتی جلوم و گرفت و بهم پیشنهاد یک فنجون قهوه توی همون کافه تریای کنار سالن داد.

اولش می خواستم پیشنهادشو رد کنم اما خوب... من ۱۸ سالم بود و دلم می خواست مثل خیلی های دیگه مورد توجه جنس مخالف قرار بگیرم. البته من نسبت به بقیه دوستانم قشنگتر بودم. قدم بلند بود و بیشتر از بقیه تو چشم بودم. بهر حال اون روز دعوتشو قبول کردم و رفتیم کافه تریا!

وقتی سر میز نشستیم و بهش دقت کردم، دیدم اونقدرها هم خوش قیافه نیست. خوش لباس بود و قد بلند، در کل بدک نبود. اسمش سعید و اهل کرج بود. صاحب کافه تریا دوست صمیمی اش بود. خلاصه کلی حرف زدیم. اون بهم گفت: که از من خوشش اومه و میخواد بیشتر با هم آشنا بشیم. منم بدم نمی امد، سعید پولدار بودو از من خوشش می امد و من هم که دنبال موقعیتی بودم تا تغییری توی زندگی بدم، شاید به هر قیمتی. همه ی بچه هایی که اونجا بودن دنبال چنین موقعیتی بودن و حالا این شانس نصیب من شده بود. نباید از دست می دادمش. خلاصه ما با هم دوست شدیم و بعد از یه مدتی تصمیم ازدواج گرفتیم. اما خانوادش مخالف بودن که سعید با دختر بی کس و کاری مثل من ازدواج کنه. ولی سعید با لج بازی کاری کرد که اونها به زور رضایت دادن و ما با هم ازدواج کردیم و به طبقه ی بالای خونه پدر شوهرم رفتیم.

اون زمان من نوزده سالم بود، سعید دوست نداشت من درس بخونم. ترک تحصیل کردم و خونه نشین شدم. اوایل زندگی خوبی داشتیم البته از نظر من، خوبی این زندگی به خاطر وضع مالی خوب سعید و خانوادش بود. اما کم کم متوجه شدم که به عنوان یک زن دلم می خواد که شوهرم عاشقانه منو دوست داشته باشه و تازه بعد ازدواج بود که فهمیدم سعید فقط به عنوان یک وظیفه ازدواج کرده، وظیفه ای که خانوادش بهش تحمیل کردن تا به قول خودشون به گناه کشیده نشه. اما نه من نه اونها نمی دونستیم که سعید خیلی وقته که تنوع طلب شده و هر روز دنبال یک نفر می گرده تا روحیه تنوع طلبی اش را ارضا کنه. اصرارش هم برای ازدواج با من به خاطر این بود که من کسی رو نداشتیم و در برابر کارهایی که میکرد به خاطر بی پناه بودنم اعتراضی نمی کردم. یک سال از ازدواجمون می گذشت که سعید صد و هشتاد درجه عوض شد. شب دیر به خونه بر می گشت. اکثر مواقع هم مست بود.

دیگه سر کار نمی رفت. و خانوادش همه چیز رو از چشم من می دیدن. مادرش نیش کنایه می زد که اگه بچه دار بشین سر به راه می شه و دست از این کارها بر می داره.

بعد از این حرفش پیش یک دکتر رفتم و بهش گفتم که یک ساله ازدواج کردیم و بچه دار نشدیم. برام یک سری آزمایش نوشت.

بعد از انجام آزمایش ها معلوم شد که من سالم هستم و هیچ مشکلی ندارم ، خوشحال شدم اما دکتر گفته بود که باید با شوهرت صحبت کنی تا اون هم یک سری آزمایش بده تا مشخص بشه مشکل از چیه! حوصله ی جرو بحث با سعید را نداشتم . اون اواخر خیلی زود عصبانی می شد ، مخصوصا که احساس کردم معتاد شده . بیخیال بچه شدم و به کسی هم چیزی نگفتم مادر شوهرم که ازم سوال می کرد ، بهش می گفتم سعید از بچه خوشش نمی آید . می دونستم هیچ وقت این حرف منو به روی سعید نمیاره . چون ازش می ترسید، بی چاک و دهن بود .

سعید روز به روز از خونه و زندگی دورتر می شد . هر کاری که می تونستم انجام می دادم تا خوب بشه. دیگه وقتی می امد خونه سعی می کردم زیاد باهاش کل کل نکنم. غذاهای خوب درست می کردم. در مورد کاراش سوال پیچش نمی کردم. خلاصه هر کاری که از یک زن بیست ساله بر می امد انجام دادم . سعید سه تا برادر داشت . بزرگتره ازدواج کرده بود و دو تای دیگه مجرد بودن . هر وقت که می خواستم برم پایین باید چادر سرم می کردم ، چون مادر شوهرم غرغر می کرد. البته من خودم خیلی بی حجاب نبودم ، ولی مثل اینا نمی تونستم چادر چاخجون کنم .

برادر شوهرام هم خیلی چشم و دل پاک نبودن . برخلاف مادر شوهرم که فکر می کرد پسرش دره امام زاده هستن!

به خاطر همین منم زیاد پایین نمی رفتم. یادمه یه روز رفتم کیسه ی زباله رو بزارم دم در که چادرم به در حیاط گیر کرد و از سرم ول شد . لباس خونگی تنم بود ، اما روسری نداشتم. همین جور که داشتم چادرم و از لای در باز می کردم ، چشمم افتاد به پنجره ی اتاق صابر - داداش کوچیکه ی سعید - که داشت برو بر نگام می کرد . از قضا مادر شوهرم بیرون بود که همین موقع سر رسید و همه چیزو دید .

آه..... اون شب چه قیامتی به پا کرد که خدا می دونه ! سعید که بی غیرتی رو خورده بود و یه اب هم روش ، هیچی نگفت و مادر شوهرم یه چیز دیده بود ، ده تا دیگه گذاشت روش و تحویل پدر شوهرم داد. پدر شوهرم هم بدون اینکه بیاد بالا ، از همون پایین هزار تا فحش نثارم کرد.

این قضیه باعث شروع یک بدبینی بزرگ توی خونه شده بود. سعید که دیگه کاملا محو شده بود و کاری به این کارها نداشت. دیگه خسته شده بودم ، تحمل زندگی قبلم خیلی بهتر از اینجا بود .

خودمو توی خونه حبس می کردم تا مبادا مادر شوهرم فکر کنه قصد اغفال کردن اقا پسرشو دارم. همشون دو رو بودن. از اون ادمهایی که جلو روت جانماز اب می کشیدن واز اون طرف چون به خلوت می رفتند ان کار دیگه می کردند. یکیشون هم برادر شوهر بزرگم بود. متوجه نگاه هیزش می شدم. اما...

خیلی وقتا زیبایی برای همه شانس می اره، ولی من از زیبایی م متنفرم.. سعید تنها کسی بود که توی اون خانواده خلاف هاش و یا به قول خودشون گناهاشو تقریبا علنی انجام می داد. همه می دونستند سعید اعتیاد داره. همه می دونستن با دوستاش به مهمونی های شبانه می ره و مست می کنه و بالاخره یک موضوع باعث شد که همه بفهمن سعید... یک روز سعید طبق معمول همیشه اومد خونه! خوشحال بود. گفت:

-می خوام با دوستانم برم شمال، چیزی نگفتم. برام فرقی نمی کرد بودو نبودش یکی بود! به هر حال، وسایلم رو جمع کرد و رفت. غروب همون روز از بیمارستان چالوس زنگ زد که سعید با دوستاش تصادف کرده.

پدر شوهرم و پسرش به طرف چالوس راه افتادن و فرداش بر گشتن. البته... با جنازه ی سعید! و معلوم شد دوستانی که سعید ازش حرف می زد، دو سه تا از این دخترهای خیابونی بودن که... روزای سختی بود. درسته که هیچ خیری از زندگی با سعید ندیده بودم، ولی به مرگش هم رضایت نداشتم. البته وقتی فهمیدم که با چه کسانی و برای چه کاری رفت شمال، کمتر بی قراری می کردم. به هر حال اون خیانت کرده بود. هر چقدر هم که زندگیمونو نمی خواست باید حرمت نگه می داشت. هفتم سعید که تموم شد. مادر شوهرم شروع کرد به غرغر کردن که پسر مردو بیوه ی جوونش رو واسم گذاشت. گله و شکایت از خدا که این چه تقدیریه که واسم رقم زدی.

شک و بد بینی شون کم بود، حالا بیوه شدنم هم بهش اضافه شده بود. اوایل با دلسوزی باهام رفتار می کردن ولی همین که عده ام تموم، عوض شدن! بهونه جویی می کردن، مادر شوهرم با پسرش دعوا می افتاد که چرا جدیدا زود می یان خونه؟ مگه توی خونه چه خبره؟ وقتی مهمون دعوت می کردن، دیگه صدام نمی کردن که برم پایین. مادر شوهرم می امد بالا و بهم می گفت: اگه چیزی لازم داری به خودم بگو. نبینم با صابر یا سهیل هم کلام بشی! اونا جوونن، پاش که بیفته قدرت درک مسائل و از دست می دن.

دیگه جرات نداشتم از خونه بیام بیرون . تمام روز توی خونه می موندم و به بخت بدم لعنت می فرستادم . از اون دختر شاد و شنگول هیچی نمونده بود. زندگی با سعید سخت بود، ولی نه تا این حد! بیرون نرفتنم مساوی بود با پوشیدن لباس های قبلی ام. کو چکترین احتیاجاتم رو باید به مادر شوهرم می گفتم، و اون با هزار منت برام جور می کرد.

بعد از مرگ سعید ، برادر شوهر کوچکترم صابر ، نگاهش به من عوض شد و رنگ ترحم گرفت ، مخصوصا که ازار و اذیت های بی مورد مادر شوهرم و می دید و نمی تونست کاری بکنه . اما مادر شوهرم وقتی رفتار صابر و نسبت به من می دید، هم بیشتر من و اذیت میکرد و هم صابر بیچاره رو.

تا اینکه یه روز مریض شدم .. حالت تهوع شدید داشتم و دلدم درد می کرد. تعجبی نداشتم ، چون خیلی وقت بود که غذاهای مونده می خوردم، حوصله ی اشپزی نداشتم!

اون روز مادر شوهرم خونه نبود و صابر هم تازه از باشگاه برگشته بود .دل دردم دیگه غیر قابل تحمل شده بود. نمی دونستم چی کار کنم . نمی تونستم راه برم .به زور خودمو به طبقه ی پایین رسوندم ،در زدم و بعدش روی زمین ولو شدم.

وقتی صابر در رو باز کرد و من اون طوری دیدم . دستپاچه شد و مهربانی گفت:

-زن داداش چی شده؟ حالت خوب نیست؟

جون حرف زدن نداشتم فقط سرم را تکون دادم .بیچاره نمی دونست باید چیکار کنه؟

-زن داداش می تونی راه بری؟ باید بریم دکتر!

من نمی تونستم حرف بزنم چه برسه به راه رفتن!

مثل اینکه خیلی با خودش کلنجار رفت تا بالاخره تصمیمش رو گرفت و چادر رو روی سرم مرتب کرد و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد. با اینکه فقط یک سال از من بزرگتر بود ، خیلی راحت من رو دستاش حمل می کرد. به طرف حیاط رفت و خواست در ماشین رو باز کنه که در حیاط باز شد و حاج خانوم آمد داخل و مارو دید!

با همه ی بی حالی ام متوجه رنگ پریدگی صابر شدم و دلم براش سوخت. اما به کارش ادامه داد و رو به مادرش گفت:

-حاج خانوم چرا ایستادی؟ زن داداش حالش بهم خورده !بیا کمک کن!

ودیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم توی بیمارستان هستم و سرم به دستمه. بعد نیم ساعت پرستاری به سراغم اومد و گفت:

-دو ساعت دیگه مرخصی خانم!

جرات سوال کردن نداشتم! ده دقیقه بعد زن داداش سعید وارد اتاق شد. یک ساک کوچیک دستش بود و یک پاکت!

ساک و روی تخت گذاشت و به آرامی گفت:

-اینارو حاج خانوم فرستاده! گفت بهت بگم از هر کجا که اومدی برگردی به همون جا! گفت: من نمی تونم بیوه ی سعید و با دوتا پسر جوون توی خونه نگه دارم! پاکت رو به طرفم گرفت و گفت:

-شناسنامه ت و یکم پوله!! لباساتم توی این ساکه!

نزدیکتر اومد و دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

-سایه برگرد پرورشگاه... یا هر جای دیگه، اما دیگه به اون خونه برگرد. حاج خانوم دنبال یه بهونه بود که پیدا کرد. اگه بدونی چه چیزایی پشت سرت میگه... بیچار صابر... مراقب خودت باش!

و خیلی سریع از اتاق خارج شد و من مبهوت از حرفهایی که شنیدم به در خیره شدم و به آرامی اشک می ریختم. شوک حرفایی که شنیدم خیلی زیاد بود.

وقتی از بیمارستان مرخص شدم من بودم و لباس تنم و شناسنامه ام و مقدار نا چیزی پول! ساک لباس رو نگرفتم. اگر مجبور نبودم به پولها هم دست نمی زدم. توی خیابون پاهام و می کشیدم و به سرنوشتم فکر می کردم. با بیست و یک سال سن بیوه شده بودم و تنها! تنها تر از زمانی که توی پرورشگاه بودم. با اینکه اونجا زندگی خوبی نداشتم، ولی تصورم از آینده خوب بود. هیچ وقت به این سیاهی نبود. نمی دونستم باید کجا برم، احساس گرسنگی می کردم. اون طرف خیابون یه ساندویچ فروشی دیدم و خواستم برم اون طرف که یه ماشین بهم زد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم و وقتی چشم باز کردم شمارو بالا سرم دیدم. و خندیدم و ادامه دادم:

-راننده ی اون ماشین هم بدبختی منو دید پا به فرار گذاشت!

پروین جون نفس پر صدایی کشید و گفت:

-نمی دونم باید چی بگم! کم اوردم. اصلا تصور نمی کردم یه همچین زندگی رو گذرونده باشی!
سرم را بلند کردم و چشمم به ساعت خورد. حدود هشت شب بود و احساس خستگی می کردم. پروین جون متوجه شد و گفت:

-خیلی خسته شدی. بهتره بری یکم استراحت کنی تا برای شام صدات کنم.

بلند شدم و در حالی که در ظرف شیرینی را می گذاشتم گفتم:

-ممنون پروین جون! گرسنه نیستم. اگه اجازه بدین برم بخوابم. این یک هفته بد جوری عادت کردم زود بخوابم!

به طرفم اومد و دست روی شانم گذاشت و با مهربانی گفت:

-هر جور که راحتی عزیزم! شب بخیر!

و صورتم را بوسید. لحظه ای نگاهش کردم، مهربانی را به وضوح از چشمهایش خواندم و خودم را در اغوشش انداختم و با صدای بلند گریه کردم.

دستی به سرم کشید و به آرامی زمزمه کرد:

-گاه گمان نمی کنی ولی می شود، گاهی نمی شود که نمی شود! گاه هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی

نگفته قرعه به نام تو می شود!

همه چیز درست میشه عزیزم! شادی و غم همیشه پایدار نیست. و مرا از اغوشش بیرون کشید و با مهربانی گفت:

-شبت بخیر عزیزم!

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-شب بخیر!

و به اتاقم رفتم! احساس آرامش می کردم. سبک شده بودم. سرم را روی بالش گذاشتم و به آرامی خوابیدم.

فصل ۳

صبح وقتی بیدار شدم که نور خورشید از کنار پرده به چشمانم خورد. رنگ صورتی اتاق و انعکاس رنگ پرده روی دیوار احساس خوبی را القا می کرد.

دست و صورتم را شستم و موهایم را جمع کردم. وقتی خواستم از اتاق بیرون بروم چشمم به قاب عکس های

روی میز خورد و به یاد این افتادم که چرا پروین جون تنها زندگی می کند و خانواده اش کجا هستند؟!

شاید حدسم درست بود و در خارج از کشور زندگی می کردند. با این فکر شانه هایم را بالا انداختم و با خودم گفتم: اصلا به من چه! تو برو فکر نون باش که خربزه آبه! دو سه روز دیگه باید از اینجا برم و هیچ فکری به حال خودم نکردم و از اتاق خارج شدم.

دقیقا روبروی اتاق یک میز نهار خوری قرار داشت.

و پروین جون در حالی که پشت میز مشغول نوشیدن چای بود، از نور خورشید هم که از پنجره ی بزرگ سالن داخل شده بود استفاده می کرد.

انقدر در افکار خود غرق بود که متوجه ورودم نشد!

صبحانه ی مفصلی روی میز چیده شده بود. تک سرفه ای کردم که پروین جون به خودش امد و در جایش نیم خیز شد و با لبخند همیشگی اش گفت:

-بیدار شدی عزیزم؟ صبح بخیر!

-صبح شما هم بخیر! باید بیدارم می کردین، خیلی خوابیدم.

-تازه ساعت هشت و نیمه. من اگه کاری نداشته باشم تا یازده می خوابم!

-نمیرین بیمارستان؟؟

-نه، امروز مرخصی گرفتم!

از ذهنم گذشت: باید هم مرخصی بگیرم، نمیتونه که یه غریبه رو تنها بذاره تو خونه و بره بیرون!

-دیشب خوب خوابیدی؟؟

همین طور که چایم را شیرین می کردم گفتم:

-شاید چند سالی می شد که به این راحتی نخوابیده بودم!

چشمانش درخشید و با خوشحالی گفت:

-خوشحالم که اینو می شنوم.

در همین لحظه تلفن به صدا در امد و پروین جون از جایش بلند شد و به طرف تلفن رفت.

-الو. بفرمایید

...

-سلام عزیزم. خوبی؟ امیرعلی خوبه؟

...

-خوب خدارو شکر. کجا یید؟ کی برمی گردین؟

...

-چه خوب! پس منتظرم، تو هم کمتر شیطونی کن.

...

-اره تو راست میگی، به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم!

...

-باشه باشه باور کردم! به امیر علی سلام برسون. مراقب خودتون باشین!

....

-منم دلم براتون تنگ شده!

...

-قربونت برم، خدانگهدار!

تلفن را در جایش قرار داد و خندان به طرف میز برگشت و گفت:

-پسرم بود! محمد رضا! رفتن کیش. به قول خودشون رفتن کلشون رو باد بدن! همیشه تعطیلی بین دو ترم میرن

سفر. منم اگه کارم اجازه بده همراهشون میرم ولی خوب ایندفعه قسمت بود نرم و با تو آشنا بشم.

پس حدسم غلط بود. خانوادش ایران بودن. حتما دخترش هم با پسرش بود. ولی نه...

اسمی از دخترش پشت تلفن نبرد.

کنجکاوی داشت خفه ام می کرد برای همین پرسیدم:

-چند تا بچه دارین؟

چهره اش درهم رفت و اشک در چشمانش جمع شد، با خودم گفتم:

-به تو چه احمق؟ چه سوال بی ربطی پرسیدی؟! اومدی تو خونش فضولی هم می کنی؟!

-معذرت می خوام. نباید کنجکاوی می کردم.

-نه نه .. خودم می خواستم برات بگم. برای همین امروز مرخصی گرفتم. اگه صبحانه ات تموم شد من برم دو

تا قهوه بریزم، بریم اون طرف بشینیم تا من هم از زندگیم برات بگم. البته اگه دوس داشته باشی!

-البته که دوست دارم. فقط اجازه بدین میزو جمع کنم بعد...

-نه عزیزم! لازم نیست. پاشو بریم، منم الان میام!

-اخه اینطوری که همیشه!

در حالی که مرا به طرف نشیمن حول می داد گفت:

-اخه بی اخه. برو تا من بیام!

روی مبل نشستیم و منتظر شدم. بعد از حدود هفت، هشت دقیقه با دو فنجان قهوه آمد و روبرویم نشست. چقدر

حرکاتش شیرین بود. احساس خوبی به این زن داشتم.

- تا سرد نشده بخورش!

- ممنونم!

بعد از خوردن قهوه شروع کرد به تعریف کردن زندگی اش:

- نمی خوام خسته ات کنم و به جزییات بپردازم.

یک نفس عمیق کشید و گفت:

((نوزده ساله بودم که توی رشته ی روانشناسی قبول شدم. وقتی پانزده سالم بود عموم منو برای منصور، پسر

عموم خواستگاری کرده بود و من هم جواب رو موکول کردم به زمانی که در دانشگاه قبول بشم.

منصور دیپلم داشت و همراه عموم تجارت می کرد. پسر خوبی بود و من هم دوستش داشتم، سر به زیر و

مهربون بود. بعد از قبول شدنم توی دانشگاه، عموم دوباره قرار خواستگاری گذاشت و بالاخره ما با هم ازدواج

کردیم. مشکلی سر راهمون نبود. من راضی، منصور راضی، خونوادهامون راضی، به قول عموم: گور بابای

ادم ناراضی!

ترم دوم بودم و تازه بیست سالم تموم شده بود که باردار شدم. دلم نمی خواست به این زودی بچه دار شیم،

ولی خوب اتفاقی بود که افتاده بود. اوایل خیلی گریه می کردم و غصه می خوردم مخصوصا که بعد از چند ماه

فهمیدم دو قلو باردارم. دیگه شب و روز نداشتم. فکر می کردم دیگه باید درس و ول کنم و بشینم توی خونه و

بچه داری کنم. منصور دلداریم می داد که غصه نخورم! می گفت به هر قیمتی شده نمی ذارم تو درس ت رو

ول کنی. می گفت مادر من و مادر خودش کمکمون می کنن.

خلاصه کم کم باهاش کنار امدم. حاضر نبودم ماه های اخر بارداریم مرخصی بگیرم. خوشبختانه زایمانم به

تابستون خورد و بالاخره فارغ شدم.

یک دختر که اسمش را گذاشتم آزاده و یک پسر که اسمش رو گذاشتم امیرعلی.

ازاده و امیرعلی با اینکه دو قلو بودن، ولی هیچ شباهتی به هم نداشتن. ازاده شبیه من بود و امیرعلی شبیه منصور! همه از این همه تفاوت ظاهری تعجب می کردند.

وقتی ترم جدید شروع شد ، بچه ها دو ماهه بودن. یک روز به مادرم می سپردمشون و یک روز هم به مادر منصور. گاهی هم که که منصور خونه بود خودش کمکم می کرد.

به هر حال من لیسانس گرفتم و دوباره باردار شدم . دو قلو ها چهار ساله بودن و خیلی هم وابسته به هم! شیطون و شلوغ و فوق العاده دوست داشتنی!

قصه داشتم بعد از تولد سومین بچه ام برای فوق لیسانس بخونم ، اما احساس کردم بچه ها به یه مادر تمام وقت احتیاج دارن.

بچه سوم ام پسر بود. اسمش رو گذاشتم محمدرضا! وقتی محمدرضا دو ساله شد به کمک یکی از دوستان منصور توی بیمارستان مشغول کار شدم. نمی خواستم مطب باز کنم. سه تا بچه کاملا وقتم رو پر می کرد و کار کردن توی بیمارستان هم برام به منزله ی یک فرار از محیط شلوغ خونه بود. منصور می دونست که من اگه همه ی وقتم رو برای بچه ها و خونه بزارم مریض می شم!

بچه ها روز به روز بزرگتر می شدن و رابطه ی خوبی با هم داشتن. مخصوصا ازاده و امیرعلی! به هر حال اونا دو قلو بودن و هیچ تعجبی هم نداشت.

منصور هم مشغول کار خودش بود و وضع زندگی ما روز به روز بهتر می شد.

منصور ده سال از من بزرگتر بود، ولی این تفاوت سنی هیچ وقت بین ما فاصله ایجاد نکرد.

هفده سال از ازدواج ما می گذشت که یک روز خبردار شدیم منصور تو شرکت سخته کرده و قبل اینکه به بیمارستان برسه!... تموم کرده بود.

ضربه ی سختی برای ما بود. من عاشقانه منصور را دوست داشتم و با هم بزرگ شده بودیم. بیشتر از همه من و محمدرضا از این اتفاق ضربه خوردیم . نه اینکه امیرعلی و ازاده بی خیال باشن! نه! اونها هم خیلی بی قراری می کردن، اما وابستگی محمدرضا به منصور خیلی بیشتر بود و من هم که ...

خانواده ی خوشبخت ما رو به نابودی می رفت.

دو سال از مرگ منصور می گذشت. کم کم داشتیم به زندگی عادیمون بر می گشتیم که متوجه شدم ازاده مدتی که احساس سرگیجه می کنه و ضعیف شده . وقتی به دکتر مراجعه کردیم ، فهمیدیم که سرطان خون

داره! زمانی که این موضوع رو فهمیدیم هیچ کدوممون حرفی با هم نزدیم. چه روز بدی بود. وقتی که همین جای تو نشسته بودم و برگه ی آزمایش توی دستم بود و حرف های دکتر توی گوشم. ازاده روی مبل با رنگی پریده نشسته بود و سرش رو به عقب تکیه داده بود و خیره به سقف نگاه می کرد. توی نوزده سالگی که اوج امیدها و آرزوی یک دختر می تونه باشه!

محمد رضا مدرسه بود و امیرعلی هم پشت به ما روبه روی پنجره ی بزرگ سالن ایستاده بود. شونه هاش افتاده بود و انگار اون هیکل ورزش کاری در عرض اون یک ساعت خمیده شده بود.

نگران هر دوشون بودم.

اون و ازاده خیلی به هم وابسته بودن. اگر اتفاقی برای ازاده می افتاد ، وای ... خدانکنه! ... مدام زیر لب خدارو صدا می کردم!

چشمم به امیرعلی بود که صدای ازاده رو شنیدم:
-مامان چقدر وقت دارم??

خواستم چیزی بگم که صدای امیرعلی بلند شد:

-خفه شو! یعنی چی که چقدر وقت دارم?

و با عصبانیت به طرف من اومد و برگه آزمایش و از دستم گرفت و پاره کرد و فریاد زد:

-تو هیچیت نیست ازاده! فهمیدی چی گفتم؟ تو سالمی!

وبه طرف من برگشت، اشک توی چشماش جمع شده بود. با بغض گفت:

-مگه نه مامان؟ بگو که ازاده هیچیش نیست. بگو که اون سالمه!

و روی زمین زانو زد و با صدای بلند گریه کرد! احساس می کردم روحیه ی ازاده خیلی بهتر از امیرعلی ست، چون با دلسوزی به طرف اش رفت و بغلش کرد.

ازاده گریه نمی کرد و سعی داشت که به امیرعلی دلداری بده!

-اره امیر! تو راست میگی! من که چیزیم نیست. خوب میشم. گریه نکن داداشی! تورو خدا گریه نکن!
-ازاده من ... من ...

بغض اجازه حرف زدن به امیرعلی نمی داد. صحنه ی غم انگیزی بود . به طرفشون رفتم و هر دوشونو بغل کردم و دلداریشون دادم. اما خودم به حرفهام ایمان نداشتم. چون دکتر گفته بود باید هر چی زودتر شیمی درمانی رو شروع کنه و پیشروی بیماری زیاد بوده!

ازاده خیلی زود بستری شد و شیمی درمانی رو شروع کردن . محمدرضا هم خیلی از این موضوع شوکه شد و پا به پای ما غصه می خورد!

وقتی که ازاده بستری شد امیرعلی شب ها توی اتاق ازاده می خوابید. خودم از این همه وابستگی و علاقه شگفت زده بودم. چطور تا حالا متوجه نشده بودم.

به همون اندازه که ازاده روز به روز ضعیف تر می شد امیرعلی هم تحلیل می رفت. اون ها فقط دو قلو نبودن. مثل دو تا دوست بودن.

همیشه ازاده می گفت:

-من ازدواج نمی کنم تا یه کسی عین امیرعلی پیدا بشه تا باهاش ازدواج کنم.

و امیرعلی هم به شوخی جواب می داد:

-کی خواست اجازه بده تا تو ازدواج کنی؟؟

شاید هم این حرف دلش بود که به شوخی می گفت!

خلاصه ازاده یک سال شیمی درمانی کرد و دکتر گفته بود که فایده ای نداشته و روزای اخرو می گذرونه!

توی این یک سال امیرعلی همیشه کنارش بود. وقتی موهای ازاده رو تراشیدن امیرعلی هم موهاشو تراشید اون روز ازاده گریه می کرد و امیرعلی می خندید. اما معلوم بود که توی دلش خون گریه می کنه. موهای ازاده رو

بافت و توی اتاقش اویزون کرد.

موهاش دقیقا هم رنگه موهای تو بود.

پروین جون بلندشد و از روی شومینه یک قاب عکس آورد و گفت:

-نمی دونم متوجه شباهت خودت با ازاده میشی یا نه! اولی من وقتی نگات می کنم انگار اون رومی بینم . تو خیلی شبیه ش هستی . خیلی !

راست می گفت. خودم همان دیروز وقتی عکسش را روی میز تحریر دیدم متوجه این شباهت شدم!

پروین جون اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد :

-روزهای آخر به من می گفت که نزارم امیرعلی بیاد بیمارستان! می گفت دلم می خواد یک تصویر خوب از من داشته باشه!

اون سال امیرعلی دانشگاه قبول نشد. ولی ناراحت نبود. یعنی اصلا براش مهم نبود.

محمدرضا هم هر روز بعد از مدرسه می رفت پیش ازاده و باهاش حرف می زد.

ازاده هم بهش می گفت:

-داداشی بعد از من مراقب امیر هستی، مگه نه؟ نزار غصه بخوره! و محمد رضا هم با گریه و بغض بهش قول می داد که مراقب امیرعلی باشه!

من هم که پیشش می رفتم، فقط راجع به امیرعلی سفارش می کرد و می گفت:

-مامان ترو خدا کمکش کن سال دیگه حتما تو کنکور قبول بشه. خوشبختانه از سربازی هم که معافه نزار یک سال دیگه عقب بیفته!

یک روز اومدم بیمارستان که دیدم امیرعلی سرش رو گذاشته روی لبه تخت و خوابش برده و ازاده با موهای بازی میکنه!

وقتی منو دید اروم بهم گفت:

-مامان یه جووری امیرعلی رو بفرست خونه، خیلی خسته شده!

وچند سرفه کرد که باعث شد امیرعلی بیدار بشه. وقتی چشمش به من خورد گفت:

-کی امدی مامان؟ خوابم برد؟

-همین الان اومدم. خسته شدی مادر. برو خونه استراحت کن!

-نه خسته نیستم. می خوام بمونم!

که ازاده سریع گفت:

-امیر برو خونه یکم استراحت کن، بعدش خواستی بیای کتاب فروغ رو برام بیار.

-خوب باشه فردا برات میارم.

-نه دلم می خواد امشب بخونمش. برو دیگه!

-باشه، پس مامان شما تا ساعت ۸ بمونید تا من بیام.

باشه پسرم برو خیالت راحت باشه.-

وبلند شد و پیشونوی ازاده رو بوسید و خواست بره که ازاده دستش رو کشید و بغلش کرد. امیرعلی خودشو خم کرد تا ازاده راحتتر بغلش کنه.

وای خدایا... دلم می خواست بمیرم و شاهد چنین روزی نباشم. بالاخره ازاده از اغوش امیرعلی بیرون اومد و مشتت به بازوش زد و گفت:

-من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم!

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد که ازاده گفت:

-دوستت دارم امیر. خیلی زیاده!

و امیر خندید و گفت:

-این چیزها همس مال کتابه فروغه دیگه نه؟ باشه برات میارم!

اخه ازاده عاشق شعرهای فروغ بود و اون اواخر وقتی شعرها شو می خونده، گریه می کرد و به خاطر همین مدتی

بود که امیرعلی بهش اجازه نمی داد شعراشو بخونه و کتابش رو برده بود خونه!

ازاده لبخند تلخی زد و گفت:

-می دونم که میاری! مگه جرات داری نیاری؟ من دو دقیقه ازت بزرگترم!

و چند سرفه کرد. امیرعلی ماسک اکسیژن رو جلوی دهانش قرار داد و خداحافظی کرد و رفت و ازاده با چشمهای

پر از اشک بدرقه اش کرد و بعد از رفتنش شروع کرد به گریه کردن. بغلش کردم. گفت:

-مامان دوست دارم! دلم برای همتون تنگ میشه! مامان مراقب خودت و داداشام باش! نکنه فراموشم کنی ها.

نکنه.....

-کافیه ازاده. اینا چیه می گی؟ تو حالت خوب میشه عزیزم!

-نه مامان... حالم خوب نیست. احساس بدی دارم. می دونم دیگه وقتی تموم شده فقط منتظرم که محمدرضا

بیاد تا ببینمش.

و سرفه کرد. ماسک اکسیژن رو به دستش داد. چشماشو بست و سرش رو به عقب تکیه داد. نیم ساعت بعد

محمدرضا آمد و ازاده بغلش کرد و با گریه سفارشات همیشگی رو بهش کرد. به زور حرف می زد و سخت نفس

می کشید. رفتم دکتر و خبر کنم، وقتی با دکتر برگشتم محمدرضا دست ازاده رو توی دستش داشت و گریه می

کرد و ازاده....

تموم کرده بود.

نمی دونستم چه جوری باید به امیر خبر می دادم. ترجیح دادم صبر کنم تا خودش بیاد بیمارستان. ازاده ی عزیزم

رو به سرد خانه بردن و من و محمدرضا توی محوطه ی بیمارستان گریه می کردیم. چقدر همه چیز سریع اتفاق

افتاده بود. گاهی فکر می کنم دارم تاوان نارضایتی که توی دوران بارداری داشتم رو پس می دم ولی باز به این

فکر می کنم که خدا بخشنده تر از این هاست. ساعت نزدیک ۸ بود که امیرعلی اومد بیمارستان. وقتی چشمش

به من و محمدرضا افتاد که توی سالن نشسته بودیم ، بدون توجه به چشمهای متورم مون رو به محمدرضا گفت:

-تو اینجاایی؟ خوب یه زنگ به خونه می زدی می گفتمی بیمارستانی دیگه! کلی نگران شدم.

-یادم رفت داداش!

یه کتاب دستش بود که می دونستم کتابه فروغه. رو به من گفت:

-حالش بهتر شده؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اون فکر کرد که این حرکتیم یعنی حالش بهتر نشده، چون امیدوارانه گفت:

-من احساس می کنم که روز به روز داره حالش بهتر می شه و به طرف اتاقش رفت. من و محمدرضا هم پشت سرش راه افتادیم.

آه... وقتی چشمش به تخت خالی افتاد، یکم نگاه کرد و برگشت و مارو پشت سرش دید که گریه می کردیم. با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

-ازاده کجاست مامان؟ بردنش ازمایشگاه؟

محمدرضا دستش رو جلوی صورتش قرار داد و با صدای بلند گریه کرد. کتاب از دست امیرعلی افتاد و خودش هم مثل شمع تا شد.

روز خاکسپاری چند نفری نمی تونستن جلوی امیرعلی رو بگیرن. فریاد میزد و نمی داشت ازاده رو دفن کنن. داد می زد: که باید منم باهاش دفن کنین. به من می گفت:

-مامان بهشون بگو! بهشون بگو که ما با هم به دنیا امیدیم، و باید با هم بمیریم. مامان ترو خدا نذار بیرنش. تو که می دونی ازاده از تاریکی می ترسه. مامان ترو خدا ...

هر کاری کردم ارومش کنم، نمی شد. بالاخره وقتی از حال رفت و بردنش بیمارستان، ما هم ازاده رو دفن کردیم و به خونه برگشتیم. تا سه چهار ماه نمی تونست با این موضوع کنار بیاد. خودش رو توی اتاق حبس می کرد و غذا نمی خورد. من هم سعی می کردم غم ازاده رو فراموش کنم و به امیرعلی برسیم. دخترم رو از دست داده بودم و نمی خواستم که پسرم رو از دست بدم. خیلی باهاش حرف زدم. بهش گفتم که ازاده دلش می خواست تو امسال دانشگاه قبول بشی و اگه ارزشو برآورده نکنی روحش اروم نمیگیره. بالاخره کم کم ارومتر شد و

خودش رو توی درساش غرق کرد. وقتی توی رشته مهندسی برق قبول شد، احساس رضایت می کرد. چون ازاده همیشه بهش می گفت تو باید مهندس بشی. می گفت تپیت به مهندسا می خوره!

دو سالی طول کشید تا نبود ازاده رو قبول کنه! به کسی اجازه نمی داد امیر صداش کنه. بیچاره محمدرضا چند بار از دهنش در رفت و امیر صداش کرد، چنان دادی سرش کشید که دو روز با هم حرف نمی زدن چون ازاده فقط اونو امیر صدا می زد. الان پنج سال از مرگ ازاده می گذره. امیرعلی بیست و پنج سالشه و یک ترم مونده تا لیسانس شو بگیره. محمدرضا هم سن تو و دانشجوی مهندسی معماری.

بعد ازاده این دو تا برادر خیلی به هم نزدیک شدن. امیرعلی هم همیشه به یاد ازاده هست ولی خب... به زندگیش ادامه میده!

الان هم که رفتن کیش و یکی دو روزه دیگه برمی گردن. چنین تصویری از زندگی پزشک خندانم نداشتم.

نمی دونستم باید چی بگم! که پروین جون با تردید گفت:

من دیشب خیلی به حرفات فکر کردم. نمی دونم چطوری بگم! احساس می کنم قسمت بود که من توی این سفر با پسرا نرم و تورو ببینم. تو احتیاج به یه خونواده داری و من ...

نمی دونم متوجه منظورم میشی یا نه؟؟ اکه دوست داشته باشی می تونی... می تونی پیش ما زندگی کنی، مخصوصا که شباهت عجیبی به ازاده داری و می تونی جای دخترم باشی. البته اگه دوست داشته باشی!

و سریع بلند شد، فنجان های قهوه را جمع کرد و به طرف آشپز خانه رفت.

از چیزی که شنیده بودم در حیرت بودم. یعنی واقعا یک نفر می خواست من جای دخترش باشم؟ چیزی که همیشه توی بهزیستی ارزوشو داشتم! من پروین جونو خیلی دوست دارم، خیلی زیاد، اما اون تنها زندگی نمی کنه. من یک زن بیوه ام و اون دوتا پسر داره!

ای کاش تنها زندگی می کرد. اونوقت خیلی راحت می تونستم پیشنهادشو قبول کنم. ولی حالا که تنها نیست و قضیه منتفی میشه. ولی ای کاش...

دلَم می خواست با این زن رو راست باشم. وقتی با قیافه گرفته برگشت گفتم:

دقیقا تصویری که از مادرم داشتم شبیه شما بود. مهربون و خوب، ولی.. ولی... پروین جون شما که تنها زندگی نمی کنید. دو تا پسر مجرد دارین، من هم که بیوه ام. این دوتا توی جامعه ما جا نیافتاده و اصلا با هم جور در نمی یاد!

با هیجان به طرفم آمد و گفت:

-اینکه مشکلی نیست عزیزم . کسی قرار نیست متوجه بشه که تو بیوه ای! تو فقط رضایت بده ،من خودم همه چیزو حل می کنم .امیرعلی و محمدرضا هم از اینکه یه خواهر خوب پیدا می کنن خوشحال می شن،مخصوصا که تو خیلی شبیه ازاده هستی . ما می تونیم دوباره یه خانواده خوشبخت بشیم. مطمئنم که روح ازاده هم خوشحال میشه. تو که جایی رو نداری عزیزم و باید دوباره برگردی بهزیستی . اصلا از کجا معلوم قبول کنن که تو دوباره به اونجا بر گردی ؟ هان؟ چی میگی؟

راست می گفت، از کجا معلوم که دوباره منو راه بدن اونجا.فکر اینجارو نکرده بودم ولی خوب...یعنی می تونم با این خانواده زندگی کنم ؟ یعنی میشه پروین جون بشه مادرم ؟
از این فکر لبخندی روی لبم نشست که پروین جون سریع گفت:
-پس قبول می کنی؟ لبخندت نشان از رضایت داشت.
با دستپاچگی گفتم:

-ولی من ... اینطوری که نمیشه. شما هیچ شناختی از من ندارین . چطوری...
در حالی که مرا به اغوش می کشید گفت:

-ولی بی ولی... من میدونم که سرنوشت تو این بوده که بیای بیمارستان و...! خوشحالم سایه! خیلی خوشحالم.
می دونم با اومدن تو شادی هم به خونه ما می یاد!
من هم خودم را در اغوشش رها کردم تا راحت ترین محبت مادرانه را دریافت کنم. محبتی که بیست و یک سال از ان محروم بودم !

زبانم بسته شده بود. شاید سرنوشت، بازی جدیدی را برایم رقم زده بود که به همین راحتی همه چیز دست به دست هم داد تا من وارد این خانه بشوم و...

فصل ۴

ان روز نهار را در رستوران خوردیم و بعداز نهار گشتی در خیابان زدیم . پروین جون خیلی خوشحال بود و با هیجان از جزئیات زندگی اش تعریف می کرد.اونقدر از امیرعلی و محمدرضا برایم گفته بود که انگار چند سالی بود که میشناختمشون . وقتی به خونه رسیدیم خسته و مونده بودیم ولی با همه ی خستگی وقتی پروین جون گفت بیا خونه رو نشونت بدم استقبال کردم و با هم از پله های مارپیچ سالن بالا رفتیم . طبقه ی دوم شامل سه

اتاق خواب بود ، کتابخونه و یک نشیمن زیبا که با راحتی های سبز رنگ مبله شده بود و یک تلویزیون ال سی دی رو در بر گرفته بود . یک سرویس هم انتهای پله قرار داشت . وارد اتاق پروین جون شدیم . یک تخت دو نفره زیبا با یک رو تختی سبز یشمی ! میز ارایش که از جنس چوب تخت بود و دارای یک سرویس مجزا! در گوشه ی اتاق هم دو مبل یک نفره بایک میز گرد دروسط انها قرار داشت. به تعارف پروین جون روی مبل نشستیم و خودش از کشوی کمد دیواری چند البوم بیرون آورد و به دستم داد تا با هم تماشا کنیم.

عکس های خانوادگی و دوستانه . عکس خاله،عمه،عمو،دایی،مادر بزرگ،پدر بزرگ،زنده ها، مرده ها،و خیلی عکس های دیگه! کم کم سرم گیج می رفت چه خانواده ی بزرگی بودند! پروین جون انگار می خواست یک روزه من و با تمام خانواده و این زندگی جدید آشنا کنه که تا حدودی هم موفق شده بود . بعد از دیدن البوم عکس از اتاق خارج شدیم و از کنار دایره ی خالی که با نرده های طلایی محصور شده بود و می شد طبقه پایین را از ان دید گذشتیم و وارد یک اتاق دیگه شدیم .

اتاق محمدرضا بود. عین خودش شلوغ و به هم ریخته ! یک اتاق نسبتا بزرگ به رنگ سبز پسته ای با یک تخت یک نفره ، میز کار ، سرویس ، قفسه ای پر از کتاب ، یک مبل پر از لباس که هر کدام یا روی تخت افتاده بود یا روی زمین . خنده ام گرفته بود . با توجه به شناختی که از محمدرضا پیدا کرده بودم ، احساس کردم این اتاق واقعا بهش میاد.

از اتاق خارج شدیم و از کنار اتاق امیرعلی گذشتیم که پروین جون گفت:

-اتاق امیرعلی درش قفله! با اینکه می دونه کسی نیست که بره توی اتاقش ولی همیشه قفلش می کنه .

و به طرف کتابخانه رفتیم . یک اتاق بزرگ پر از کتاب و دو میز کار و چند عدد مبل مشکی با میز کنارش . برای منی که عاشق کتاب بودم، بهترین بود. باورم نمی شد . اینهمه کتاب؟؟

پروین جون متوجه رفتارم شد و با مهربانی گفت:

-سایه من خیلی دلم میخواد که تو به درست ادامه بدی . از پسرا می خوام که کمکت کنن امسال توی کنکور شرکت کنی . من مطمئنم که قبول میشی.

خوشحال شدم از اینکه به همین راحتی به آرزو هام می رسیدم . بدون خجالت و با هیجان دستهایم را به هم زدم و با خوشحالی گفتم:

-این خیلی عالیه! یعنی میشه پروین جون؟

و به طرفش رفتم و بغلش کردم:

- ممنونم! نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست عزیزم! شاید باور نکنی، ولی من توی این مدت واقعا احساس نزدیکی بهت می کنم، و ازت میخوام که از این به بعد من و مثل یک مادر قبول کنی و اینقدر بهم نگی پروین جون.

- وای پروین جون...

خندیدم.

- برام سخته که یه روزه...

- نداشتیم سایه! دیگه از الان هر چیزی خواستی و لازم داشتی به خودم بگو. خواهش می کنم اصلا ملاحظه نکن.

من که احساس می کردم در عرض این چند ساعت کم کم دارم همون سایه ی چند سال پیش میشم، با شیطنت گفتم:

- چشم مادر! از این به بعد هر چی خواستم بهتون می گم.

اشک در چشمانش جمع شد و با بغض گفت:

- ممنون عزیزم! احساس می کنم تو ازاده ی خودم هستی که بهم می گی مادر!

- منم احساس می کنم شما واقعا مادرم هستین!

و با خستگی و دردی که در پای چپم حس کردم. چهره ام در هم رفت و با عذرخواهی روی مبل نشستم و گفتم:

- ببخشید مادر! ولی پام یکم درد گرفته.

- دیدی داشت یادم می رفت. من امروز زنگ زدم به دکتر و برای فردا نوبت فیزیوتراپی گرفتم. الان هم خسته شدم، پاشو بریم پایین یکم استراحت کن.

و با هم پایین رفتیم و من به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.

شام را در خنده و شوخی و صحبت از برنامه هایی که مادرم مهربانم از آینده داشت صرف کردیم.

بعد از شام خیلی زودتر از معمول به اتاق خواب های خودمان رفتیم. وقتی تنها شدم و اتفاقات امروز را مرور

کردم، حس خوبی داشتم. از اینکه آینده خوب در انتظارم بود. می تونستم درس بخونم و به دانشگاه برم. یک مادر

خوب و دو برادر تحصیل کرده و با شعور که می تونستند از من حمایت کنند. یعنی این دو برادر هم مثل

مادرشون خوب و مهربون هستند؟؟

و خودم به خودم جواب دادم :البته که خوب هستن.وقتی مادرشون پروین جون باشه ،انتظار دیگه ای نمیشه داشت.ولی یک احساس مبهم ... نه نه.. نباید فکر منفی بکنم.راز بیوه بودنم بین منو پروین جون می مونه !
ولی اگه کم کم پروین جون هم نظرش نسبت به من عوض بشه چی؟
وای خدایا کمکم کن!

بلند شدم وضو گرفتم و نماز خواندم . احساس آرامش می کردم. مدتی بود که نماز را کنار گذاشته بودم و به همین خاطر از خدا طلب بخشش کردم و از اینکه منو از سرگردونی نجات داده شکر کردم و با آرامش به خواب رفتم!

-سایه جان !سایه عزیزم یک لحظه بیدار شو!

-سلام !صبح بخیر!

-صبح بخیر عزیزم !من دیرم شده،باید برم بیمارستان. خواستم فقط بهت اطلاع بدم که نگران نشی. واسه صبحونه هم ، همه چیز تو اشپز خونه هست!بعدازظهر ساعت حدود پنج میام خونه که بریم برای فیزیوتراپی . اگر کسی تلفن زد شماره ی بیمارستان رو بده.

چشمام رو مالیدم و گفتم:

-چشم مادر !خیالتون راحت باشه!

با مهربانی صورتم را بوسید:

-الهی قربونت برم!چشمت بی بلا.کاری با من نداری!

-نه . به سلامت.

-خداحافظ عزیزم.مراقب خودت باش.

بعد از رفتن پروین جون دوباره خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت ده و نیم بود . دوش گرفتم و جلوی اینه مشغول سشوار کشیدن موهایم بودم و برای زندگی جدیدم برنامه ریزی می کردم. و با خودم حرف می زدم.
-خدایا شکر!هیچ وقت خواب چنین خانواده و زندگی رو نمی دیدم . ای کاش قبل از اینکه ازدواج کنم و همون موقعه که توی بهزیستی بودم صاحب چنین خانواده ای می شدم .

با خودم حرف می زدم که تلفن زنگ خورد . از اتاق خارج شدم و تلفن را برداشتم.

-الو بفرمایید!

-سلام عزیزم! ظهرت بخیر!

برگشتم و به ساعت دیواری که گوشه ی سالن بود نگاه کردم، ساعت دوازده را نشان می داد. تعجب کردم .

-سلام مادر! خسته نباشی. ظهر بخیر!

-ممنون عزیزم. صبحونه خوردی؟

-نه مادر. ساعت ده ونیم بیدار شدم تا دوش بگیرم مو هامو خشک کنم، دیر شد. الان می رم می خورم .

-لازم نیست . فقط یک لیوان شیر از توی یخچال بگیر بخور . من به یک رستوران نزدیک خونه زنگ زدم که

برات نهار بیارن . الان دیگه باید برسه.غذاش مطمئنه .اشتراک داریم و پولش میره به حسابمون زنگ زدم

همینو بگم .

-دستتون درد نکنه! لازم نبود.یه چیز حاضری می خوردم.

-لازم بود خانم.تو خیلی لاغری .باید یکم به خودت برسی . من باید برم.صدام می کنن.مراقب خودت باش.اگه

حوصلت سر رفت یه سر به کتابخونه بزنی.فعلا خداحافظ.

-باشه.خداحافظ

گوشی را سر جایش نگذاشته بودم که زنگ در را زدم.غذا را آورده بودند.

روسری سرم کردم و رفتم جلوی در غذا را گرفتم.در را بستم و نگاهی به حیاط انداختم .دو اتومبیل در حیاط بود

که هر دو مشکی بودند.اما یکی شاسی بلند بود و یکی هم معمولی .البته به نظرم کروک بود .به طرف ساختمون

رفتم.در زیر پله هایی که حیاط پایین را به بالا وصل می کرد فضایی قرار داشت که درش در سمت چپ پله بود

با کنجکاوی در را باز کردم و با یک استخر بزرگ مواجه شدم .خیلی زیبا بود . خوشم امد .تازه به یاد غذا افتادم

در را بستم و به طرف ساختمان رفتم .

وقتی غذا را روی میز چیدم متوجه زیادی ان شدم.خورشت قورمه سبزی که خیلی دوست داشتم .قیمه و .ماست

دوغ و سبزی!وای مگر من چند نفرم؟!بالاخره مشغول خوردن شدم و از هر کدام کمی خوردم .بعد از غذا

تصمیم گرفتم به توصیه ی مادر سری به کتابخانه بزنم .به طبقه دوم رفتم و وارد کتابخانه شدم .کاغذ دیواری

بادمجونی با گل های سفید،فضای آرامی به کتابخونه داده بود .به طرف کتابهای شعر رفتم .چقدر مرتب بود

.یک ردیف از حافظ ،سعدی،مولانا،نظامی،خیام،....

یک ردیف هم از شاعران معاصر مثل:سهراب ،فریدون مشیری،هوشنگ ابتهاج،شاملو،فروغ فرخزاد،...

ناگهان به یاد حرف پروین جون افتادم که گفته بود ازاده عاشق فروغ بود. تعداد محدودی از شعرهایش را قبلا خوانده بودم. دیوان فروغ را برداشتم و باز کردم. صفحه اول نوشته بود ((تقدیم به بهترین خواهر دنیا به مناسبت هفدهمین سالگرد تولد مان))

و در زیر جمله با خط ریزتری نوشته شده بود ((امیرعلی))

کتاب را ورق زدم و تعدادی از شعرها را خواندم. به دلم نشست، روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول خواندن شدم. همین طور که کتاب را ورق می زدم یک تکه کاغذ در بین آنها دیدم و بازش کردم با خطی خوش در آن نوشته بود:

خاک می خواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

اه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گور نم ناکم نهند

و کمی پایین تر نوشته شده بود:

بعد ها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

«ازاده فروهر» زمستان ۸۲

دلم گرفت. چه شعر غم انگیزی وقتی به صفحه های جلو تر کتاب رفتم همین شعر را به صورت کامل دیدم. پس شعر فروغ بود. چشمانم سنگینی می کرد. کتاب را بستم و روی میز گذاشتم. روی کاناپه دراز کشیدم، کوسن را بغل کردم و خوابیدم.

با صدای زنگ از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم. چهار و نیم را نشان می داد. پایین رفتم و از ایفون تصویری نگاه کردم. پروین جون بود در را باز کردم و منتظر شدم.

بدون اینکه اتومبیل را داخل بیاورد وارد شد.

-سلام! خواب بودی! کلیدم یادم رفت. هنوز حاضر نشدی!؟

-سلام.اره خواب بودم.مگه قراره جایی بریم؟

-یادت رفته؟فیزیوتراپی!

-اهان اره.الان حاضر میشم.

فقط یکم سریع تر. اخه ماشین وسط کوچه است.

با عجله به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم.و یک شال سفید سرم انداختم.نگاهی در اینه کردم.رنگ سفید را دوست داشتم. اما این لباس ها برای ازاده بود و من از پوشیدن انها احساس خوبی نداشتم.

-اومدی سایه جان؟

کیفم را گرفتم و بیرون رفتم.

پروین جون با دیدنم گفت:

-اخ...صبر کن عکس های پات با پرونده ی پزشکیت بالا تو اتاقمه. همین جا بمون تا پیام! و به سرعت از پله

ها بالا رفت.من همینطور وسط سالن ایستاده بودم که احساس کردم ،صدای کسی را از پشت در می شنوم.

ناگهان در باز شد و دو نفر در استانه ی در ظاهر شدند.شوکه شدم و کمی ترسیدم.دو پسر جوان...

وای امیرعلی و محمدرضا بودند.چقدر خنگ شدم. انها هم شوکه شده بودند و بدون پلک زدن به من نگاه می

کردند.انگار زمان ایستاده بود،هیچ کدام حرکت نمی کردیم.

امیرعلی یک تی شرت سفید با شلوار جین کرم به تن داشت و یک پلیور قهوه ای را با استینش دور کمر گره

زده بود.موهای کوتاه داشت و عینک افتابی اش هم روی سرش بود.چقدر قدش بلند بود.

محمدرضا هم یک تی شرت سرمه ای با شلوار جین مشکی پوشیده بود و در هر دو دستش دو ساک بزرگ بود

.پوست برنزه ی هر دو انها نشان افتاب گرفتن های زیاد در ساحل جنوب داشت.

جالب اینکه ان دو هم با بهت به من نگاه می کردند. پس چرا حرفی نمی زدند؟ یعنی باید سلام کنم؟ در همین

فکر ها بودم که پروین جون هر سه ما را از شوک در آورد.

-وای بدو سایه که خیلی دیر شده!

با دیدن کسانی که جلوی در ایستاده بودند او نیز خشکش زده بود.امیرعلی خندید و محمدرضا هم با خنده

گفت:

-این مدل جدید استقبال از مسافره؟ نمی خوای پسراتو بغل کنی؟

و دستش را باز کرد و پروین جون به طرف محمدرضا رفت:

-الهی قربونتون برم! چه بی خبر. رسیدن به خیر!

محمدرضا پروین جون رو از روی زمین بلند کرد و دور خودش چرخاند:

-وای... مامان دلم برات یه ذره شده بود. دیگه بدون شما هیچ جایی نمی رم.

-محمدرضا بزارم زمین، سرم گیج رفت. داره حالم بهم می خوره. امیرعلی یه چیزی بهش بگو!

امیرعلی به طرف محمدرضا رفت و گفت:

-بسه دیگه محمد...

و سپس مادرش را در اغوش گرفت:

-مامان محمد راست میگه بدون شما اصلا خوش نگذشت.

مادر خندید و گفت:

-اره جون خودتون، ببینم زن گرفتین هم همین حرفو می زنین؟

محمدرضا با شیطنت گفت:

-اخ مامان، مدینه گفتمی و کردی کبابم! من که هر چی به شما می گم میگی دهنتم....

پروین جون وسط حرفش دوید و گفت:

-... محمدرضا زشته! اصلا یادم رفت معرفی کنم!

به طرف من امد و دست دور بازویم انداخت و گفت:

-ایشون سایه شکوهی هستن!

و رو به من ادامه داد:

-این اقایون هم پسرانم هستن! امیرعلی و محمدرضا!

امیرعلی خیلی مودبانه سلام کرد و گفت:

-خیلی از اشنایتون خوشحالم خانم!

-منم همینطور!

و محمدرضا گفت:

-اشنایی با شما باعث افتخاره سایه خانم!

و رو به مادر ادامه داد:

-مامان نگفته بودی از این دوستا هم داری!

پروین جون در حالی که لبش را گاز می گرفت گفت:

-داستانش مفصله! ما یکم عجله داریم. تا شما دوتا یه دوش بگیرید و یکم استراحت کنین من برمی گردم.

با هم به طرف در رفتیم که محمدرضا گفت:

-خب ماما اگه می خواهی برسونمت؟

-نه عزیزم، تو خسته ای. خودمون می ریم!

خداحافظی کردیم. من هنوز منگ بودم. نمی دانم چرا؟ به خودم فحش می دادم که چرا مثل عقب افتاده ها رفتار کردم. شاید به خاطر اینکه مدت زیادی بود با افراد غریبه، مخصوصا از جنس مذکر برخورد نداشتم. تقریبا از وقتی که با سعید ازدواج کرده بودم. با همین افکار سوار اتومبیل شدیم و خیلی زود رسیدیم. مطب شلوغ بود. اما پروین جون آشنا بود، بعد از حدود ده دقیقه وارد شدیم. دکتر بعد از دیدن عکس ها دستور داد تا لباس مناسب بپوشم. پروین جون به طرفم آمد و بعد اینکه کمکم کرد تا لباس بپوشم گفت:

-من با دکتر صحبت کردم. کارت حدود یک ساعت ونیم طول میکشه، تو این فاصله من می رم خونه و زود بر می گردم. اشکالی که نداره؟

-نه مادر، شما برین خونه! اصلا خودم تا کسی می گیرم و بر می گردم!

-نه عزیزم. یه وقت این کارو نکنی که ناراحت میشم. من یک ساعت دیگه خودم بر می گردم.

صورتتم را بوسید و رفت.

می دانستم برای توضیح دادن موضوع من نیاز به تنهایی با پسرانش دارد. بعد از فیزیوتراپی لباس پوشیدم و در اتاق انتظار نشستیم. دلم شور می زد. یعنی انها به همین راحتی وجود یک غریبه را به عنوان خواهرشان قبول می کردند.

بازگشت پروین جون دو ساعت طول کشید. نمی دانستم چشم های متورم و خیس از اشکش را خوب تعبیر کنم یا بد! به رویش نیاوردم!

-ببخشید عزیزم که دیر شد! پاشو بریم!

-نه مادر، منم تازه کارم تموم شده.

در بین راه سکوت آزار دهنده ای حکم فرما بود که احساس می کردم نشانه ی خوبی نیست. یعنی

اه... چقدر خوشی ها زود تمام می شود. به خانه که رسیدیم محمدرضا در نشیمن نشسته بود و تلویزیون روشن!

مشخص بود که فقط چشمش به صفحه ی تلویزیون است و فکرش...

پروین جون مرا به طرف اتاقم برد و گفت:

-حتما خسته شدی . برو لباس عوض کن و بیا اینجا تا برات چای بریزم .

وارد اتاقم شدم نمی دانستم باید چطور برخورد کنم .لباسم را در آوردم و از توی کمد یک بلوز سفید که سر استین و یقه اش توسی بود ،به همراه یک شلوار توسی تیره پوشیدم و باز همان شال سفید را سرم کردم و بیرون رفتم .وقتی وارد نشیمن شدم ،محمدرضا همچنان در فکر بود .سلام کردم که محمدرضا تکانی خورد و نگاهم کرد .از نوک پا تا صورتم و با خوش رویی سلام کش داری گفت:

-سلاااا سایه خانم . کی امدی متوجه نشدم !چرا ایستادی؟ بیا بشین .و میل رو به رویش را نشان داد.

نشستم اما از ترس جرات نگاه کردن نداشتم و سرم پایین بود .

-خوب ایباری شدن؟

-سرم را بلند کردم و گفتم :

-بله؟ با من بودین؟

خندید و گفت:

-گفتم خوب ایباری شدن ؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

-گل های قالی !اخه بدجوری زل زدی بهشون !

تازه متوجه منظورش شدم و خنده ام گرفت.

-اهان !اینجوری خوبه .مگه اومدی محاکمه بشی که سر به زیر چشم دوختی به فرش !

چیزی نگفتم و خندیدم !

پروین جون با سه فنجان چای امد .بعد از تعارف چای نشست و رو به من گفت :

-خوب .چطور بود!راضی بودی از فیزیو تراپی؟

-اره!خوب بود .البته دکتر گفت :دو سه جلسه دیگه بیشتر لازم نیست .

-درست میگه چون شکستگی نداشته !

مشغول نوشیدن چای شدیم .متوجه سنگینی نگاه محمدرضا شدم .جرات سر بلند کردن نداشتم .موزب بودم که محمدرضا گفت:

-مامان راست میگه! شما خیلی شبیه ازاده هستین. البته همون اول متوجه شدم، ولی الان که بیشتر نگاه می‌کنم ... نمی‌دونم چی باید بگم!

حرفی نداشتم بزنم که پروین جون گفت:

-من با پسرا در مورد تو صحبت کردم. اونها هم واقعا خوشحال شدن.

میدونستم دروغ میگه، حداقل در مورد امیرعلی! چون احساس می‌کردم غیبت امیرعلی به من مربوط می‌شد. اصلا فکر اینجا رو نکرده بودم. امیرعلی خیلی ازاده را دوست داشت و مسلما وجود من به جای خواهرش سخت خواهد بود.

تلفن همراه محمدرضا زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی تلفن انداخت و از جایش برخاست و به طرف سالن رفت. از پشت نگاهش کردم، قد بلند و چهارشانه بود. بلوز شلوار ورزشی کرم تنش بود و موهایش از امیرعلی بلندتر می‌زد. بعد از تلفنش برگشت و رو به مادر گفت:

-مامان شام حاضر نیست؟ من خسته م باید زود بخوابم، فردا کلی کار دارم.

مادر در حالی که بلند می‌شد و فنجان های چای را در سینی می گذاشت گفت:

-چرا، الان میزو می‌چینم.

و من هم بلند شدم و گفتم:

-اجازه بدین کمکتون کنم.

محمدرضا پیش دستی کرد و گفت:

-نه سایه خانم. شما پاتون درد می‌کنه. من خودم به مامان کمک می‌کنم.

-لازم نیست. من احتیاج به کمک ندارم. تو هم خسته ای، بشین پیش سایه تنها نباشه!

ناچار نشستیم که محمدرضا زود پرسید:

-از مامان شنیدم که قصد ادامه تحصیل دارین، رشتتون چیه؟

-تجربی خوندم. اما شاید تغییر رشته بدم! نقاشی رو خیلی دوست دارم.

-|||. چقد خوب! اتفاقا دانشکده ی ما رشته ی نقاشی رو هم داره. براتون سوال می‌کم که چه کتاب هایی لازم

دارین!

تعارفش بی‌ریا بود و خالصانه! کمکم یخم باز شد و با خنده تشکر کردم.

-بچه ها شام حاضره، بیاید سر میز. محمد برو امیرعلی رو صدا بزن!

پس امیرعلی خونه بود. به طرف میز رفتم و نشستم. پروین جون برایم سالاد ریخت. مشغول خوردن شدم.

-مامان امیرعلی میگه سرم درد میکنه، شام نمی خورم!

محمدرضا در حالی که از پله ها پایین می امد این جمله را گفت. احساس می کردم سردردش بخاطر حضور من است.

-اشکالی نداره، یکم شد خودم براش غذا می برم. حتما خسته اس. غذاتونو بخورین!

غذا از گلویم پایین نمی رفت. به زور چند لقمه خوردم. بعد از شام کمی به پروین جون کمک کردم. محمدرضا هم به طرف مادر رفت و صورتش را بوسید و گفت:

-دلیم واسه غذاهاتم تنگ شده بود. دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود. منو فردا ساعت هفت ونیم بیدار کن. شب بخیر

و در حالی که از کنار من می گذشت گفت:

-شما هم برین استراحت کنین. بهتره سرپا وانایستین. شب بخیر.

-شب شما هم بخیر!

در حال شستن لیوان ها بودم که پروین جون مانع ام شد و گفت:

-محمد راست میگه. تو هم خسته شدی برو استراحت کن.

-نه خسته نیستم. خوابم هم نمی یاد. اجازه بدین کمکتون کنم!

-عزیزم من خودم ظرفارو می شورم. چشمات داد می زنه خسته ای! برو دیگه!

-چشم! شب بخیر

صورتش را بوسیدم و به اتاقم رفتم. خوابم نمی گرفت. وضو گرفتم و نماز خواندم. ساعت حدود یازده شب بود که مادر در زد و وارد اتاقم شد.

-تو که هنوز بیداری؟

-گفتم که خوابم نمیاد!

-خوب اگه حوصلت سر میره برو کتابخونه چند تا کتاب بگیر بیار پایین بخون تا خوابت بگیره.

-چشم، شاید همین کارو بکنم!

-شب بخیر

--شب بخیر

نیم ساعت بعد از اتاقم بیرون رفتم، چراغ ها خاموش بود. پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم. چراغ اتاق امیرعلی روشن بود و از اتاقش صدای محمدرضا می آمد.

-امیرعلی باور کن اشتباه می کنی، اون دختر خیلی خوبیه!

-اون خوب، اون خانم، اون فرشته، من دارم میگم چرا مامان اولش با ما مشورت نکرد؟ ما چطور با یه غریبه تو خونه زندگی کنیم!؟

-من که می دونم تو این حرفات بهونه است. تو مشکلات اینه که کسی اومده جای ازاده رو گرفته. ولی امیرعلی شاید به قول مامان قسمت بوده که مامان تو این مسافرت همراهمون نیاد و این اتفاق بیفته. اصلا از کجا معلوم روح ازاده هم از اینکه یه دختر بی سر پناه و جا دادیم، خوشحال نشده باشه!

-محمد تو ادمو دیوونه می کنی! اصلا اره من از اینکه اون آمده تا جای ازاده رو بگیره خرابم. حالا چی میگى!؟

-من میگم اشتباهت همینه. هیچ کس نمی تونه جای ازاده رو بگیره. سایه می خواد جای خودش و به عنوان دختر خونده این خانواده اینجا زندگی کنه!

-سخنرانیتم تموم شد؟؟ آگه تموم شد برو بیرون می خوام بخوابم، فردا کلاس دارم.

خیلی سریع وارد کتابخونه شدم و در را بستم. احساس بدی داشتم. دهانم تلخ و بد مزه شده بود. پس حدسم درست بود. خدایا چکار کنم!؟

صدای پای محمدرضا و بسته شدن در اتاقش را شنیدم. به آرامی از کتابخانه خارج شدم و به اتاقم برگشتم. چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم. نمی دانستم باید چکار کنم، امیرعلی راست می گفت من نباید جای ازاده را بگیرم. درسته! اول از همه باید از پوشیدن لباس های ازاده خودداری کنم. من باید همون سایه سه سال پیش بشم. نباید کنار بکشم. محکم و با اراده کاری کنم که دید منفی امیرعلی عوض بشه و منو واقعا مثل یک خواهر ببینه، نه مثل کسی که می خواد جای ازاده رو بگیره. من باید سایه باشم. نه ازاده. درسته! خدایا کمک کن. در همین فکر ها بوددم که چشمم سنگین شد و به خواب رفتم.

فصل ۵

صبح از خواب بیدار شدم اما از اتاقم بیرون نیامدم و خودم را به خواب زدم. پروین جون قبل از رفتن به بیمارستان به اتاقم آمد و گفت: که برای ناهار طوبی خانم می یاد و غذارو حاضر می کنه و خودش هم حدود ساعت سه بر می گرده. چند تا مجله هم روی میز گذاشت و گفت: صبح که محمدرضا رفت نون بخره برات

خرید که حوصلت سر نره .بعد از رفتن پروین جون بلند شدم و دوش گرفتم.نگاهی به مجله های روی میز انداختم و ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست.

خوشحال بودم حداقل محمدرضا نظرش نسبت به من مثل امیرعلی نیست .مشغول خواندن مجله ها شدم که از اشپزخانه صدا شنیدم .از اتاق خارج شدم و به طرف اشپزخانه رفتم .زنی پشت به من مشغول شستن ظرف بود -سلام طوبی خانم !!

-با صدای من ترسید و یکدفعه به عقب برگشت و با لهجه ی شیرینی گفت :

-وای ننه ترسوندیم .علیک سلام .تو باید سایه خانم باشی .درسته؟

-ببخشید که ترسوندمتون .بله من سایه ام .

-بیا بشین صبحونه بخور .هر چی صبر کردم نیومدی ،میزو جمع کردم .

پشت میز نشستم و گفتم :

-صبحونه نمی خورم .فقط یه چای کافیه !

-مگه میشه ننه !وقتی پروین خانم زنگ زد و گفت که پسر برگشتن و امروز برگرد ،کلی سفارش شمارو کرد .چقدر هم ازتون تعریف کرد .گفت:یه دختر خوشگل اوردم که دختر خوندم بشه .هزار ماشاا..

چقدر هم شبیه ازاده خانم هستین ،البته دور از جون شما .خلاصه کلی خوشحال شدم .اخه میدونی چیه؟ پروین خانم بعد از ازاده جان خیلی تنها شده بود.همیشه با من دردو دل می کرد می گفت دلم میخواد یه دختر و به فرزند خوندگی قبول کنم .شاید اینطوری روح ازاده شاد بشه .مثل اینکه کلی هم گشته تا شمارو پیدا کرده .اخه قربون خدا برم خیلی شبیه ازاده هستی .

همینطور یه ریز حرف می زد .البته از بیکاری که بهتر بود .منم بلند شدم و برای خودم چای ریختم .و طوبی خانم همینطور که پیازو تفت می داد صحبت می کرد .

-می گم سایه خانم ،حتما امیرعلی وقتی شمارو دید خیلی خوشحال شد نه؟

اخه امیرعلی خیلی ازاده رو دوست داشت.دیدیش که؟

یاد حرفهای دیشب امیرعلی افتادم و تصمیمی که گرفتم.

-شنیدی چی گفتم ؟

-هان؟اره..اره .. دیدمش .البته همون موقع که تازه رسیده بود .

-ها .. جونم برات بگه که این امیرعلی

وسط حرفش دویدم و گفتم :

-ببخشید طوبی خانم .امیرعلی و محمدرضا خونه ان؟

-نه مادر !نیستن .صبحی که پروین خانم زنگ زد گفت پسرا رفتن دانشگاه و واسه نهار برمیگردن.اخه میدونی

ترم جدید شروع شده.یک هفته اس که شروع شده .چون نوه ی منم دانشگاه میره ،واسه همین خبر دارم .

اگر اجازه میدادم تا صبح فردا یه ریز حرف می زد ،به خاطر همین گفتم :

-دستت درد نکنه طوبی خانم من میرم بالا تو کتابخونه .اگه کاری داشتی صدام کن .

و به سرعت از اشپزخانه خارج شدم و پله ها را با پای لنگانم بالا رفتم.

در اتاق محمدرضا باز بود جلوی در اتاق ایستادم ونگاهی به داخل انداختم .شلوغ تر از قبل شده بود .خواستم در

اتاق امیرعلی را امتحان کنم که پشیمان شدم و به کتابخونه رفتم .کتاب فروغ هنوز روی میز بود .نشستم و

ادامه کتاب را خوندم .تصمیم گرفتم خواندن کتاب شعر را به بعدا موکول کنم و دنبال کتابی که برای ادامه

تحصیلم مناسب باشد بگردم .به طرف کتابهای هنری رفتم .نگاهی انداختم،کتابهای معماری

،گرافیک،دکوراسیون داخلی و.. کتاب مناسبی برای رشته نقاشی پیدا نکردم و دوباره مشغول خواندن کتاب شعر

شدم .انقدر مشغول بودم که متوجه گذر زمان نشدم .خواستم کتاب را در جایش بگذارم که در زدند و پشت سر

ان محمدرضا در استانه ی در ظاهر شد .لبخندش نشان از دوستی داشت -سلام ابجی خانم خودم .می بینم که

مجله های من و گذاشتی کنار وبه کتاب های اینجا رو آوردی!

کتاب را در جایش گذاشتم و با لبخند گفتم :

-سلام ،مجله هارو خوندم .راضی به زحمت شما نبودم .لطف کردین!

-اوه.. اوه.. اگه مارو به برادری قبول نداری ،اشکال نداره ولی به من نگو شما!این شما اسم داره.

دستش را روی سینه اش گذاشت و تعظیم کنان افزود :

-قربون شما محمدرضا هستم.

خنده ام گرفته بود .می دانستم این حرف ها و رفتارها فقط به خاطر این است که من غریبی نکنم و زودتر

شرایط زندگی جدیدم را قبول کنم .

-اخه من نمی دونم شمارو چی صدا کنم .

اخمی ساختگی کرد و گفت:

-باقالی صدام کن!خوب من اسم دارم ،محمدرضا فروهر .

من هم برای اذیت کردنش گفتم:

-چشم آقای فروهر. از این به بعد...

وسط حرفم دوید و گفت:

-آقای فروهر دیگه چه صیغه ایه؟ بهم بگو محمدرضا، ای بابا!

-آخه سخته یکم!

-وای دختر تو ادمو دیونه می کنی. اصلا هر چی دوست داری صدام کن. فقط بیا بریم پایین که دارم از گرسنگی تلف میشم.

جلوی در ایستاد تا من خارج شوم. با هم از پله ها پایین رفتیم که ناگهان محمدرضا فریاد زد:

-طوبی خانم غذارو بکش که ما اومدیم.

وارد آشپزخانه شدیم. وقتی امیرعلی را از پشت دیدم که مشغول غذا خوردن بود از حرکت ایستادم. به آرامی سلام کردم. امیرعلی نگاهی با بی تفاوتی به من انداخت و فقط با کلمه ی سلام پاسخم را داد و مشغول خوردن شد.

محمدرضا هم متوجه رفتار امیرعلی شد و با شوخی و کمی طعنه گفت:

ای بابا! لازم نبود برامون صبر کنین. خودتون می خوردین!-

طوبی خانم با همان سادگی گفت:

-حالا چرا ایستادین بیاین بشینین غذا سرد شد.

محمدرضا کنار امیرعلی نشست و من هم روبه روی آنها. ابتدا برای من و سپس برای خودش غذا کشید. اشتهای نداشتم و با غذایم بازی می کردم.

محمدرضا برای شکستن سکوت شروع به حرف زدن کرد.

-دانشگاه چه خبر بود امیرعلی؟ استاداتون اومدن یا هنوز بعد یک هفته تق و لقه؟

امیرعلی جواب نداد.

-با توام؟

با صدایی خشک جواب داد:

-همه استادامون اومدن.

-اتفاقا استادای ما هم اومدن. هنوز چیزی هم نشده کلی درس دادن.

باز هم سکوت..

که محمدرضا گفت:

-طوبی خانم قورمه سبزی امروزت با همیشه فرق می کنه. ای شیطون، چی کار کردی؟ حتما به برکت

....

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرعلی غضبناک به محمدرضا نگاه کرد و بعد از چند دقیقه از جایش برخاست

و گفت:

-طوبی خانم دستت درد نکنه .

وقتی از اشپزخانه خارج شد محمدرضا رو به من با شوخی گفت:

-تو یه وقت به دل نگیری! این داداش من یکم دیونه اس. موجی میشه. تازه دخترای دانشگاه عاشق همین

دیونه بازی هاشن. اونام دیونه ان اخه یکی نیست بهشون بگه...

امیرعلی برگشت و با صدای خشکی گفت:

-محمد غذات که تموم شد بیا اتاقم کارت دارم .

محمدرضا که با دیدن امیرعلی قاشق در دستش روی هوا ایستاده بود بعد از رفتنش نفس اش را بیرون داد و

قاشق را در بشقاب گذاشت و گفت:

-خدا به خیر کنه! باز اخلاق سگی اش پیش امده . همیشه اینجوری نیست ها! یه وقت میگیره ،بعد ول می کنه

.میگیره بعد دوباره ول می کنه !

یک لیوان اب خوردم تا همان چند لقمه غذایی را که به زور خوردم پایین برود . رفتار امیرعلی اصلا با دیروز که

اولین بار منو دید قابل مقایسه نبود .احساس اضافی بودن می کردم .بغض راه گلویم را بسته بود و اجازه نفس

کشیدن نمی داد .شالم را از دور گردنم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم .

محمدرضا متوجه ناراحتی ام شد و گفت:

-حالت خوبه سایه؟ از رفتار امیر ناراحت شدی؟

-نه! چیزیم نیست.

از جایم بلند شدم و از طوبی خانم تشکر کردم .

وقتی پروین جون برگشت یک سره به اتاقم امد .من کنارپنجره نشسته بودم. و باغ پشتی را نگاه می کردم .که

در باز شد و پروین جون بدون هیچ حرفی مرا در اغوش گرفت.

-الهی قربونت برم .حالت خوبه عزیزم .
با تعجب نگاهی کردم :

-سلام مادر !خسته نباشین.معلومه حال خوبه ،اتفاقی افتاده؟

با خستگی روی تخت نشست و در حالی که سعی می کرد شرمندگی اش نمایان شود گفت:

-سایه جان ،دلم نمی خواد بهت دروغ بگم ،چون خیلی وقته که تورو به عنوان یکی از اعضای خونواده می دونم ،راستش رو بخوای دیروز که با پسرا در مورد تو صحبت کردم ؛امیرعلی زیاد خوشحال نشد و برعکس مخالفت هم کرد .خودت که بهتر می دونی ؛امیرعلی خیلی ازاده رو دوست داشت .منم یه اشتباهی کردم و از دهنم در رفت و گفتم که سایه قراره جای ازاده رو تو این خونه پر کنه.اونم خیلی حساسه !من باید یه جور دیگه جای تورو براشون شرح می دادم .محمدرضا منطقی تر با این موضوع برخورد کرد .البته امیرعلی هم کنار می یاد،ولی زمان لازمه و یکم صبر .سایه جان تو خانمی کن و از رفتاراش ناراحت نشو .بابت امروز هم من ازت معذرت می خوام .محمد همه چیو برام تعریف کرد .

ناراحت نبودم با شرایط کنار آمده بودم .این من بودم که به زندگی انها تحمیل شده بودم و باید تحمل می کردم .در به دری دوباره را دوست نداشتم .

-مادر باور کنید ناراحتی من همون چند دقیقه اول بود .الان حال خوبه و اصلا نیازی به عذر خواهی شما نیست .من خودم متوجه شدم که امیرعلی واسه چی ناراحته!... شاید اگر من هم بودم همین رفتارو داشتم .شما خودتونو ناراحت نکنین .من شرایط بدتر از اینو هم تحمل کردم . فقط یه خواهشی داشتم .نمی دونم چطوری بگم !!حساس می کنم اگه من لباس های ازاده رو نپوشم بهتر باشه ! اگر می شد که....

-الهی من فدات بشم .راست می گی ،چطور به فکر خودم نرسید .مگه بهت نگفته بودم که اگر چیزی لازم داشتی بدون خجالت بهم بگو !

از جایش بلند شد و صورتم را بوسید :

-الان هم بلند شو لباس بپوش ،باید برای فیزیو تراپی بریم از اون طرف هم می ریم واسه خرید .پاشو!

-چشم ،الان حاضر میشم !

وقتی پروین جون رفت .آرام تر شده بودم .از اینکه با کسی در این مورد حرف زدم ،احساس بهتری داشتم .سریع

لباس پوشیدم و بیرون رفتم .پروین جون تو حیاط منتظرم بود .

وقتی از حیاط خارج شدیم، همان دو اتومبیلی که قبلا در پارکینگ دیده بودم جلوی در پارک شده بود. امیرعلی پلیور قهوه ای سوخته و جین مشکی بر تن داشت و در کنار محمدرضا صحبت می کرد. وقتی ما را دید عینک افتابی اش را زد و سوار ماشین شاسی بلندش شد و رفت. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش در کوچه پیچید.

پروین جون در جلوی اتومبیل محمدرضا را باز کرد و نشست و من هم سوار شدم که پروین جون با تاسف سری تکان داد:

- دیدی چیکار میکنه؟؟ هم خودشو اذیت می کنه هم دیگران رو!

حرفی نزدم. محمدرضا سوار شد و حرکت کردیم. وقتی به مطب رسیدیم محمدرضا هم همراه ما آمد. بعد از فیزیوتراپی به خرید لباس رفتیم و به هر چیزی که اشاره می کردم به اصرار پروین جون خریده می شد و همه را محمدرضا حساب می کرد.

هوا تاریک شده بود که با یک بغل خرید و چهار پرس غذا که از رستوران گرفتیم به خانه برگشتیم. دوش گرفتم و یکی از لباس ها رو پوشیدم. یک تونیک ابی اسمونی به همراه شلوار سفید و روسری ساتن ابی تیره. در خرید لباس از رنگ صورتی صرف نظر کردم، چون بیشتر لباس های ازاده صورتی بود و من می خواستم هر شباهتی که بین من و ازاده هست را از بین ببرم.

وقتی وارد اسپزخانه شدم پروین جون با دیدنم، نگاهش رنگ تحسین گرفت:

- سایه چقدر ناز شدی! رنگ ابی خیلی بهت می یاد.

- ممنون مادر! هم بابت لباس ها و هم...

- کافیه دیگه! حرفش نزن. بیا کمک کن غذاها رو ببریم بالا. می خوایم سفره بندازیم. ما هر چند وقت یک بار روی زمین غذا می خوریم.

به پروین جون کمک کردم و ظرف های غذا و سفره را بالا بردیم. وقتی امیرعلی را دیدم که روی مبل نشسته و تلویزیون نگاه می کرد، پاهایم سست شد. راستش از او می ترسیدم. با قدم های آرام به طرف آنها رفتم. محمدرضا از کنار امیرعلی بلند شد و سفره را از دستم گرفت و با لبخند کنار گوشم گفت:

- چقدر ابی بهت می یاد.!

وقتی نگاه نگرانم را به سمت امیرعلی دید، گفت:

- ترس، نمی خوردت. شام هست!

و به غذا اشاره کرد .به کمک هم سفره را گذاشتیم که پروین جون گفت:

بیا امیرعلی !شام سرد میشه!-

با سنگینی از جایش برخاست و کنار سفره نشست .سرم را بلند کردم و گفتم :

-سلام!

نگاهی به من کرد ومثل ظهر جواب سلامم را داد .یک تی شرت کلاه دار و بدون استین زرشکی پوشیده بود که بازوان ورزشکاری اش را بیشتر نشان می داد .مقدار کمی غذا کشید و مشغول خوردن شد که محمدرضا گفت:

-سیری امیرعلی؟!اگه دوست نداری یه چیز دیگه برات بیارم.و با شیطنت به من نگاهی کرد یاد حرف قبل از شام محمدرضا افتادم و امیرعلی در نظرم یک قول دو سر شد که قصد خوردنم را دارد و به آرامی خندیدم ، که محمدرضا هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .امیرعلی با تعجب و با کمی عصبانیت به ما نگاه کرد که پروین جون گفت:

-یکدفعه چی شد؟بگین ما هم بخندیم .

محمدرضا در میان خنده گفت:

-هیچی مامان ،سایه قبل از شام یک جک تعریف کرد که یاد اون افتادیم .

پروین جون دیگه چیزی نگفت و امیرعلی بعد از خوردن چند لقمه بلند شد:

-دستت درد نکنه مامان!

!... تو که چیزی نخوردی!

-بیرون غذا خورده بودم .ممنون!

و سر جای قبلی اش نشست .بعد از غذا محمدرضا همه چیز را جمع کرد و پایین برد و همه با هم روی مبل نشستیم .

پروین جون مشغول بافتن پلیور شد .محمدرضا هم کتابی به دست گرفت و من هم ناچار مثل امیرعلی مشغول تماشای تلویزیون شدم .بعد از چند دقیقه متوجه سنگینی نگاهش شدم .جرات تکان خوردن نداشتم.

-راستی سایه ،از بچه های دانشکده پرسیدم که برای رشته نقاشی چه پیش نیاز هایی لازمه !قراره برام

کتاباشونو بیارن !

-خوب مادر اسمشون و می پرسیدی خودمون می خریدیم !

-نشد مامان! اخیه دو سه تا از این دخترای دانشکده بودن که تا دهن باز کردم، همشون ریختن سرم که ما این کتاب هارو برات می یاریم. هر چی گفتم لازم نیست. باز حرف خودشون و می زدن .
و با خنده ادامه داد:

-این خوشتیپی هم واسه ما دردرس شده! لابد باید فردا با یک وانت کتاب برگردم .
خنده ام گرفته بود. امیرعلی نگاه عاقل اندر سفیهی به محمدرضا کرد که محمدرضا گفت:
-جون تو راست می گم امیرعلی! باور نمی کنی بیا یه روز دانشکدمون از یکی از دخترا پپرس، بگو با محمدرضا فروهر کار دارم. به جان تو انگار جی پی اس دارن، سریع بهت می گن کجا می تونی پیدام کنی. البته یه وقت از این کارا نکنی ها، اخیه اگه اونا تورو ببینن من و ول می کنن می چسبن به تو. اون وقت واسه خودت درد سر میشه!

پروین جون با خنده سری تکان داد و گفت:

-امان از دست تو محمد، پاشو برو پایین چند تا قهوه درست کن بیار!

-.. مامان من درس دارم. به امیرعلی بگو که اینجا بیکار نشسته!

از جایم بلند شدم و گفتم:

-من درست می کنم.

-نه سایه جان بشین امیرعلی میره.

امیرعلی بی تفاوت نشسته بود و چیزی نمی گفت. پایین رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم. سپس قهوه را در فنجان ریختم که دستم به جا شکری خورد و افتاد زمین و با صدای بلند شکست. پروین جون از بالای پله پرسید:

-چی شد؟

-هیچی مادر. چیز مهمی نبود.

-خودت که طوری نشدی؟

-نه، جا شکری بود که شکست.

-فدای سرت. الان به امیرعلی می گم بیاد کمکت.

مشغول جمع کردن تکه های شیشه بودم که امیرعلی وارد اشپزخانه شد و گفت:

-شما بلند شین. من خودم جمع می کنم. می ترسم یه اتفاق دیگه براتون بیفته، اون وقت مامان ومحمدرضا ناراحت بشن .

طعنه ای که در حرفش بود را دریافتم و خواستم سینی قهوه را از روی میز بردارم که پای چپم که می لنگید روی شیشه رفت و اه از نهادم برخاست .

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم بالا نرود. امیرعلی به من نگاه کرد و متوجه خونریزی پایم شد. سری تکان داد و گفت :

-خدا به داد من برسه !! الان اقا داداشتون فکر می کنه من مقصر بودم !

در کابینت بالا را باز کرد و جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشید. یک چسب زخم در آورد و بدون اینکه به دستم دهد روی میز گذاشت و مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شد. چسب را به پایم زد و لنگان با سینی قهوه از پله بالا رفتم. چون بریدگی در پای چپم بود، لنگیدم توجه انها را جلب نمی کرد .

-دستت درد نکنه دخترم !

-ببخشید دیگه، جا شکری تون شکست .

-فدای سرت عزیزم! خودت که چیزیت نشد ؟

-در همین لحظه امیرعلی یک جا شکری روی میز گذاشت و نگاهم کرد .

-نه مادر. چیزیم نشد .

-محمدرضا از توالت خارج شد و گفت :

-صدای چی بود، بشکن بشکن شنیدم !

با شرمندگی گفتم :

-جا شکری از دستم افتاد شکست .

-.. اشکال نداره. فدای سر امیرعلی !

امیرعلی براق نگاهش کرد که محمدرضا شانیه هایش را بالا انداخت :

-به درک، اصلا فدای سر خودم !

بعد از نوشیدن قهوه امیرعلی بلند شد و یک شب بخیر کلی گفت و به اتاقش رفت .

محمدرضا قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت :

- پروین جون این پسر ت بدجوری خل افتاده! یه فکری به حالش بکن. تو که همه رو روانشناسی می کنی، این امیرعلی رو درمون کن.

- تو هم خیلی سر به سرش می ذاری. کم کم خوب میشه.

محمدرضا بلند شد، شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

- سایه جان مادر، اگه خوابت می یاد برو بخواب. من که خوابم گرفته.

- اگه اشکال نداشته باشه یکم اینجا تلویزیون می بینم بعد می خوابم.

- نه عزیزم، چه اشکالی داره. پس برق هارو خاموش می کنم، شب بخیر.

- شب بخیر

بعد از خاموش شدن برق ها و رفتن پروین جون روی مبل دراز کشیدم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.

- محمد صداشو کم کن خوابم نمیگیره.

- مگه با تو نیستم صدارو کم کن. اصلا خاموشش کن.

جوابش را ندادم. البته اولین بار که صدا زد نشنیدم و او هم با قدم های سریع به طرف میز آمد و کنترل را گرفت

که چشمش به من افتاد. من هم از جایم پریدم.

کنترل را در جایش گذاشت و به آرامی گفت:

- ببخشید، فکر کردم محمده! اگه میشه صدارو کمتر کنین.

- خواهش می کنم!

کنترل را گرفتم و تلویزیون را خاموش کردم. زیر لب شب بخیر گفتم و لنگان به طرف پله ها رفتم. هنوز

ایستاده بود و رفتنم را تماشا می کرد.

فصل ۶

حدود ساعت نه ونیم با در زدن های مداوم کسی از خواب پریدم. آنقدر عجله کردم که روسری یادم رفت. در را

باز کردم. محمدرضا تا چشمش به من افتاد رویش را برگرداند و گفت:

- اه.. چقدر می خوابی دختر. بیا بیرون کارت دارم.

در را بستم و بعد از شستن دست و صورتم سریع بیرون رفتم. محمدرضا با دیدنم به طرفم اومد و گفت:

- سایه جان من کلاس دارم، دیرم شده. مامان سفارش کرده تورو تا جایی ببرم. برو لباس بپوش بریم.

-کجا باید بریم ؟

-بهت می گم، برو لباس بپوش .

وقتی لباس عوض کردم و بیرون ادمم محمدرضا با یک لیوان شیر کنار در اشپزخانه ایستاده بود .

-این و بخور تا بریم .

-لازم نیست . بیا بریم . دیرت میشه !!

-میخواهی مامان کله ام را بکنه؟

لیوان را گرفتم و لا جرعه سر کشیدم . با هم به پارکینگ رفتیم . محمدرضا در جلوی اتومبیل را باز کرد :

-بیا بشین . می ترسم اگه بیرون بری بدوزدنت .

سوار شدم، که ناگهان با صدایی سقف ماشین به آرامی عقب رفت و تبدیل به یک اتومبیل بدون سقف شد . وقتی

محمدرضا سوار شد خندید و گفت :

-هوا گرمه نه؟

-اره، ولی نه تا این حد که بدون سقف باشیم .

-ا.. خواستیم یه خرده کلاس بزاریم. ببین چه طوری میزنی تو ذوق ادم .

و به نشانه قهر رویش را برگرداند.

-باشه، قهر نکن! حالا بگو داریم کجا میریم .

-نمی خوام! نمی گم!

-خوب چیکار کنم که بگی؟

-بگو، وای ماشینت چقدر خوشگله. میدی یه دور باهاس بزنم ؟ بعدش من بهت می گم : نه عزیزم ، باید گواهی

نامه داشته باشی . راستی تو گواهی نامه داری ؟

-نه ندارم حالا بگو کجا می ریم ؟

-عرضم به حضور جناب عالی که مامان خانم دستور فرمودن که شمارو به یک بانک ببرم و براتون حساب باز

کنم و مبلغ پنج میلیون تومن پول رایج کشور رو به حسابتون بریزم و به همراه یک کارت عابر بانک بدم

خدمتتون!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-مگه من شاخ در اوردم که اینطور نگام می کنی. به جان امیرعلی مامان گفت!

خندیدم و گفتم:

-چرا از جون خودت مایه نمی ذاری و می گی به جان امیرعلی؟

-چون فقط وقتی که امیرعلی نیست می تونی به جانش قسم بخوری، به جون دوستیه که دومی نداره!

-حالا این کاری که گفتی لازمه؟ من که به پول احتیاج ندارم .

-حتما لازمه که مادر صبح زود با امیرعلی رفته بانک و این پولو ازش قرض گرفته.

-وای نه !راست می گی؟

-خب اره ،دروغم چیه!

حس بدی پیدا کردم .هنوز طعنه ی حرف دیشبش رو فراموش نکرده بودم و حالا باید طعنه ی این موضوع رو هم بشنوم .

به بانک که رسیدیم .محمدرضا خودش همه ی کارها رو انجام داد و من فقط چند جارو امضا کردم . سپس

دفترچه و کارت عابر بانک را به دستم داد .وقتی مرا جلوی در خانه پیاده کرد ،صدایش را کلفت کرد و گفت:

-یه ناهار خوشمزه درست کن که یک ساعت دیگه خونه ام ضعیفه!

-باشه. چی درست کنم ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه بلدی؟

-هر چی که دلت بخواد.

-شوخی کردم. طوبی خانم اومده . از جونم که سیر نشدم .

-حالا که اینطور شد شام و خودم درست می کنم .

-خدا به خیر کنه.من دیرم شده ، فعلا خداحافظ.

وارد حیاط شدم ،ماشین امیرعلی در حیاط بود .حوصله بالا رفتن نداشتم .دلم نمی خواست با او رو به رو شوم

.روی صندلی الاچیق نشستم و به فکر فرو رفتم .ای کاش رفتار امیرعلی هم مثل محمدرضا بود .و اینطوری

چقدر زندگی در این خانه لذت بخش می شد. ولی اینطوری انگار...

-سلام سایه خانم خوب هستین؟

-سلام طوبی خانم !خسته نباشید ، چه خبر؟

-سلامتی دخترم .رفته بودم حیاط پشتی یکم سبزی بچینم .چرا اینجا نشستی ؟

-داشتم می امدم داخل ؛کسی خونه هست؟

-اره مادر.امیرعلی خان نیم ساعت پیش اومده .اتفاقا سراغ شمارو هم گرفت.

از جایم پریدم و با تعجب گفتم:

-سراغ من؟ واسه چی؟ چی کارم داره ؟

-نمی دونم مادر .خودت برو ببین چی کارت داره !فکر کنم تو کتابخونه باشه!

به سرعت از پله ها بالا رفتم .دللم شور می زد .یعنی چیکارم داشت؟ تا به کتابخونه برسم هزار فکر به سرم زد

پشت در کتابخونه ایستادم .نفس عمیقی کشیدم و در زدم .جوابی نداد .دوباره در زدم و به آرامی دستگیره را

چرخاندم و داخل شدم .پشت میز نشسته بود و در کشوی میز را باز و بسته می کرد .

-سلام!

-سرش را بلند کرد و جواب سلامم را داد . با احتیاط پرسیدم :

-با من کاری داشتین؟

-با شما که نه!دفترم را گم کردم.گفتم شاید تو اتاق ازاده باشه .خواستم خودم برم بگردم ،نبودین! اجازه می

دین؟

-خواهش می کنم .اجازه گرفتن لازم نبود .خونه ی خودتونه!

پوزخندی زد واز جایش بر خاست و از کنارم رد شد .بوی ادکلنش مست کننده بود با تحکم گفت:

-اگه میشه شما جلو بیفتین!

از پله ها پایین رفتم . هنوز می لنگیدم !

-پاتون بهتره؟

-بله بهتره!

جلوی در اتاق ایستادم و وارد شد .کشوی میز تحریر را باز کرد و نگاهی انداخت .بعد از کمی گشتن ،دفتر

قطوری با جلد چرمی از زیر تخت بیرون کشید ولبخند فاتحانه ای روی لبش نقش بست .چهره ی دلنشینی

داشت .

وقتی چشمش به من افتاد دوباره قیافه اش خصمانه شد و گفت:

-بازم معذرت می خوام.

و از اتاق خارج شد .طوبی خانم خودش را به امیرعلی رساند و گفت:

-اقا! داداشتون زنگ زد گفت دیر میاد شما ناهارتون رو بخورین .

-باشه طوبی خانم!غذارو بکش الان می یام.

وای یعنی باید تنها با این غول دوسر غذا می خوردم؟

به اشپزخانه رفتم و به طوبی خانم در چیدن میز کمک کردم .سر میز نشستیم و منتظرش ماندم .وقتی امد لباس عوض کرده بود .متوجه شده بود که به خاطرش صبر کرده بودم ولی به روی خودش نیاورد و بدون تعارف به من برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد .خیلی راحت وجودم را نادیده می گرفت.حرصم در امده بود .کمی سالاد برای خودم گذاشتم و مشغول خوردن شدم .سکوت ازار دهنده ای حاکم بود .خیلی زود غذایش را تمام کرد و با تشکر از طوبی خانم رفت .منم بدون غذا خوردن بلند شدم و میز را جمع کردم .طوبی خانم بعد از شستن ظرفها خداحافظی کرد و رفت .همه ی کارش همین بود . صبح می امد خانه را تمیز می کرد .ناهار می پخت و بعد از شستن ظرفها به خانه اش بر می گشت . در نشیمن پایین نشسته بودم که تلفن زنگ خورد .نمی دانستم باید جواب بدهم یا نه ؟تلفن انقدر زنگ خورد تا قطع شد .دوباره زنگ خورد .این بار تصمیم گرفتم جواب بدهم .

-الو،بفرمایید!

-سلام .بیخشید،منزل اقای فروهر ؟

-بله،بفرمایید!

-پروین تویی؟

-ایشون نیستن!

-پس شما؟

-من..من.. از دوستانشون هستم.

-کس دیگه ای خونه نیست؟

-چرا،امیر خان هستن.

-اگه میشه گوشی رو بهشون بدین!

-چشم،گوشی خدمتون.

از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاقش ایستادم.می ترسیدم در بزنم اما مجبور بودم.در زدم .

-بله؟

-سایه ام!

چیزی نگفت. بعد از چند لحظه در را باز کرد و با اخم گفت:

-کاری داشتین؟

-تلفن پایین با شما کار داره!

-کیه؟

-نمی دونم. چیزی نگفت. این بالا گوشی نداره؟

-تلفن بالا خرابه. الان می یام پایین جواب می دم .

و در را بست . من بر گشتم پایین و در نشیمن نشستم .

بعد از چند دقیقه پایین آمد و گوشی را گرفت.

-الو؟

...

-سلام عمه جان، حالتون چطوره؟

...

-ممنون ،مامان و محمدرضا هم خوبین!

...

-مخاطب چیزی گفت که امیرعلی برگشت به من نگاه کرد .

-دوست مامان؟ اهان... اره ... اره... قضیه اش مفصله!

...

-باشه چشم! به مامان میگم باهاتون تماس بگیره!

...

-شما هم به همه سلام برسونید.

...

-قربونتون برم، خداحافظ.

و بعد از قطع تماس دوباره به اتاقش برگشت . و من هم همانجا روی مبل خوابیدم .

-سایه پاشو! پاشو دیگه!

-محمدرضا بود که بالای سرم ایستاده بود. بلند شدم و گفتم:

-سلام، ببخشید خوابم برد!

-تو که همیشه خوابی. پاشو مامان زنگ زد و گفت یکی از فامیل های شوهر عمه ام رو بردن بیمارستان شون، باید تا شب بمونه. گفت من بیرمت فیزیوتراپی! پاشو دیر شده!

به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. قبل از رفتن از یخچال گوشت در آوردم تا برای شام یخ اش اب شود. محمدرضا در اتومبیلش منتظرم بود. سوار شدم و حرکت کردیم.

-چرا امروز ناهار نیومدی؟

-ساعت کلاسم عوض شده بود! امیرعلی ناهار اومد؟

-اره، وقتی رسیدم خونه بود. دنبال دفترش می گشت که توی اتاق من، زیر تخت پیداش کرد.

-جلد دفتر چرمی بود؟

-اره.

-دفتر خاطراتشه! هر وقت که می زنه به سرش می نویسه! از بس مغرور و توداره با کسی حرف نمی زنه.

-حالا چرا اونجا؟ زیر تخت؟

-اهی کشید و با صدایی که غمی در ان نهفته بود گفت:

-بعد از مرگ ازاده، هر وقت که دلش می گرفت، می رفت توی اتاقش. گریه می کرد و کتاب فروغ و می خوند. احتمالا واسه همین دفترش اونجا بود.

-متاسفم!

نفس عمیقی کشید:

-روزهای بدی بود! دوست ندارم یادش بیافتم.

وقتی به مطب رسیدیم به اصرار همراه من امد.

بعد از تمام شدن آخرین جلسه فیزیو تراپی، در راه برگشت کمی خرید کردیم.

-واقعا می خوامی شام درست کنی؟

-خوب اره! مگه چیه؟

-حالا می خوامی چی درست کنی؟

-اگه دوست داشته باشین،استیک!؟

-هوم،غذای مورد علاقه من و امیرعلی!

-پس خدارو شکر!

وقتی به خانه رسیدیم .سریع لباس عوض کردم و مشغول آشپزی شدم .سیب زمینی هارو در فر گذاشتم

.سبزیجات را بخار پز کردم و گوشت های استیک را سرخ کردم .میز را چیدم و رفتم بالا !

در اتاق محمدرضا را زدم:

-بیا تو!

-در را باز کردم و بدون اینکه داخل شوم گفتم:

-شام حاضره!

-دیگه داشتم از گرسنگی تلف می شدم .امیرعلی رو صدا کردی؟

نگاهی مظلومانه کردم که خودش متوجه منظورم شد:

-سایه تا این حد؟باور کن اونقدر ها هم ترسناک نیست.اینجوری که تو رفتار می کنی ،اون بیشتر شیر

میشه.باهاش مبارزه کن.من می شناسمش .اگه خودت و کنار بکشی بدتره!باهاش لج کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

-من با دزدا شریک نمی شم.اخه اون داره به خاطر علاقه شدیدش به ازاده غیر منطقی رفتار می کنه!از من

میشنوی از این به بعد جلوش وایسا و حقت و بگیر .

-اخه من توی این خونه حقی ندارم !

-داری سایه.حق تو، سرنوشت توئه! سرنوشت تو این بود که بیای توی این خونه ، پس ازش دفاع کن. نذار حالا

که خدا خواسته تو به چیزایی که دوست داری برسی ، یکی مثل امیرعلی با افکار های غیر منطقی خرابش کنه!

کمی فکر کردم .راست می گفت.من نباید به اون اجازه بدم که اینطوری رفتار کنه!

-محمدرضا تو خیلی خوبی!خیلی !ای کاش منم یه خا نواده داشتم و الان.....

-دستت درد نکنه!پس من اینجا چوب خشکم؟تو الان هم یک خانواده داری!و به طرف اتاق امیرعلی رفت. و

من با دیدی جدید پایین رفتم و پشت میز به انتظار نشستم .به فکر فرو رفتم. بودن من در این خانه دو حالت

داشت. یا در این خانه زندگی نکنم و یا اگر زندگی می کنم، کاملاً پذیرفته شده باشم. نباید در برابر رفتار امیرعلی سکوت کنم.

کمتر از چند دقیقه بعد محمدرضا و امیرعلی سر میز حاضر شدند و او همچنان رفتارش همراه با بی تفاوتی بود. -به به! استیک با سبزیجات و سیب زمینی! هوم. به نظر خوشمزه میاد.

باز هم بعد از تعریف محمدرضا سکوت کرد و چیزی نگفت. حرصم گرفته بود. حداقل فکر می کردم در برابر غذای مورد علاقه اش که من درست کرده باشم چیزی می گوید. مشغول خوردن بودیم که پروین چون از بیمارستان برگشت و وارد آشپزخانه شد.

-سلام بچه ها!

همگی سلام و خسته نباشی گفتیم و پروین چون پشت میز نشست. برخاستم تا برایش غذا بیاورم اما مانعم شد و گفت:

-نه عزیزم! من چیزی نمی خورم. خیلی خسته ام از صبح سر پا بودم، میرم بخوابم!

-آخه ضعف می کنی مادر!

-توی بیمارستان یه چیزی خوردم.

سر جایم برگشتم و مشغول خوردن شدم. که پروین چون گفت:

-راستی امروز عمه خانم هم همراه شوهرش اومده بود بیمارستان! مثل اینکه وقتی زنگ زده بود خونه، سایه گوشی رو برداشت خیلی کنجکاو بود که کی بوده؟ منم بهش گفتم که دختر خونده ام بود. تصمیم گرفتم برای آخر این هفته یه مهمونی بگیرم و کل فامیلو دعوت کنم تا این موضوع علنی بشه. نظرتون چیه؟

امیرعلی از حرف مادر یکه خورد. شاید چون هنوز هم امید داشت که من از این خانه بروم و با علنی شدن حضور من در فامیل و دوست و آشنا این کار سخت تر می شد. با چهره ای گرفته رو به مادر گفت:

-فکر نمی کنم این کار لازم باشه مادر!

-دلَم از حرفش گرفت که محمدرضا گفت:

-اتفاقاً به نظرم خیلی خوبه! اینطوری اگه کسی سایه رو تو خونه یا بیرون همراه ما دید، میدونه کیه و دو ساعت

سوال و جواب نمی کنه. سایه هم که دیر یا زود باید با بقیه آشنا بشه!

پروین چون گفت:

-تو نظرت چیه سایه؟

من که با صحبت های محمدرضا اعتماد به نفس گرفته بودم گفتم:

-منم با محمدرضا موافقم. خیلی دلم می خواد با افراد فامیل تون آشنا بشم .
و زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداختم. معلوم بود انتظار چنین حرفی را نداشت.
پروین جون گفت:

-پس حالا که سایه موافقه، من فردا با همه تماس می گیرم و برای پنج شنبه همین هفته دعوتشون می کنم .
و در حالی که از جایش بلند می شد رو به پسر ادا داد:

-شما هم اگه دلتون می خواد، می تونین دوستاتون و دعوت کنید .
شب بخیر گفت و از آشپزخانه خارج شد . محمدرضا گفت:

-اخ جون یه پارٹی افتادیم .

امیرعلی با عصبانیت از جایش برخاست و از آشپزخانه خارج شد . نگاهی به ظرف غذایش کردم . بیشترش را
خورده بود اما بدون تشکر رفت .

محمدرضا در حالی که از جایش بر می خاست با شیطنت گفت:
-خوشم امد، اینطوری خوبه!

-یعنی تو واقعا خوشت می یاد که من جواب امیرعلی رو بدم؟

-اگه حرف غیر منطقی بزنه اره، چرا که نه؟ راستی غذات خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه!
-نوش جان!

-یه جعبه کتاب برات اوردم . یه سری پیش نیاز هست که باید بخونی . یه دوره طراحی و نقاشی عملی را هم
باید بگذرونی . اتفاقا یه آموزشکده هنر چند تا کوچه اونطرف تر هست که فردا صبح زود پاشو، با هم بریم ثبت
نام کنیم .

-چقدر خوب، اصلا باورم نمیشه! به همین زودی؟

-نه پس کی؟

در حالی که در جمع کردن میز کمکم می کرد، ادا داد:

-سایه خانم، من فردا ساعت ده کلاس دارم . زود بلند شو که بعد از ثبت نام بریم وسایل نقاشی و طراحی بگیریم .

-ممنون محمدرضا، من چطوری این همه محبت تورو جبران کنم؟

جمع کردن میز تمام شده بود که با قیافه خنده داری گفت:

-الان نمیدونم! فعلا برو بخواب تا فکر کنم ببینم چه کاری می تونی برام انجام بدی!

-تو جون بخواه!

-کیه که بده؟ برو بخواب. شب بخیر!

-شب بخیر.

به اتاقم رفتم. هیجانی که برای نقاشی داشتم اجازه خوابیدن نمی داد.

اما باید زود می خوابیدم تا صبح بیدار شوم .

فصل ۷

صبح زود بیدار شدم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. وقتی به اشپزخانه رفتم محمدرضا مشغول خوردن صبحانه بود. با هم صبحانه خوردیم و به آموزشکده سر خیابان رفتیم. بعد از نام نویسی یک لیست از وسایل مورد نیاز برای نقاشی و طراحی گرفتیم و به خرید وسایل رفتیم. محمدرضا همه را از بهترین جنس و قیمت انتخاب می کرد و می خرید. بعد از خرید من را به خانه رساند و خودش به دانشکده رفت.

وقتی در آموزشکده مشغول یادگیری نقاشی شدم. زندگی ام رنگ دیگری گرفت. صبح ها تا ظهر درس می خواندم و بعد از ظهرها به آموزشکده می رفتم. اشنایی با رنگ ها حس خوبی داشت. طراحی از محیط بیرون برایم لذت بخش بود. منظره ی زیبایی از پنجره ی اتاقم به باغ پشتی باز می شد، که دلم می خواست هر چه زودتر بتوانم آن را بکشم. دو روز به شب مهمانی مانده بود که به همراه پروین جون به خرید لباس رفتیم. یک پیراهن بلند سورمه ای از جنس لمه انتخاب کردم. استین هایش سه ربع بود و یقه ای نیمه باز داشت که تصمیم گرفتم با یک شال حریر به رنگ ابی تیره یقه اش را بپوشانم .

صبح روز مهمانی از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به اشپزخانه رفتم. پروین جون و طوبی خانم مشغول در آوردن ظرف از کابینت بودند که به کمکشان رفتم .

بعد از اینکه کمی در مرتب کردن خانه کمک کردم به اصرار پروین جون زودتر نهار خوردیم. امیرعلی و محمدرضا دانشکده بودند .

در آن مدت بی‌اعتنایی‌های امیرعلی بیشتر شده بود. وجود من را نادیده می‌گرفت و بالعکس محمدرضا روز به روز بیشتر با من صمیمی می‌شد.

پروین چون هم‌مرا برای درس خواندن تشویق می‌کرد. بی‌تفاوتی امیرعلی برایم سخت بود. مخصوصاً که می‌دیدم شخصاً آدم خوش‌قلبی است و این بی‌اعتنایی فقط شامل من می‌شود.

غرق در افکارم بودم که پروین چون تکانی به من داد:

- کجایی دختر؟ ساعت چهاره! مگه وقت ارایشگاه نداری؟

- چرا چرا! حالا باید چیکار کنم؟

- محمدرضا هنوز نیومده. امیرعلی هم که می‌گه سرم درد می‌کنه! پاشو زنگ می‌زنم با اژانس برو!

از جایم بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسم با پروین چون خداحافظی کردم و رفتم.

به علت شلوغ بودن ارایشگاه کارم تا ساعت هفت طول کشید.

موهایم را ششوار کشید و پشت سرم بست. ارایش ملایمی هم روی صورتم کرد که با لباسم همخوانی داشت.

محمدرضا سوار بر اتومبیلش بیرون ارایشگاه انتظارم را می‌کشید. با دیدنم یکی از ابروانش را به طرز زیبایی بالا انداخت و گفت:

- خودتی سایه؟ چقدر خوشگل شدی!

از حرفش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

- به جای خجالت کشیدن اینو بگیر و بپوش!

- این چیه؟

- لباسته! اونقدر دیر کردی که یکی دوتا از مهمونا اومدن، واسه همین مامان خانم لباستو داد گفت توی ارایشگاه بپوشی!

لباس را گرفتم و به ارایشگاه برگشتم. بعد از عوض کردن لباس شالم را سرم کردم و مانتو ام را پوشیدم.

وقتی سوار اتومبیل شدم. محمدرضا در حالی که حرکت می‌کرد گفت:

- خوب شد خودم امدم دنبالت. اخه هر چی به امیرعلی گفتم که برو دنبال سایه، گفت: به من چه؟ مامان هم می‌خواست برات اژانس بفرسته که من نداشتم.

- ببخشید که باعث زحمت شدم. حالا از مهمونا کیا اومدن؟

- عمه خانم و بچه هاش. دو سه تا از همکارای مامان و دیگه الان هم شاید چند نفر اومده باشن!

-من می ترسم محمدرضا، یعنی ترس که نه!هیجان زده ام!

-ترس نداره!بچسب به من،خودم با همه اشناات می کنم .

به خانه رسیدیم ،چراغهای باغ روشن بود و از داخل ساختمان صدای موزیک می آمد.از هیجان احساس سرما می کردم .

محمدرضا بعد از پارک کردن ماشین به طرفم آمد و استین ماتتو ام را کشید و گفت:

-چرا ایستادی؟ماتتو رو در بیار ،دستت رو دور بازوی من حلقه کن تا بریم داخل!

ماتتوام را در آوردم و با شرم دستم را دور بازویش حلقه کردم .محمدرضا یک کت و شلوار اسپرت مشکی از جنس کتان پوشیده بود .پشت در ورودی ایستادم تا نفس عمیقی بکشم که محمدرضا سرش را به طرف صورتم کج کرد و گفت :

-ببینمت؟

-برگشتم و نگاهش کردم .سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

-میشه شال تو جمع تر کنی؟اخه یقه ات یه کم بازه !

از حرفش تعجب کردم .یعنی انتظار چنین حرفی را از محمدرضا نداشتم .شالم را جمع کردم و با خنده گفتم .

-ممنون که یادآوری کردی.ولی این حرف ها اصلا بهت نمی یاد. !

-مگه من چمه؟پس خدارو شکر کن که گیر امیرعلی نیفتادی!

همیشه تصورم از خانواده های ثروتمند بی قیدی بود .اما با این حرف محمدرضا فهمیدم که اشتباه می کنم .البته خانواده سعید هم در عین پولداری معتقد بودند اما اعتقادات انها افراطی و متظاهرانه بود .و به همین دلیل مورد پسند دیگران قرار نمی گرفت .

-بریم سایه ؟دیر شده ها!

-بریم .فقط زود من و تنها نذار!

وقتی در باز شد موج نور و گرما به صورتم خورد و از لرزشی که داشتم کاست .انگار در همان نیم ساعتی که محمدرضا دنبالم آمده بودهمه ی مهمان ها رسیده بودند .محمدرضا مرا تقریبا دنبال خود می کشید.به طرف بالای سالن رفتیم که چند مرد و زن مسن روی مبل لم داده بودند .انگار تازه متوجه ورود ما شده اند ،چون صدای موسیقی قطع و سکوت و پیچ پیچ های گاه و بی گاه جای گزین ان شده بود .سنگینی نگاه همه را حس

می کردم. با چشم دنبال مادر می گشتم. به حمایتش احتیاج داشتم. که محمدرضا به طرف مسن ترین زنی که روی مبل لم داده بود رفت و در حالی که مرا می کشید گفت:

- عمه خانم، اینم سایه جون که بی تابی می کردین بینینش!

عمه خانم زن چاقی بود که حدود شصت سال سن داشت و از هر جایش طلا و جواهرات اویزان بود. مرا یاد مادر سعید می انداخت. به طرفش رفتم و با ادای احترام سلام کردم.

- سلام دخترم! بیا نزدیکتر تا خوب بینمت!

پروین جون به طرفم آمد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی عزیزم!

مرا به طرف عمه خانم برد. نگاهی به محمدرضا انداختم که کمی انطرف تر با چند نفر صحبت می کرد. نگاهش به من اعتماد به نفس می داد.

- ایشون عمه ی بزرگ پسرا هستن.

عمه خانم بلند شد و با هم روبوسی کردیم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- جلال خالق. این دختر چقدر شبیه ازادست.

محمدرضا زود گفت:

- عمه خانم اگه اجازه بدین سایه رو با بقیه آشنا کنم.

عمه خانم در حالی که در جایش می نشست و چشم از من بر نمی داشت گفت:

- برو شیطون، اگه گذاشتی امشب این دختر و خوب بینم.

محمدرضا در حالی که می خندید دم گوشم گفت:

- دستت رو دور دستم حلقه کن و دنبالم بیا!

به طرف بقیه رفتیم. یک مرد میانسال که محمدرضا او را عموی خود معرفی می کرد. خاله هایش، همکاران پروین جون و خیلی های دیگر!

بالاخره به جوان ترهای مجلس رسیدیم که انطرف سالن بودند. امیرعلی در کنار چند دختر و پسر نشسته بود. با دیدنش ته دلم خالی شد. اگر جلوی دیگران بی تفاوتی اش را نشان می داد چه کار می کردم!

یک تی شرت استین کوتاه و شلوار جین سفید پوشیده بود که با شال مشکی دور گردنش تضاد زیبایی را ایجاد کرده بود. او هم از دور مرا نگاه می کرد.

وقتی به جمع رسیدیم پیچ پیچ ها تبدیل به سکوت شد.

محمدرضا از سمت راست شروع به معرفی کرد. دخترعمو، دختر خاله، دختردایی، زن پسرعمو، زن پسر خاله و... با همه دست دادم و آشنا شدم. بیشترشان طرز مخصوصی نگاهم می کردند. سعی می کردم این نگاه هارو به شباهتی که به ازاده داشتم تعبیر کنم.

وقتی به سمتی که چند پسر جوان از جمله امیرعلی نشسته بود می رفتیم، محمد به آرامی دم گوشم گفت:
-با هیچ کدومشون دست نده!

وقتی اولین نفر که محمدرضا پسرعموی کوچکتر معرفی اش کرد. دستش را پیش آورد، محمدرضا فشار کوچکی به دستم داد که متوجه منظورش شدم و دست راستم را روی سینه ام قرار دادم و گفتم:
-از اشنایتون خوش وقتم!

با این حرکت بقیه سر جایشان قرار گرفتند و دیگر برای دست دادن پیش قدم نشدند. محمد رضا هم دوستانش را معرفی کرد. وقتی به امیرعلی رسیدیم محمدرضا گفت:

-اخوی اگه اشکال نداره رفیق هاتو خودت معرفی کن!

امیرعلی که انتظار چنین حرفی را نداشت به زور از جایش برخاست و در حالی که از نفر اول شروع به معرفی می کرد با اکراه گفت:

-سایه جان ایشون فرشاد هستن...

محمدرضا وسط حرفش پرید:

-دوست جون جونی و چندین چند ساله امیرعلی!

امیرعلی عصبانی شده بود اما به زور لبخند زد و ادامه داد:

-زیرمان، کیارش، و ساغر جان که خواهر فرشاد هستن!

هنوز از فکر کلمه ی سایه جان بیرون نیامده بودم که با دیدن ساغر که امیرعلی به او هم پسوند "جان" را اعتنا کرده بود از افکارم خارج شدم و با ساغر روبوسی کردم. دختر مهربان و خوش روئی بود. بعد از مراسم معارفه موزیک از سر گرفته شد و همه مشغول گفت و گو با یکدیگر شدند و من همان جا کنار ساغر نشستم که محمدرضا گفت:

-ساغر، این ابجی خانم ما دست شما امانت. همون طوری که دادم خدمت شما. همون طوری هم تحویل می گیر

-چشم؛خیالت راحت!

محمدرضا چشمکی زد و رفت. مودب بودم، نمی دانستم باید چکار کنم. بعد از چند دقیقه ساغر به من گفت:

-شما خیلی شبیه ازاده هستین!

-شما ازاده رو دیده بودین؟

-اره دیده بودمش. اما زیاد با هم دوست نبودیم. اَخه حدودا چهارسال از من بزرگتر بود.

-پس باید هم سن من باشین؟!

-من تازه بیست و یک سالم شده، شما چطور؟

-منم بیست و یک سالمه! چند ساله خانواده فروهر رو میشناسی؟

-حدود ده سال! فرشاد و امیرعلی از دبیرستان با هم دوست بودند. الان هم توی یک دانشگاه درس می

خونن. هر دو تاشون دانشجوی مهندسی برق هستن.

-شما هم دانشجو هستین؟

-دو ساله که پشت کنکوری ام! رشته علوم تجربی.

-چه جالب! اتفاقا من هم تجربی خوندم، ولی می خوام برای هنر شرکت کنم.

-چقدر خوب. چون من دیگه از قبول شدنم نا امید شدم. ای کاش من هم تغییر رشته می دادم.

-ان الان هم می تونی بدی. نقاشی رو دوست داری؟

-رشته های هنری رو دوست دارم، ولی نمی دونم می تونم از پیشش بر پیام یا نه!

خوشحال شدم. دلم می خواست کسی همراهی ام می کرد تا با هم برای کنکور بخوانیم. به خاطر همین گفتم:

-فکراتو بکن. اگر دلت خواست چند تا کتاب بهت می دم تا بیشتر با نقاشی آشنا بشی!

-احتیاج به فکر کردن نیست. خودم راضی ام. باید با فرشاد مشورت کنم. اَخه اون خیلی به درسم اهمیت می ده

!

خواستم جوابش را بدهم که پروین جون به طرفم آمد و گفت:

-سایه جان! یکی از همکارام آمده. می خواستم با هم آشنا بشین.

از ساغر عذرخواهی کردم و با پروین جون رفتم. وقتی می خواستم پیش ساغر بر گردم، خواهر زاده ی بزرگ

پروین جون سد راهم شد و با لودگی گفت:

-دختر خوندی خاله پروین به بنده افتخار رقص می دن؟

انقدر به من نزدیک بود که حالم داشت از این نزدیکی به هم میخورد.
-ممنون اقا! من رقص بلد نیستم.

-مگه میشه دوشیزه ی به این زیبایی رقص بلد نباشه؟ شکسته نفسی می کنید؟
از کلمه ی دوشیزه احساس بدی بهم دست داد. با چشم دنبال محمدرضا می گشتم. اما پیدایش نکردم. چشمم به امیر علی افتاد. اوهم به ما نگاه می کرد. نمی خواستم از او کمک بخواهم به همین خاطر گفتم:
-خدمتتون که عرض کردم. من واقعا رقص بلد نیستم. معذرت می خوام.

و می خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید. نزدیک بود از ترس سخته کنم.
خدایا پس محمدرضا کجاست؟

-مشکلی پیش اومده مهرداد جان؟
صدای امیرعلی بود. برگشتم و نگاهش کردم. چشمش به دست مهرداد بود که دور بازویم قرار داشت. دستش کم کم شل شد و گفت:

-نه امیرعلی، خواستم با دختر خاله ی جدیدم آشنا شوم.

امیرعلی رویش را به طرف من کرد و گفت:

-سایه، تو برو پیش ساغر که تنها نباشه!

و دست مهرداد را گرفت و به طرف دیگر سالن رفت. وقتی در کنار ساغر نشستیم، هنوز می لرزیدم.

-چیزی شده سایه؟ حالت خوبه؟ پسر بهت چی می گفت؟

-حالم خوبه، هیچی می خواست باهاش برقصم!

-صبر کن یه لیوان آب برات بیارم.

از جایش برخاست و به طرف اشپزخانه رفت. در بین راه با محمدرضا که تازه از در ورودی وارد شده بود برخورد کرد و در عرض چند دقیقه همه چیز را شرح داد، محمدرضا سریع به طرفم آمد و گفت:

-حالت خوبه سایه؟ مهرداد چی می گفت؟

حوصله حرف زدن نداشتم لبخند زورکی زدم و گفتم:

-چقدر قضیه رو بزرگ می کنین. باور کن حالم خوبه!

-اخره رنگت پریده! این پسر که ادم نیست، خودم پدرشو در می یارم.

امیرعلی با دست به پشت محمدرضا کوبید و گفت:

-لازم نکرده!جناب عالی کجا بودین؟

-شام آورده بودن،رفتم دم در.مهرداد کو؟

امیرعلی جواب ندادو در حالی که به طرف فرشاد می رفت گفت:

-بیشتر مواظب ابجی خانمت باش!

و خندید که محمدرضا دستش را کشید و گفت:

-کوفت!حالا یه دفعه من نبودم ها!

امیرعلی باز هم خندید و رفت.چقدر با خنده زیبا تر می شد .نگاهم همچنان دنبال امیرعلی بود .سر جایش نشست و به من نگاه کرد و با ته مانده ی خنده ای که روی لبش بود .با انگشت اشاره پشت سرم را نشان داد .از حرکتش تعجب کردم و برگشتم .ساغر با یک لیوان اب قند پشت سرم ایستاده بود .از نگاه خیره ام عصبانی شدم .

-کجایی دختر؟بیا این و بگیرو بخور!

لیوان را گرفتم و تا ته سر کشیدم .چند دقیقه بعد پروین جون همه را به شام دعوت کرد .من و ساغر ایستادیم که همه بروند و ما اخر برویم .وقتی فرشاد به همراه امیرعلی از کنارمان می گذشتند . رو به من گفت:

-شما تشریف نمیارین؟

-چرا ،شما بفرمایید.ما هم می ایم!

فرشاد طور خاصی نگاهم می کرد که خوشم نمی امد .بعد از رفتن همه ،من و ساغر هم به سمت میز رفتیم .پروین جون سنگ تمام گذاشته بود و همه نوع غذا سفارش داده بود .سر میز محمدرضا سر به سر همه می گذاشت و با همه شوخی می کرد .بیشتر از همه عمه خانم را اذیت می کرد وعمه خانم هم می خندید و قربون صدقه اش می رفت.فرشاد و امیرعلی روبه رویم نشسته بودند.مهردادهم در کنار محمدرضا نشسته بود و خیره به من نگاه می کرد که ناگهان غذا به گلویش پرید و سرفه کرد .محمدرضا چند بار محکم به پشتش کوبید و برایش اب ریخت و گفت:

-پسرخاله ،هی بهت می گم اندازه دهنتم لقمه بردار .به حرفم گوش نمیدی همین میشه دیگه!

امیرعلی و فرشاد متوجه منظورش شدند و زدند زیر خنده !و فرشاد خیره نگاهم کرد .بعد از شام ،جوان ترها پیشنهاد رقص دادند .موسیقی شادی گذاشته شد و عده ای شروع به رقصیدن کردند .محمدرضا و دختر عمه خانم که تقریبا سی ساله بود مشغول رقصیدن بودند و همه دو به دو می رقصیدند .فقط من و ساغر امیرعلی و

فرشاد ایستاده بودیم و تماشا می کردیم. تا اینکه یکی از دوستان محمدرضا نزدیکم شد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-سایه خانم. افتخار می دین؟

خواستم مودبانه جوابش را بدهم که محمدرضا پیدایش شد و صدایش را نازک کرد و گفت:

-چرا که نه عزیزم! بیا حامد جان. بیا بریم برقصیم!

و پایش را محکم روی پای حامد فشار داد.

-اخ.. اخ.. محمد پام... پام درد گرفت...

-باز چشم من و دور دیدی؟ حامد اینجا دانشکده نیست ها! بیا بریم.

و دستش را کشید. ساغر از خنده ریشه می رفت. من هم خنده ام گرفته بود.

با ساغر خیلی صمیمی شده بودم. دختر دوست داشتنی بود و در همان چند ساعتی که با هم آشنا شده بودیم

همه ی زندگیش را برایم تعریف کرده بود. شاد و شنگول بود و مدام پیر پیر می کرد.

ساعت از دوازده گذشته بود که مهمان ها رفتند. پاهایم در کفش پاشنه بلند ذوق ذوق می کرد. روی مبل ولو

شدم و کفشم را در آوردم.

پروین جون، محمدرضا و امیرعلی هم به ترتیب روی مبل ولو شدند.

-اخ.. مردم از خستگی. خوبه فردا جمعه است. مامان منو فردا واسه نهار هم بیدار نکن. میخوام تا بعد از ظهر بخوابم

پروین جون جواب محمدرضا را نداد و رو به من گفت:

-مثل اینکه با خواهر فرشاد خیلی جور شدی؟!

-ساغر؟ اره! خیلی دختر خوبی.

پروین جون می خواست حرفی بزند که محمدرضا گفت:

-اونجوری که دخترای فامیل جبهه گرفته بودن. اجازه جور شدن نمی دادن. انگار سایه جای اونها رو تنگ کرده

بود. اون مهرداد هم که در کمال پرویی می یاد ...

ادامه ی حرفش را خورد و نفس عمیقی کشید.:

-من می رم بخوابم. شب همگی بخیر!

پروین جون از جایش برخاست و رو به من گفت:

- تو هم خسته شدی دخترم. برو بخواب!

- چشم مادر! بابت همه چی ممنون. شب بخیر!

صورتش را بوسیدم و از کنار امیرعلی که دوباره در جلد بی تفاوتی فرو رفته بود رد شدم. و به اتاقم رفتم. بعد از دوش گرفتن و خواندن نماز، روی تخت دراز کشیدم و اتفاقاتی که در مهمانی افتاده بود را مرور می کردم از اینکه رفتار امیرعلی بهتر شده بود خوشحال بودم. نگاهای فرشاد، دوستی با ساغر، تایید شدن توسط عمه خانم، نگاهای دخترای فامیل، و....

بر خلاف تصورم که فکر می کردم رفتار امیرعلی روز به روز بهتر می شود، بی تفاوتی اش ادامه پیدا کرد و شاید بیشتر هم شد. دو ماه از آمدن من می گذشت و هنوز مورد تایید امیرعلی قرار نگرفته بودم. خیلی کم با هم رو به رو می شدیم. شاید فقط موقع شام همدیگر را می دیدیم. کم کم به این نتیجه رسیدم که رفتار شب مهمانی اش مصلحتی بود. من هم جواب بی تفاوتی اش را با بی محلی می دادم که برایم مثل یک سرگرمی شده بود. مثل بازی. یک گل او می زد و یک گل من می زدم. او تنها بود اما محمدرضا مرا تشویق می کرد و می گفت بالاخره تسلیم میشه! در همان دیدارهای کوتاهی که در موقع شام اتفاق می افتاد، فقط یک سلام و یک جواب سلام بین ما رد و بدل می شد. انگار او با نگاهش می گفت:

- هر جور شده باید از اینجا بری!

و من هم با نگاهم جواب می دادم:

- کور خوندی!

در این بین پروین جون نقش داور را داشت. یک روز امیرعلی را نصیحت می کرد و یک روز هم مرا به صبر دعوت می کرد.

من همچنان به آموزشکده می رفتم. وقتی هم به خانه می رسیدم، مشغول درس خواندن می شدم.

چند روز به عید مانده بود و هوا رو به گرمی می رفت. بعد از شام یکی از کتابهای درسی ام را گرفتم و به نشیمن طبقه دوم رفتم. مادر و محمد رضا مشغول تماشای تلویزیون بودند. روی مبل نشستم و همین طور که درس می خواندم با محمدرضا در مورد دانشکده اش صحبت می کردیم. که امیرعلی از اتاقش بیرون آمد و در حالی که با موبایلش صحبت می کرد به طرف من آمد و تلفنش را به من داد و گفت:

- ساغر با شما کار داره!

گوشی را از دستش گرفتم و سلام کردم .

-سلام عزیزم .هر چی صبر کردم خودت زنگ بزنی نشد .خوبی؟چه خبر؟

-ممنون .تو چطوری؟

-خوبم.سایه خیلی بی معرفتی.من یکی دو بار زنگ زدم ولی خونه نبودى!گفتم شاید دلت نمى خواد با هم بریم آموزشگاه نقاشى!

-ساغر درست شنیدم؟مى خواى تغییر رشته بدى؟

-اره عزیزم .بعد از اون شب ،کلى با فرشاد حرف زدم تا راضى بشه کنکور هنر بدم .مگه رضایت مى داد؟!بالاخره وقتى بهش گفتم که قراره با سایه درس بخونم و برم آموزشگاه نقاشى ،اجازه داد.واى سایه نمى دونى چقدر خوشحالم .از کی شروع کنم .؟

-منم خیلی خوشحالم .مخصوصا از اینکه دیگه تنهایی نمى رم آموزشگاه!

به خاطر حضور امیرعلی نمى توانستم راحت صحبت کنم به همین خاطر گفتم :

-البته الان که تعطیل شدیم تا بعد از عید .ولى اگه خواستی چند تا کتاب هست که مى دم محمدرضا برات بیاره !

و نگاهی به محمدرضا کردم و خندیدم .او هم ادای ادم های عصبانی را در آورد و یک سیب از ظرف روی میز برداشت و محکم به طرفم پرت کرد .من در هوا سیب را قاپیدم و شکلکی برایش در آوردم که از دید امیرعلی مخفی نماند ،چون احساس کردم چشمانش مى خندد.

-نه خانم!قبول نیست.خودت فردا برای ناهار مى ای خونمون و کتاب هارو مى یاری !هیچ بهونه ای روهم قبول نمى کنم!

-اخره...

وسط حرفم پرید و گفت:

-اخره بی اخره!اصلا گوشى رو بده به پروین جون تا خودم باهش حرف بزئم!

-باشه.پس از من خداحافظ!

تلفن را به طرف مادر گرفتم و گفتم:

-ساغر مى خواد باهاتون حرف بزئه!

وقتی پروین جون مشغول صحبت شد ،محمدرضا گفت:

-تازه دو روزه که تعطیل شدیم ها .من فردا قراره با دوستام برم بیرون!
و ادای مرا در آورد و تکرار کرد :

-چند تا کتاب هست که میدم محمدرضا برات بیاره !

انقدر جالب ادای مرا در آورد که امیرعلی هم به خنده افتاد .من هم با اینکه خنده ام گرفته بود خودم را دلخور نشان دادم و گفتم:

-من این شکلی حرف می زنم ؟باشه اقا محمد !باشه

و رویم را برگرداندم .محمدرضا خواست جوابم را بدهد که پروین جون تلفن را قطع کرد و گفت:

-چه خبرتونه؟مثلا داشتیم با تلفن حرف می زدیم!

محمدرضا سریع گفت:

-چی می گفت اون اتیش پاره؟

-منظورت ساغره دیگه؟هیچی!می خواست اجازه بگیره که سایه فردا ناهار بره خوشنون !مثل اینکه قراره عین سایه کنکور هنر بده!

و با نگاهی پرسش گر رویش را طرف من کرد و من گفتم:

-اره !اتفاقا اون هم می خواد نقاشی قبول بشه!

محمدرضا گفت:

-حالا همه می خوان پیکاسو بشن!

امیرعلی از حرفش زد زیر خنده و دستش را بالا آورد و رو به محمدرضا گفت:

-بزن قدش!

محمدرضا هم با خنده به کف دستش کوبید .امیرعلی گوشی اش را از روی میز برداشت و گفت:

-شب همگی بخیر!

انقدری که از پوزخند امیرعلی ناراحت شدم از حرف محمدرضا نشدم .

همچنان به در بسته ی اتاق امیرعلی خیره ماندم که مادر تکانم داد و گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

-بله !نه نشنیدم!

-گفتم فردا محمدرضا نیست به امیرعلی می گم بیرت!

باز هم حرفش را نشنیدم. چون هنوز در فکر پوزخندی بودم که زندگی به خواسته ام زده بود. به همین دلیل گفتم:

-ممنونم!

و در حالی از جایم که برمی خواستم گفتم:

-من میرم کتابخونه! شب بخیر.

سریع به کتابخانه رفتم و در را بستم. بغض اجازه نفس کشیدن نمی داد. پنجره را باز کردم و هوای اسفند ماه را که دیگر می رفت تا جایش را به فروردین بدهد، به ریه هایم فرستادم. حرف محمدرضا در گوشم تکرار می شد. «حالا همه می خوان پیکاسو بشن» و پشت سر آن پوزخند امیرعلی! می شد حرف محمدرضا را به پای یک شوخی حساب کرد، اما از اینکه کسی اهدافم را به مسخره بگیرد، خوشم نمی آمد!

به آسمان که پر از ستاره بود نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

«خدایا! آگاه که از همه ی نا ادمی ها خسته می شوم، یاد تو تحمل زیستن را برایم آسان می سازد»

در باز شد. برگشتم. محمدرضا بود.

-می تونم پیام تو؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

-اجازه گرفتن داره؟ بیا تو؟

پنجره را بستم و روی مبل نشتم. محمدرضا هم رو برویم نشست و به آرامی گفت:

-معذرت می خوام!

تعجب کردم اما با بی خیالی گفتم:

-معذرت می خوام؟ بابت چی؟

با شرمندگی گفت:

-به خاطر حرفی که زدم!

-کدوم حرف؟

کلافه از جایش برخاست و کنارم نشست و گفت:

-سایه تورو خدا اذیت نکن دیگه! خودت می دونی کدوم حرف؟ می بخشی؟

سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

-دوست ندارم کسی مسخرم کنه یا بهم بخنده!

-غلط کردم.شکر خوردم.باور کن مامان به اندازه کافی دعوا کرد.حتی با امیرعلی جروبحث کرد.

سرش را به طرف صورتم کج کرد و مظلومانه گفت:

-می بخشی؟

مو هایش را کشیدم و با خنده گفتم:

-مگه میتونم نبخشم؟

-ای..ای.. سایه موهام کنده شد.غلط کردم!موهام..

موهایش را رها کردم و به آرامی گفتم:

-محمد تو برام نقش یک حمایتگر رو داری.وقتی تو چنین حرف هایی می زنی،خوب امیرعلی هم...

-می دونم،می دونم!دفعه اخرم بود.اصلا اگه خودم و از پنجره پرت کنم پایین،من و می بخشی؟

به طرف پنجره رفت.از جایم بلند شدم.کتابم را گرفتم و در حالی که از کتابخانه خارج می شدم.گفتم:

-پس بی زحمت،قبل از پریدن،لامپ و خاموش کن!

-همین؟به همین راحتی؟یعنی تو راضی هستی که خودم و پرت کنم؟

خندیدم و گفتم:

-شب بخیر!

به اتاقم رفتم.حالم بهتر شده بود.نه به خاطر اینکه محمدرضا از حرفش عذرخواهی کرد.بلکه به خاطر حضور

مادری مهربان مانند پروین جون که احساسم را از نگاهم می خواند.

یادم آمد که فردا باید به خانه ی ساغر می رفتم.به همین دلیل مطالعه ی قبل از خواب را کنار گذاشتم و زودتر

از شب های دیگر برای خوابیدن آماده شدم.

فصل ۸

ساعت کمی از هشت گذشته بود،که بیدار شدم.دوش گرفتم و بعد از خشک کردن مو هایم برای صبحانه به

اشپزخانه رفتم.طوبی خانم مشغول شستن سبزی بود.با دیدنم سلام محبت آمیزی کرد و گفت:

-بیا قربونت برم!بیا صبحونه حاضره!

تشکر کردم و پشت میز نشستم. همین طور که صبحانه می خوردم، با طوبی خانم صحبت می کردم. از زندگی اش برایم تعریف می کرد. از تنها دخترش که در مشهد زندگی می کرد. انقدر حرف زد که متوجه نشدم کی ساعت ده شد.

با عجله برخاستم و در حالی که از طوبی خانم تشکر می کردم، از اسپزخانه خارج شدم. طوبی خانم دنبالم دوید و گفت:

-راستی دخترم! حواس که برام نمونه. پروین خانم گفت: وقتی خواستی بری خونه ساغی خانم، با امیرعلی برو! برگشتم و با تعجب گفتم:

-با امیرعلی؟

-اره مادر! گفت: دیشب با امیرعلی هماهنگ کرده!

اهی کشیدم و با بی حالی گفتم:

-حالا خونه هست؟

-باید توی اتاقش باشه! می خوام برم صداس کنم که حاضر شه؟

با خوشحالی گفتم:

-الهی قربونت برم، تا من حاضر می شم، بی زحمت صداس کن!

طوبی خانم از پله ها بالا رفت و من با خیال راحت به اتاقم رفتم. کتاب هایی که باید برای ساغر می بردم را درون کیفم گذاشتم و مشغول انتخاب لباس شدم. بلوز سبز روشن و شلوار جین پوشیدم. روسری شکلاتی را که با پالتو کرم رنگم، هماهنگی خوبی داشت به سر کردم و از اتاق خارج شدم.

می خواستم بیرون بروم که امیرعلی را در حالی که سوئیچ را در انگشتش می چرخاند و از پله ها پایین می امد دیدم. پیراهن چهارخانه سفید و مشکی به همراه شلوار جین پوشیده بود. به انتهای پله که رسید نگاهم کرد. با دستپاچی سلام کردم.

--سلام! صبح بخیر.

با خشکی جواب داد:

-سلام. ظهر شما بخیر!

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید که یکم دیر شد. آگه می دونستم کار دارین، زودتر بیدار می شدم.

بدون جواب دادن از در بیرون رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. در حیاط را باز کرد و به طرف پارکینگ رفت. وارد کوچه شدم و به انتظار ایستادم. اتومبیل را که بیرون آورد، سوار شدم.

معذب بودم و سکوتش بیشتر به ان دامن می زد. سعی کردم این سکوت را بشکنم اما موضوعی برای صحبت نداشتم. برای همین گفتم:

-خیابونا چقدر شلوغه!

سکوت کرد، نگاهی به چهره ی جدی اش انداختم. از پشت عینک افتابی نمی توانستم متوجه عکس العمل اش شوم. خیره نگاهش کردم و گفتم:

-شما همیشه انقدر ساکتین؟

چشم از جاده برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

-من مثل محمدرضا، بلبل زبون نیستم!

از حرفش جا خوردم و ناخواسته سکوت کردم. لبخند مرموزی روی لب هایش نشست. بود. حرصم گرفته بود.

-خیلی مونده برسیم؟

جواب نداد و بعد از چند دقیقه با شدت ترمز کرد و گفت:

-همین جاست!

و به در بزرگی اشاره کرد. خواستم پیاده شوم که عینک اش را در آورد و گفت:

-صبر کن!

کارتی از داشبورد در آورد و دنبال چیزی می گشت همین طور که سرش پایین بود. متوجه موهای خوش حالتش شدم و ادکلن خوش بویش که مشامم را نوازش می داد. ناخواسته چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که

ناگهان سرش را بالا کرد و گفت:

-خودکار دارین؟

با دستپاچگی گفتم:

-نمی دونم! فکر کنم داشته باشم!

و درون کیفم را گشتم. خوشبختانه خودکاری پیدا کردم و به دستش دادم، پشت کارت چیزی نوشت و به طرفم گرفت:

-شماره موبایلمه! شاید خواستین برگردین، خونه نباشم. زنگ بزنی پیام دنبالتون!

از طرز حرف زدنش حرصم گرفته بود. دلم می خواست خفه اش کنم. کارت را گرفتم و در حالی که پیاده می شدم گفتم:

-ممنون! ولی احتمالاً با اژانس بر می گردم.

در را بستم و نگاهش کردم. اخمی که روی صورتش نشسته بود را پنهان کرد و با بی تفاوتی گفت:

-هر جور راحتین! ولی بهتره که تنها نیاین!

حرفش برایم مثل ابی روی آتش بود. خواستم تشکر کنم که عینک افتابی اش را زد و خیلی سریع و با مهارت دنده عقب گرفت و رفت. وقتی از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد، زنگ را فشردم که صدای ساغر در ایفون پیچید.

-بالاخره اومدی؟

و پشت سر آن در را باز کرد. وقتی وارد شدم. حیاط سر سبزی را دیدم که پر از گل و درختچه های زیبا بود. از جلوی در تا ساختمان اصلی سنگ فرش شده بود. همین طور که به طرف ساختمان می رفتم، ساغر را دیدم که دوان دوان می آمد. بلوز دامن ابی آسمانی به تن داشت.

چند قدم مانده به من دستانش را باز کرد و گفت:

-وای سایه کجایی تو؟ دلم برات یه ذره شده بود. و مرا در اغوش گرفت. صورتش را بوسیدم و گفتم:

-علیک سلام عزیزم! ممنون، خوبم!

-خودش را عقب کشید و گفت:

-وای ببخشید. سلام. خوبی؟ پروین جون خوبه؟ با کی اومدی؟

خنده ام گرفت.

-به همه ی این سوالا باید همین جا جواب بدم!

-اخ! معذرت می خوام! بیا بریم تو! خیلی خوش اومدی!

وقتی وارد خانه شدیم. زن خوش لباس و شیککی به استقبال آمد و خودش را مرجان، مادر ساغر معرفی کرد. با او روبوسی کردم و به تعارفش روی مبل نشستم و خودش برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت.

-چقدر دیر کردی؟

-ببخشید یکم کار داشتم!

-چه خبر؟ پروین جون و پسرا خوبن؟

-سلامتی! خبری نیست! امن و امان و همه خوبن!
 در همین حین مادر ساغر با سینی چای آمد و رو به رویمان نشست.
 -خوبی سایه جان؟ مادر خوبن؟
 -خیلی ممنون! سلام دارن خدمتتون!
 -تنها اومدی؟
 -نه! با امیرعلی اومدم!
 -جدی؟ پس چرا نیومد داخل؟
 -راستش نمی دونم. فکر می کنم کار داشت!
 -وای مامان چقدر سوال می پرسه؟
 مادرش خندید و گفت:
 -چشم! دیگه سوال نمی پرسم! خوبه؟
 و یک تکه کیک برش زد و جلوی من روی میز گذاشت و ادامه داد:
 -بخور عزیزم! چای ات سرد میشه!
 تشکر کردم و در سکوت مشغول نوشیدن چای شدیم. چند دقیقه بعد ساغر دستم را گرفت و در حالی که از جایش بر می خواست گفت:
 -مامان ما میریم اتاق من! آگه کاری داشتی صدام کن!
 مرجان خانم با مهربانی لبخند زد و گفت:
 -نه عزیزم! کاری ندارم! شما راحت باشین.
 -بابت چای ممنون! فعلا با اجازه!
 با ساغر به اتاقش رفتیم. اتاقی با دکور یاسی رنگ که پنجره بزرگی به طرف حیاط داشت. روسری و پالتوam را در آوردم و روی کاناپه نشستم و به ساغر که روی تخت نشسته بود و خیره نگاهم می کرد گفتم:
 -چیه؟ چرا اینطور نگام می کنی؟
 خندید و گفت:
 -همین جوری! چقدر موهات خوشگله!
 -مرسی! خب از خودت بگو! بالاخره تصمیم گرفتی نقاش بشی؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که از روی تخت پرید روی کانپه رو برویم نشست و با اب و تاب جریان راضی کردن فرشاد و خانوادش را تعریف کرد و در اخر اضافه کرد :

-می دونی سایه .من دوست و رفیق زیاد دارم .یعنی داشتم ،ولی خوب بعد از دو سال پشت کنکور موندن ،ازشون عقب موندم .همشون یا دانشگاه قبول شدن یا ازدواج کردن .خلاصه رفتن دنبال زندگیشون !!

حالا با اومدن تو خیلی چیز ها عوض میشه.ما می تونیم دوستای خوبی باشیم .موافقی؟

به حرفهای ساغر فکر می کردم .خیلی وقت بود که دوستی نداشتم .شاید از وقتی با سعید ازدواج کرده بودم .ولی نه!من از قبل هم دوستی نداشتم .دوستی با ساغر می توانست تحول خوبی در زندگی ام ایجاد کند.

-سایه با توام؟کجایی؟

-هان!ببخشید!چی گفتی؟

با شیطنت دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-دوستیم؟

محکم زدم به دستش و گفتم :

-دوستیم ،دوستیم،دوستیم،تا ته دنیا دوستم!

خندید و گفت:

-تا ته دنیا رو خوب امدی!

خودش را عقب کشید و با اخمی ساختگی گفت:

-ولی در مورد کنکور رقابتمون از همین حالا شروع میشه.از الان بگم،که صحبتت نیست سایه خانم!رتبه ی اول کنکور هنر مال خودمه!

خندیدم و گفتم:

-باشه ،حالا می بینیم !

به طرف کیفم رفتم و کتاب ها را در آوردم و کمی در مورد آموزشکده نقاشی صحبت کردیم .ساغر دختر شادی بود که باعث تغییر روحیه ام می شد .بعد از مدت ها از ته دل به شیطنت های ساغر می خندیدم .در حال شوخی

و خنده بودیم که در باز شد :

-ساغر جان!

-بله مامان!

در را باز کرد و سرش را داخل آورد :

-ناهار حاضره مادر!

-چشم مادر الان می یایم!

و رو به من ادامه داد:

-خوب دیگه، هرهر و کرکر دیگه بسته!بریم سوخت گیری کنیم!

خندیدم و می خواستم شالم را سرم کنم که ساغر گفت:

-نمی خواد شال سرت کنی!بابام که کارخونه نهار می خوره. فرشاد رو هم امروز به افتخار تو انداختمش بیرون!

با تعجب گفتم:

-شوخی می کنی؟اگه راست گفته باشی می کشمت!

دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم،الانه که مامان صداس در بیاد!

وقتی پشت میز نشستم نگاهی به چهره مهربان مرجان خانم انداختم و گفتم:

-دستتون درد نکنه!باعث زحمت شدیم!

-چه زحمتی عزیزم!نوش جانتون!

و در سکوت مشغول خوردن شدیم که ناگهان ساغر فریاد زد:

-راستی سایه،فردا!!!

-با تعجب گفتم:

-فردا؟فردا چی؟

-چقدر پرتی!فردا چهارشنبه سوریه!تو که برنامه ای نداری؟

کمی فکر کردم.هیچ وقت چهارشنبه سوری را از نزدیک لمس نکرده بودم!

-با توام سایه!

-نه نه!برنامه ای ندارم،چطور؟

-اخره ما هر سال چهارشنبه سوری می ریم لواسون باغمون!امیرعلی و محمدرضا هم میان!چیزی بهت نگفتن؟

-نه!اصلا حرفی از چهارشنبه سوری نشده!

-البته الان چند سالی میشه که نمیان .وای سایه خیلی خوش می گذره!امشب به فرشاد می گم به امیرعلی زنگ بزنه یادآوری کنه!

بعد از نهار به اتاق ساغر برگشتیم و کمی استراحت کردیم.از هر دری گفتیم و خندیدیم!
از گذشته ام و دوران سختی که در بهزیستی داشتم گفتم.البته حرفی از ازدواجم نردم.
ساغر هم از خودش حرف زد که ناگهان ساکت شد و گفت:
-سایه تا حالا عاشق شدی؟

از حرفش یکه خوردم.هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم .یاد سعید افتادم.من عاشق سعید نبودم .او برایم حکم یک غریق نجات را داشت که برای نجاتم آمده بود و باعث غرق شدن هر دویمان شد .اهی کشیدم و گفتم:

-نه،تا حالا عاشق نشدم!تو چطور؟
ساغر خندید و گفت:

-تو عالم بچگی چرا!عاشق پسر عموم شده بودم.ولی خوب کم کم این عشق کمرنگ شد .تا به سفیدی رسید.اما خیلی دلم می خواد عاشق بشم.یه عشق افسانه ای
و چشمانش را بست و ادامه داد:

-یک شاهزاده ی مغرور با اسب سفید بیاد و جلوی من زانو بزنه...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

-کی؟اسبه زانو بزنه یا شاهزاده؟؟

چشمانش را باز کرد و کوسن روی تخت را به طرفم پرت کرد و گفت:
-می کشمت سایه!منو مسخره می کنی؟؟

و بر خاست که دنبالم کند.پریدم و از اتاق خارج شدم.مرجان خانم روی کاناپه نشسته و مشغول مطالعه بود.با دیدن ما عینک اش را در آورد و گفت:

-چه خبره؟چی شده ساغر؟

پشت مرجان خانم قایم شدم و گفتم:

-باور کنین....

که صدای زنگ آمد. ساغر به طرف ایفون رفت و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید در هوا تکان داد و گفت:

-یکی طلبت!

شکلکی برایش در اوردم و روی مبل نشستم. ساغر ایفون را نگاه کرد و گفت:

-فرشاده!

گوشی ایفون را برداشت و در حالی که در را باز می کرد گفت:

-مگه کلید نداری؟

از جایم برخاستم و به اتاق ساغر رفتم. پالتو و روسری ام را پوشیدم. نگاهی به ساعت انداختم، شش بعداز ظهر بود. متوجه گذر زمان نشده بودم. کیفم را برداشتم که از اتاق خارج شوم، ساغر وارد شد و گفت:

-کجا شال و کلاه کردی؟

صورتش را بوسیدم و گفتم:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-بابت همه چیز ممنون عزیزم! دیگه باید برم. خیلی خوش گذشت!

-مگه می ذارم! امشب اینجا می مونی!

-نمیشه خانم! همین چند ساعتی که فرشاد و انداختی بیرون کافی بود.

در حالی که از اتاق خارج می شدم ادامه دادم:

-به یه اژانس زنگ بزن که خیلی دیر شده. مادر گفته بود...

-سلام سایه خانم!

با شنیدن اسمم چرخیدم و فرشاد را دیدم که کنار در اشپزخانه ایستاده بود. بلوز بافت یقه هفت مشکی و شلوار کتان تنش بود. فرشاد پسر خوش تیپ و مودبی بود، اما به واسطه رابطه ی صمیمی که با امیرعلی داشت، احساس خوبی به او نداشتم. شاید چون فکر می کردم او هم مثل امیرعلی از من متنفر است.

-سلام فرشاد خان! حالتون چطوره؟

با خشروبی جوابم را داد و گفت:

-ممنون! تشریف ببرین!؟ قدم من سنگین بود!؟

-نه بابا! این چه حرفیه، همین که ساغر شمارو به خاطر من فرستاد بیرون شرمنده ام، دیگه بیشتر از این خجالتم ندین!

-خواهش می کنم! خواستم راحت باشین!

تشکر کردم و رو به ساغر گفتم:

-پس چرا بر وبر منو نگاه می کنی؟ زنگ زدی اژانس؟

-اژانس نمی خواد!

و با صدای بلند ادامه داد:

-داداشی! سایه می خواد بره خونه. می رسونیش؟

نیشگونی از بازوی ساغر گرفتم و گفتم:

-لازم نیست زحمت بکشید، با اژانس می رم!

فرشاد به طرف در رفت و گفت:

-مگه می دارم! هر چند اگه شام و پیش ما می موندین خوشحال می شدیم!

مرجان خانم هم تعارف کرد که بمونم. تشکر کردم و در حالی که صورت ساغر و مادرش را می بوسیدم گفتم:

-بابت همه چیز ممنون! خیلی زحمت کشیدین.

و رو به ساغر ادامه دادم:

-این دفعه نوبت توئه خانم!

-باشه! اه.. راستی حالا که فرشاد می رسونت، می گم واسه فردا به امیرعلی بگه!

ساعر بعد از صحبت با فرشاد گفت:

-اقا فرشاد، سایه رو سالم می رسونی خونشون! یواش برو!

-چشم ساغر خانم! امر دیگه؟

-فعلا هیچی!

با خنده خداحافظی کردم و سوار شدم. فضای اتومبیل گرمی مطبوعی داشت و صدای موسیقی ملایمی که

سکوت را می شکست. از پنجره بیرون را تماشا می کردم که فرشاد گفت:

-از شب مهمونی به بعد دیگه ندیدمتون! یه کم عوض شدین!

متوجه منظورش شدم. چون مدتی بود که چاق تر شده بودم. ساغر این موضوع را فهمیده بود و معتقد بود که خوشگل تر شدم. کمی خودم را جمع و جور کردم و چیزی نگفتم. متوجه نگاه خیره اش می شدم. خواستم غافلگیرش کنم. ناگهان برگشتم و گفتم:

-باعث زحمتتون شدم!

از حرکتیم تکانی خورد. چشم به جاده دوخت و گفت:

-خواهش می کنم! چه زحمتی؟

خنده ام را پنهان کردم و تا برسیم سکوت کرد. وقتی جلوی در پیاده شدم، تشکر کردم و گفتم:

-بازم ممنون! بالا تشریف نمی یارین؟

-متشکر! فقط اگه میشه لطف کنین به امیرعلی بگین بیاد پایین.

-چشم! شب خوبی داشته باشین!

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-چشمتون بی بلا! شما هم شب خوبی داشته باشید.

وقتی وارد خانه شدم، مادر و امیرعلی در نشیمن پایین نشسته بودند. سلام کردم

-خوش گذشت عزیزم؟

-بله مادر! روز خیلی خوبی بود!

-با اژانس امدی؟

زیر چشمی نگاهی به امیرعلی کردم و گفتم:

-با فرشاد ادمم.

امیرعلی برگشت و نگاهم کرد، که به آرامی گفتم:

-دم در ایستاده! با شما کار داره!

با سنگینی از جایش برخاست و رفت. رو به مادر گفتم:

-محمدرضا هنوز نیومده؟

-نه مادر، زنگ زده گفته دیر وقت برمی گرده!

کمی از مرجان خانم صحبت کردم و روز خوبی که گذرانده بودم. سپس به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم. وقتی از اتاق خارج می شدم امیرعلی تازه برگشته بود. به اشپزخانه رفتم. سه فنجان چای ریختم و به نشیمن

برگشتم. قیافه ی امیرعلی خصمانه بود. دلم خنک شد! فعلا من یک گل جلوتر بودم. مادر فنجان چای را روبه روی امیرعلی گذاشت و گفت:

-فرشاد چی می گفت؟ چرا نیومد بالا؟

مستقیم به من نگاه کرد و گفت:

-فرشاد؟؟؟؟....هیچی می گفت جدیدا می خواد بره تو اژانس کار کنه!

سرم را پایین کردم و مشغول نوشیدن چای شدم. خنده ام گرفت. پس تیرم به هدف خورده بود. مادر از حرفش تعجب کرده بود و گفت:

-کارش همین بود؟

امیرعلی رویش را به طرف تلویزیون کرد و ادامه داد:

-می خواست واسه فردا دعوتمون کنه! می خوایم واسه چهارشنبه سوری بریم لواسون!

مادر اهی کشید و گفت:

-چقدر زمان زود می گذره!

چند قطره اشک از چشمانش چکید و ادامه داد:

-ازاده عاشق چهارشنبه سوری

امیرعلی با کلافگی وسط حرفش دوید و گفت:

-مامان تو رو خدا شروع نکن!

مادر ادامه نداد و در سکوت اشک می ریخت. دلم به حالش سوخت. بعد از چند دقیقه امیرعلی از جایش برخاست، کنترل تلویزیون را روی میز پرت کرد و رفت. با این کارش مادر گریه اش شدت گرفت. بلند شدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-مادر خواهش می کنم گریه نکنید!

اشک هایش را پاک کردم و برایش یک لیوان اب اوردم. ریز ریز اشک می ریخت. کم کم آرام شد و گفت:

-هر وقت که می خوام راجع به ازاده حرف بزنم اینطوری می کنه!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-حالا که نیست بزار بگم! راستش گاهی دلم می خواد راجع به خاطراتش با کسی حرف بزنم.

دستش را به آرامی نوازش کردم و گفتم:

-با من حرف بزنید،البته اگه منو به عنوان دخترتون قبول دارید .
با گریه گفت:

-معلومه که قبول دارم،تو به اندازه ی این دوتا پسر برام عزیزی!
-اگه اینجوریه،پس گریه نکنید که ناراحت می شم.
اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-ازاده عاشق چهارشنبه سوری بود .همیشه هم با فرشاد و امیرعلی ومحمدرضا و کلی دوست و رفیق می رفتن لواسون!یه اتیش بزرگ درست می کردن و از روش می پریدن.آخرین سالی که رفتن اونجا... یعنی آخرین چهارشنبه سوری که ازاده زنده بود ،وقتی می خواست از رو اتیش بپره پاش به یه شاخه گیر می کنه و می خوره زمین و دستهایش می سوزه.وقتی برگشتن خونه چشم های هر سه تا شون سرخ بود .مثلا می خواستن من متوجه نشم!اخه من همیشه از مراسم چهارشنبه سوری می ترسیدم .خاطره ی خوبی ازش نداشتم،منم به روشن نیاوردم.ولی بعدا محمدرضا بهم گفت!بعد از مرگ ازاده هم که دیگه امیرعلی و محمدرضا نرفتن لواسون ،جز پارسال.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-توروخدا فردا مراقب خودتون باشید !

-چشم مادر!نگران نباشید.

از جایش برخاست و گفت:

-برم شام و برات حاضر کنم .

-مگه شما شام خوردین؟

-نه عزیزم!با این وضعی که پیش آمده،امیرعلی که شام نمی خوره،می شناسمش!منم اشتها ندارم.سرم درد می کنه!

پس شما برین استراحت کنید .من خودم هر وقت گرسنه ام شد،شام می خورم!

با نگرانی گفت:

-مطمئن باشم؟

-بله مادر!برین بخوابین!خیالتون راحت.

بعد از رفتن مادر همان جا نشستیم و به فکر فرو رفتیم. باید با امیرعلی صحبت می کردم. تحمل این وضع برایم سخت شده بود. بالاخره یک نفر باید جلوی رفتارش می ایستاد. نمیخواستم به خاطر لجبازی با من محیط خانه را متشنج کند. با این تصمیم از جایم برخاستم که ناگهان سرم گیج رفت. احساس ضعف می کردم. با خودم گفتم:

-اینجوری می خوای بری باهاش حرف بزنی؟ اینجوری که همون اول کاری قش می کنی!

به اسپزخانه رفتم یک لیوان آب قند درست کردم و لاجرعه سر کشیدم. به خاطر استرس زیاد احساس سرما می کردم. اصلا باید از کجا شروع کنم؟ چی بگم؟ حاضر میشه با من حرف بزنه؟ با همین افکار از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقش ایستادم. شالم را روی سرم مرتب کردم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم! چند لحظه گذشت تا جواب داد:

-مامان من شام نمی خورم!

دوباره در زدم و عقب تر ایستادم. در را باز کرد و فقط سرش را بیرون آورد. با دیدنم تعجب کرد و قیافه اش شبیه علامت سوال شد. قبل از اینکه حرفی بزند، قیافه ام را جدی کردم و گفتم:

-می خواستم باهاتون حرف بزنم!

سکوت کرد و چند لحظه بعد، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-در چه مورد؟

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-در مورد خودم!

زیاد تعجب نکرد، انگار منتظر چنین روزی بود. اما با بی تفاوتی گفت:

-شما برین کتابخونه تامن پیام!

از طرز حرف زدنش حرصم گرفت. انگار با کلفت خونشون صحبت می کرد. راهم را کج کردم و به کتابخونه رفتم. پنجره را باز کردم. هوا بهاری بود و دلنشین. نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه را به ریه هایم فرستادم. کمی از التهابم کاسته شد. روی مبل نشستیم که در باز شد و امیرعلی وارد شد و روی مبل روبه رویم نشست و خیره نگاهم کرد. کمی خودم را جمع و جور کردم. نمی دانستم از کجا شروع کنم. ناگهان به سرم زد که سرش فریاد بکشم:

-چی از جون من می خوای؟

اما فکر کردم مودبانه نیست. جالب اینکه خودش هم حرفی نمی زد. خم شد و کتاب فروغ را که روی میز بود برداشت و در حالی که کتاب را ورق می زد گفت:

-خوب! منتظرم!

سرفه ای کردم و گفتم:

-نمی دونم از کجا شروع کنم. راستش.. راستش..

دل به دریا زدم و گفتم:

-مشکلتون با من چیه؟

نفسم را بیرون فرستادم و منتظر جواب شدم! کتاب را بست و خیره نگاهم کرد. با بی تفاوتی گفت:

-به خاطر همین منو کشوندی اینجا؟

سکوت کردم که ادامه داد:

-من با شما مشکلی ندارم!

و از جایش برخاست، به طرف در رفت و دستگیره را چرخاند که ناگهان از جایم پریدم دستم را روی در گذاشتم و در را بستم. نزدیکش ایستاده بودم، به طوری که حرم نفس های گرمش را روی صورتم احساس می کردم. سرم را بالا کردم و در چشم هایش خیره شدم. نمی دانم چرا احساس کردم نگاهش عوض شده، پر از نفرت بود. ملتسانه نگاهش کردم و گفتم:

-می دونم با بودن من تو این خونه مشکل دارین. ولی من که ازاری به شما نمی رسونم.

سرم را پایین کردم و به آرامی گفتم:

-میشه این بازیو تموم کنیم؟

کمی عقب تر رفت. پشتش را به من کرد و با صدایی که رگه ای از عصبانیت داشت گفت:

-ببین خانم! من می دونم تو از کجا امدی! ولی فکر نکن مثل مادرم و محمد گول مظلوم بازی هاتو می خورم.

داغ کردم. شالم را از دور گردنم باز کرد که ناگهان برگشت و ادامه داد:

-معلوم نیست از کدوم جهنمی فرار کردی و مادر ساده من گول تورو خورده که مطمئنا چند وقت دیگه گندش در میاد. ولی...

دیگه تحمل اش را نداشتم. از حرف هایی که در مورد خودم می شنیدم، مثل یک گلوله ی آتش شدم. بغض راه گلویم را بسته بود و اجازه نفس کشیدن نمی داد. چشمانم می سوخت. به سختی بغضم را مهار کردم و گفتم:

-بهتون اجازه نمی دم در مورد من این طوری حرف بزنید ،اگه چیزی نمی گم فقط احترامتون و نگه می دارم.من مجبور بودم. چون واقعا جایی را نداشتم که...

پوزخندی زد و گفت:

-تو گفتی و منم باور کردم.بوی پول به دماغت خورده،اگه منم نرسیده پنج میلیون پول به حسابم می ریختن و هر کاری که دلم.....

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که بقیه حرفش را نشنیدم و فاصله ای که بینمان بود را با چند قدم طی کردم وسیلی محکمی روی صورتش خواباندم.خودم از کاری که کردم در عجب بودم.دستش را روی صورتش قرار داد و جلوتر آمد. چشمان سرخش را به صورتم دوخت.خیلی ترسیده بودم و با خودم گفتم:

-سایه واقعا زدی تو گوشش؟به چه جراتی؟اگه بندازنت بیرون می خوامی چه غلطی بکنی؟

او همینطور یک قدم جلو می آمد و من یک قدم عقب می رفتم.تا اینکه به دیوار پشت سرم برخورد کردم.خشم را به وضوح از چشمانش می خواندم.دست راستش را روی دیوار کنار سرم قرار داد.صورتش را نزدیک کرد.نفس های تندش به صورتم می خورد.سرم را پایین کردم .

با لحن خشکی گفت:

-سرتو بالا کن !

از ترس داشتم سگته می کردم.اشک در چشمانم حلقه بسته بود که سرم را بالا کردم.خیره نگاهم کرد .می خواست چیزی بگوید که انگار پشیمان شده بود.حالت نگاهش عوض شد.با حرکتی سریع از من فاصله گرفت.دستگیره را چرخاند و قبل از خروج لحظه ای مکث کرد و با سری افکنده گفت:

-ای کاش اینقدر شبیه ازاده نبودی!

ورفت.وقتی در بسته شد ،روی زمین نشستم و زدم زیر گریه!به خاطر همه ی بدبختی هام و به خاطر تحقیر شدنم. به خاطر تنهایی ام اشک می ریختم.حوصله نداشتم به اتاقم بروم.بدون خاموش کردن چراغ روی کاناپه دراز کشیدم و با همه ی فکر و خیال هایم به خواب رفتم.

فصل ۹

با خستگی چشم باز کردم. تمام تنم درد می کرد. با دیدن پتویی که رویم کشیده شده بود تعجب کردم. نگاهی به ساعت انداختم. نه و نیم صبح بود. دوباره دراز کشیدم. و چشم به سقف دوختم. تمام اتفاقات دیشب در ذهنم مرور شد و باز هم همان احساس تلخ!!!

حرف های امیرعلی خیلی برایم گران تمام شده بود. قضاوت اش عادلانه نبود. یعنی واقعا فکر می کرد من به خاطر پول اینجا ماندم. باید چیکار می کردم؟ جایی را نداشتم که بروم. احساس ناتوانی می کردم. دلم می خواست با کسی حرف بزنم. محمدرضا؟؟.. نه!!.. ساغر؟؟.. نه!!.. دلم به حال تنهایی ام سوخت. چاره ای جز تحمل نداشتم. حداقل تا وقتی که جایی برای زندگی پیدا کنم. اما تا آن وقت باید زندگی می کردم.

بغض ام را فرو دادم و برخاستم. خودکاری که روی میز بود را برداشتم. دنبال کاغذی می گشتم تا شعری را که مدتها پیش در ذهنم ایجاد شده بود و با اتفاقات دیشب کاملش کردم را بنویسم. برای اینکه فراموشم نشود. مجبور شدم کتاب فریدون مشیری را که روی میز بود باز کنم و در صفحه ی سفید آخر کتاب بنویسم.

"از امروز زندگی خواهم کرد،

در غیاب کسانی که در تنهایی ام حضورشان باعث ازارم خواهد شد.

از امروز زندگی خواهم کرد،

بدون آنکه به فردا متمرکز شوم.

قلبم از تمام تیرگی هایی که در فردا مرا محصور خواهد کرد در گریز است.

من در جریان زندگی در جریانم.

گویی به بن بست نزدیک می شوم.

دیوار دلم تا آسمان بالا کشیده شده،

هیچ راه فراری نیست.

اینجا انتهای تنهایی و بی کسی است،

چه کسی به کمکم می آید؟، وقتی تنهایی و بی کسی طنین انداز وجودم شده؟

و تنها اوست

..

که راه آسمان را برای پرواز باز نگه داشته!!"

اسم را زیرش نوشتم و تاریخ زدم. کتاب را بستم و از خدا خواستم که کمک کند. پتو را تا کردم و روی دسته مبل گذاشتم و با خودم گفتم:

-حتما مادر دیشب روم گذاشته!

شالم را مرتب کردم و از کتابخانه خارج شدم. محمدرضا و مادر پشت میز مشغول صحبت بودند که با دیدن من سکوت کردند. سلام کردم و نشستم.

-سلام سایه خانم! چه خبر؟ خوبی؟

خندیدم و گفتم:

-مرسی آقای فروهر! شما خوبین؟

-اوه..اوه.. چه با ادب شدی! اثرات توی کتابخونه خوابیده؟

چقدر دلم برایش تنگ شده بود. فقط دیروز ندیده بودمش! برخاستم برای خودم چای بریزم که مادر گفت:

-چرا توی کتابخونه خوابیدی مادر؟

خواستم جواب بدهم که محمدرضا گفت:

-اونم با پنجره ی باز و چراغ روشن!

روی صندلی نشستم و گفتم:

-رفته بودم یکم مطالعه کنم که همونجا خوابم برد.

و رو به محمدرضا ادامه دادم:

-پس تو روم پتو انداختی؟

-اره! دیشب دیر وقت برگشتم. می خواستم برم اتاقم که دیدم چراغ کتابخونه روشنه!

یک ان لقمه به گلویم پرید و با خودم گفتم: حتما جروبحت من و امیرعلی رو شنیده!

همین طور سرفه می کردم و محمدرضا به پشتم می کوبید. مادر با نگرانی گفت:

-محمد یه لیوان آب برایش بیار.

اب را خوردم و کمی آرام تر شدم که محمدرضا گفت:

-چت شد یههو؟

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم. محمدرضا بحث را عوض کرد و از پیک نیک دیروزش حرف می زد اما من چیزی نمی شنیدم و با خودم فکر می کردم: یعنی حرف های دیشب من و امیرعلی رو شنیده؟ پس چرا چیزی نگفت؟ حتما نخواسته جلوی مادر حرفی بزنه!

با فشاری که محمدرضا به بازویم آورد از افکارم خارج شدم.

-خواست کجاست؟ میگویم بعد از ناهار راه می افتیم!

با تعجب گفتم:

-کجا؟

-فرشاد صبح زود زنگ زد گفت ما می ریم باغ تا همه چیزو مرتب کنیم. شما بعد از ناهار راه بیفتین! وا رفتم. اصلا یادم نبود که امروز باید می رفتیم لواسون. چطور با امیرعلی روبه رو شوم. حتما با سیلی که بهش زدم بیشتر از من متنفر شده. چه بسا به فکر تلافی بیافته. عجب غلطی کردم. انقدر در فکر بودم که متوجه نشدم کی میز جمع شد و کسی دورم نیست. بلند شدم و به اتاقم رفتم. دوش گرفتم و لباس عوض کردم و با خودم گفتم: کاش امروز کنسل می شد. ولی باز از ذهنم گذشت: بالاخره که باید باهاش روبه رو بشی! در حال خشک کردن موهایم خودم را که در اینه دیدم، تعجب کردم چشم هایم سرخ و متورم بود. حتما به خاطر گریه ی دیشب بود.

تا موقع ناهار از اتاقم بیرون نیامدم. حدود ساعت یک و نیم محمدرضا صدایم کرد تا ناهار بخوریم. شالم را سرم کردم و به آشپزخانه رفتم. مادر در حال چیدن میز بود. سر درد را بهانه نمودم و از اینکه در تهیه ناهار به کمکش نیامدم عذرخواهی کردم. محمدرضا آمد و پشت میز نشستیم. خوشبختانه امیرعلی بیرون بود. مادر و محمدرضا هر دو به صورت مشکوکی ساکت بودند. زیر چشمی به محمدرضا نگاه کردم او هم داشت به من نگاه می کرد. ناگهان خندید. با تعجب گفتم:

-به چی می خندی؟

-هیچی! انگار خیلی مطالعه می کنی، چشات یکم سرخه!

و سکوت کردم. من هم حرفی نزد. بعد از ناهار به اتاقم رفتم تا حاضر شوم. شلوار جین مشکی و ماتتو کوتاه خاکستری و شال توسی پوشیدم، ارایش ملایمی کردم و پشت پنجره نشستم. چشمم به باغ پشتی دوختم که محمدرضا در زد و داخل شد. تیپ اسپرت خیلی بهش می آمد. تی شرت ساده مشکی که هم رنگ شلوار جین اش بود به تن داشت.

-حاضری؟

-اره، بریم.

خودش جلوتر از اتاق خارج شد و با صدای بلندی گفت:

-مامان کجایی؟ ما داریم می ریم .

-مگه مادر نمی یاد؟

بدون اینکه برگردد گفت:

-نه! مامان از مراسم چهارشنبه سوری خوشش نمی یاد!

و دوباره فریاد زد:

-مامان!

-چییه! چه خبرته؟

از پله ها پایین می امد.

-هنجره ام پاره شد اینقدر صدات کردم. ما داریم میریم. کاری نداری؟

مادر دستش را پشتش گذاشت و رو به محمدرضا گفت:

-مواظب خودتون و سایه باشید! رسیدین تماس بگیرید .

-چشم مامان! الان امیرعلی صداش در می یاد. فعلا خداحافظ!

صورتش را بوسیدم و بعد از کلی سفارش دیگر خداحافظی کردم. محمدرضا روی پله های حیاط منتظرم بود. وقتی بهش رسیدم، سرش پایین و در فکر بود. در حیاط را بستم و چشمم به اتومبیل امیرعلی افتاد. پاهایم سست شد. محمدرضا در عقب را برایم باز کرد و خودش صندلی جلو نشست. سلام کردم و مثل همیشه جواب کوتاهی شنیدم .

با شنیدن صدایش نفرتی عجیب را در وجودم احساس کردم . حرف های دیشب در ذهنم مرور شد. کلاه لبه دار سرش بود و عینک افتابی به چشم داشت. تا اواسط راه هیچ کدام حرف نزدند. خیلی تعجب کردم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود.؟ حتما محمدرضا حرف های دیشب را شنید و کم کم داشت به همان نتیجه ای می رسید که امیرعلی رسیده!

وای!! پس همه چیز تمام بود و باید از انجا می رفتم . بغض عجیبی راه نفسم را بسته بود. از درون می سوختم. شیشه را پایین کشیدم تا باد به صورتم بخورد. دستم را بیرون گذاشتم . ماشین هایی که از روبه رو می

آمدند بوق می زدند و من در عالم خودم بودم که ناگهان شیشه زیر دستم کم کم بالا کشیده شد. دستم را داخل اوردم و از اینه نگاهش کردم. با عینکی که به چشم داشت متوجه چیزی نمی شدم. محمدرضا رویش ان طرف بود و متوجه نشد. با خودم گفتم: اگر متوجه می شد می خواست چیکار کنه؟

امیرعلی کولر را روشن کرد و اهنگی گذاشت که قلقلک بغضم را بیشتر کرد. بدون اینکه بفهمم آرام آرام اشک می ریختم که محمدرضا نگاهم کرد تا چیزی بگوید. با دیدنم ساکت شد. اشک هایم را پاک کردم و لبخندی به رویش زدم. دست برد و ضبط را خاموش کرد. که امیرعلی گفت:

-چرا خاموشش کردی؟

محمدرضا براق نگاهش کرد و با لحن خشکی گفت:

-میره رو اعصابم!

امیرعلی می خواست چیزی بگوید که صورتم را در اینه دید، سکوت کرد.

وقتی رسیدیم جلوی در بزرگی ایستاد و چند بوق زد. چند لحظه طول کشید که فرشاد خودش در را باز کرد. وقتی ماشین را پارک کرد، زودتر از همه پیاده شدم. فرشاد به طرفم آمد:

-سلام سایه خانم! دیر کردین؟

-سلام اقا فرشاد! روزتون بخیر!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-ساعت سه و نیمه! دیر نشده!

و با خنده ادامه دادم:

-انگار خیلی عجله دارین!

نزدیکتر شد و به آرامی گفت:

-برای دیدن شما، بله!

خشکم زد. درست شنیده بودم؟ نگاهش کردم. چشم ها و لبش با هم می خندید. نشنیده گرفتم و گفتم:

-ساغر کجاست؟

-تو ساختمونه! بفرمایید داخل!

من هم از خدا خواسته زود از جلوی چشمش گریختم. پشت در ساختمون ایستادم و در زدم.

-صاحب خونه! مهمون نمی خوای؟

در باز شد و تا خواستم سلام کنم. ساغر مرا در اغوش گرفت و گفت:

-چطوری افتاب خانم؟

صورتش را بوسیدم و با هم داخل شدیم. تعدادی پسر و دختر در حال شوخی و خنده نشسته بودند. ساغر با

صدای بلندی گفت:

-بیچه ها توجه توجه؟

همه به طرف ما برگشتند که ساغر ادامه داد:

-اینم سایه خانم که تعریفش رو کرده بودم. خواهر خونده ی امیرعلی و محمدرضا.

سلام کردم و به دخترها دست دادم. اکثرشون از فامیل بودند. تازه نشستیم که محمدرضا به همراه امیرعلی و

فرشاد وارد شدند. با همه احوالپرسی کردند و نشستند. یکی از پسرا که اسمش محسن بود رو به امیرعلی گفت:

-خیلی وقته که ندیدمت، کلاتو در بیار ببینم چقد از موهات سفید شده؟

محمدرضا که دوباره اخلاقش مثل قبل شده بود گفت:

-این که دیگه براش مو نمونده! مامانم کچلش کرده از بس بهش گفته زن بگیره!

همه با حرف محمدرضا خندیدند. امیرعلی کلاهش را در آورد. دستی به موهایش کشید و گفت:

-تا چشمتون در بیاد.

ساغر با ظرف میوه از اشپزخانه خارج شد. برای همه میوه گذاشت و کنارم نشست. دختر خاله ی ساغر نگاهی به

من انداخت و گفت:

-خیلی شبیه ازاده است ها!

ناگهان همه ساکت شدند. ساغر سرفه ای کرد و محمدرضا گفت:

-میگم درسته داری با نگات قورتش می دی؟

سیمین خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-من؟

-نه من؟ الانه که خواهرم از خجالت اب شه بره تو زمین! چرا اینجوری نگاش می کنین؟

راست می گفت از لحظه ی ورودم همه میخ من بودند. محسن گفت:

-اخره خیلی شبیه ازاده است! سیمین راست می گه!

نگاهم به امیرعلی افتاد. از این بحث کلافه به نظر می رسید. سرش پایین بود و با کلاهدش بازی می کرد. محمدرضا برای عوض کردن بحث گفت:

-ببخشید! غلط کردم که خواهرم شبیه خواهرمه!

همه خندیدند که فرشاد گفت:

-خوب بچه ها نظرتون چیه یه دست پاسور بزنیم؟

همه موافقت کردند و مشغول تقسیم بندی شدند. من و ساغر از بازی انصراف دادیم و تماشاگر شدیم....

محمدرضا همش جر می زد و داد بقیه را در می آورد. ساغر دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم اشپزخونه! می خوام چای دم بدم.!

پشت ناهار خوری شش نفره نشستیم که ساغر با کنجکاوی گفت:

-اتفاقی افتاده سایه؟

-نه! چطور مگه؟

-با دیروز خیلی فرق داری! رنگ و روت پریده. چشمت هم سرخه!

-چیزی نیست. شاید دارم سرما می خورم!

خواست چیزی بگوید که محمدرضا داخل شد و به من نگاه کرد. ساغر گفت:

-چیه آقای جرزن؟

همین طور که به من نگاه می کرد گفت:

-یه لیوان اب بده ساغر!

-برو خودت وردار!

نیشگونی از بازوی ساغر گرفت و گفت:

-حقته امروز بندازمت توی اتیش چهارشنبه سوری!

-ای..ای ولم کن دیوونه!

محمدرضا بعد از خوردن اب رو به من گفت:

-خوبی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-معلومه که خوبم!

-خدا کنه!

وقتی محمدرضا رفت ساغر گفت:

-نگفتم یه چیزیت هست! او اگر نه محمدرضا اب و بهونه نمی کرد بیاد حالتو بپرسه! حالا مثل بچه ادم بگو ببینم چته؟

سرم را پایین کردم.

-سایه مگه قرار نبود چیزی رو از هم دیگه پنهون نکنیم؟

اشک در چشمانم حلقه بست. باید با کسی حرف می زدم. حتی محمدرضا هم که انگار موضوع را فهمیده بود، حرفی با من نمی زد. سرم را بالا کردم و گفتم:

-ساغر خسته شدم. من دیروز همه چیز و بهت گفتم به جز... به جز اینکه امیرعلی از من متنفره و دیشب...

و همه ی رفتارهای امیرعلی و برخورد دیشب را به طور خلاصه برایش تعریف کردم. ساغر که دهانش باز مانده بود گفت:

-واقعا؟ امیرعلی این حرف هارو بهت زده؟

با سر حرفش را تایید کردم که سحر دختر دایی ساغر وارد شد و گفت:

-کجایی شما؟ فرشاد میگه بریم اتیش و روشن کنیم!

ساغر برخاست و گفت:

-صبر کن جایی ببریم بعد!

ساغر با سینی چای و من با ظرف شیرینی به جمع بقیه پیوستیم. ساغر چای تعارف کرد و من هم پشت سرش شیرینی!

به فرشاد که رسیدیم با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

-شما چرا زحمت کشیدین؟

لبخند زد و چیزی نگفتم و کنار محمدرضا نشستیم. در حین نوشیدن کیارش تارش را در آورد و مشغول زدن شد. نگاهی به فرشاد کرد و گفت:

-بخون فرشاد!

فرشاد با دست امیرعلی را نشان داد و به شوخی گفت:

-در حضور استاد!.. امکان نداره!

همه اصرار کردند که امیرعلی بخواند، و حرف او همان بود که اول گفت:

-خیلی وقته که گذاشتم کنار!

محمدرضا گفت:

-ولش کنین بابا، خودش و لوس کرده. کیارش بزن؛ خودم می خونم!

کیارش گفت:

-چی بزمن؟

-ملی پوشان بزن!

همه یک صدا گفتند:

-اها....

-باشه، باشه! گل پری جون بزن!

-اها....

-بابا کرم خوبه؟

-کیارش گفت:

-برو گمشو!

-لیاقت ندارین! اصلا بریم اتیش بازی که دیگه داره شب میشه!

با این حرف همه برخاستیم و به باغ رفتیم. به محوطه بازی رسیدیم که درخت نداشت. اتشی فراهم کردند و وسایل اتش بازی را آوردند. چند فشفشه اتش زدند که به آسمان غروب زیبایی خاصی می داد. پسرها مثل سرخ بوستان دور اتش می چرخیدند و آواز می خواندند. ساغر که دید دخترها بیکارند دستش را با زغال سیاه کرد و به دنبال ما افتاد. در حال دویدن برگشتم که ببینم ساغر چقدر از من فاصله دارد که سریع رسید و دستانش را به صورتم کشید. حرصم گرفت. برای تلافی دستانم را سیاه کردم و به دنبالش دویدم، ساغر جیغ می کشید و فریاد می زد. بالاخره خسته شدم و ایستادم و نفس نفس زنان گفتم:

-تو که طرف من میای!

آواز خواندن پسرها تمام شده بود و یکی یکی از روی اتش می پریدند. سحر و سیمین و نیلوفر هم پریدند. من و ساغر ماندیم. او که از ترس من نزدیک نمی آمد و من از دور برایش خط و نشان می کشیدم. محسن اتش بازی

را شروع کرده بود و حالا که هوا تاریک شده بود. بیشتر خودش را نشان می داد. یواش یواش عقب رفتم و از جمع فاصله گرفتم. از پشت درخت ها رد شدم و دستم را روی چشم ساغر گذاشتم. جیغ کشید و گفت:

-ا.. سایه اخر کار خودتو کردی؟

دستم را کشیدم. رویش را برگرداند. قیافه اش خنده دار شده بود. دور چشمانش را سیاه کردم و زدم زیر خنده. با هم پیش بقیه برگشتیم. محمدرضا گفت:

-اتیش داره خاموش می شه! شما نمی پرین؟

دست ساغر را کشیدم و دو بار از روی آتش پریدیم. دو ساعتی از تاریک شدن هوا گذشته بود که داخل ساختمان رفتیم. دست و صورتمان را شستیم و مشغول خوردن اش رشته ای شدیم که مرجان خانم درست کرده بود. حدود ساعت ده شب بود که بعد از کلی خنده و شوخی خداحافظی کردیم و به طرف خانه راه افتادیم. روز خیلی خوبی بود. در راه برگشت حالم بهتر بود. بین امیرعلی و محمدرضا صحبت های کوتاهی رد و بدل می شد. وقتی به خانه رسیدیم خیلی زود شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. دوش گرفتم و با خستگی که داشتم به خواب رفتم.

فصل ۱۰

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. نه و نیم صبح بود. هنوز خوابم می آمد. ولی باید بلند می شدم. با ساغر قرار داشتم. فردا عید بود و من هنوز هدیه ای نخریده بودم. دست و صورتم را شستم و بیرون رفتم. طوبی خانم مشغول گردگیری بود. بعد از صبحانه خوردن لباس پوشیدم. و رو به طوبی خانم گفتم:

-طوبی خانم من دارم میرم بیرون! چیزی لازم ندارین؟

-نه مادر! خدا به همراهات! ناهار می یای دیگه؟

-نمی دونم! معلوم نیست، فعلا خداحافظ.

از در خانه بیرون امدم و وارد کوچه شدم. هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که بوق ماشینی توجه ام را جلب کرد. وای نه! ماشین فرشاد بود. اینجا چی کار می کنه؟! بیشتر که دقت کردم. ساغر راننده اش بود. کنارم ترمز کرد و گفت:

-افتاب خانم، دربست!

-مگه تو رانندگی بلدی؟

-پس چی؟ میدونی چند ساله که گواهینامه گرفتم؟

-چند سال؟

-با کشیدگی گفت:

-یک سال عزیزم!

خندیدم و در حالی که در ماشین را باز می کردم تا بشینم گفتم:

-یه جوری گفتمی که فکر کردم ده ساله که گواهی نامه گرفتی!

-خوب کجا بریم؟

-نمی دونم! باید برای مادر و پسر کادو بگیرم!

-واسه امیرعلی هم می خری؟

با تعجب گفتم:

-نه ترو خدا، واسه مامان و محمدرضا می خرم. واسه اون نمی خرم!

-خاک برسرت! آدمه؟؟ کادو بگیر واسش تا دماغش بسوزه!

خندیدم و گفتم:

-کاش میتونستم! ولی همیشه!

جلوی یک پاساژ نگه داشت. پیاده شدیم و چرخ زدیم. نمی دانستم باید چی بخرم. ساغر کمی برای خودش خرید کرد. اما من هنوز چیزی نگرفته بودم. به پیشنهاد ساغر دو کیف پول تمام چرم، شیک برای امیرعلی و محمدرضا گرفتم. به همراه دو کروات به رنگ نقره ای و کرم. همانجا از فروشنده خواستم تا کادوش کند. حساب کردم و بیرون آمدم. برای مادر هم یک عطر خوش بو و خریدم. به اصرار ساغر برای خودم هم خرید کردم. ظهر شده بود که کارمان تمام شد. با هم به یک رستوران رفتیم و نهار خوردیم. از بیکاری بعد از نهار به سینما رفتیم. فیلمش خوب نبود و زود بیرون آمدم. مرا جلوی خانه پیاده کرد و رفت!

سال تحویل ساعت نه و نیم شب بود. کمتر از یک ساعت به تحویل سال مانده بود. از حمام امدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. لباسم را عوض کردم. بلوز بنفش سیر به همراه شلوار جین پوشیدم و روسری بادمجانی سرم کردم. وضو گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم. کنار هفت سینی که خودم بعد از ظهر چیده بودم نشستم. تلویزیون را روشن و قران را گرفتم و شروع به خواندن سوره ای کردم. انقدر در بحرش رفته بودم که وقتی سر بلند کردم دیدم همه دور سفره نشسته اند. نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه به سال تحویل مانده

بود. همه در سکوت به سفره خیره شده بودند. شاید دعا می کردند. من هم دعا کردم. از خدا خواستم که راضی به در به در شدنم نشود. بتوانم فعلا انجا بمانم. از خدا خواستم نظر امیرعلی نسبت به من عوض شود. و در آخر برای روح سعید طلب مغفرت کردم. قران را بوسیدم و در جایش گذاشتم. امیرعلی روبه رویم بود و محمدرضا و مادر در سمت چپ و راستم.

صدای تیک تاک ساعت و سپس تحویل سال و اهنگ مخصوصش که از تلویزیون پخش شد. همه سرمان را بالا گرفتیم. نگاهم با نگاه پر از اشک امیرعلی گره خورد. کینه ای در چشمش نبود. برخاست و صورت مادر را بوسید و تبریک گفت. من و محمدرضا هم صورت مادر را بوسیدیم و تبریک گفتیم. به محمدرضا نگاه کردم و با خنده سال نو را تبریک گفتم. به امیرعلی که رسیدم سرش پایین بود و با پایش روی فرش خط می کشید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سال نو مبارک! امیدوارم سال خوبی براتون باشه!

سرش را بالا نکرد و در همان حال گفت:

-ممنون! همچنین برای شما!

حرصم گرفت. دلم می خواست سفره هفت سین را بر سرش بکوبم. مادر به اتاقش رفت و با سه بسته کادو پیچ شده برگشت و به هر کدامان داد. برای من یک گوشی موبایل خریده بود. صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. تا آنها کادو هایشان را باز می کردند رفتم پایین و با کادوها برگشتم. بعد از دادن هدیه مادر. ابتدا به طرف امیرعلی رفتم. بسته را به طرفش گرفتم و گفتم:

-ناقابل! عیدتون مبارک.

سرش را بالا کرد و با ناباوری نگاهم کرد و در گرفتن مردد بود که محمدرضا گفت:

-د بگیرش دیگه! دستش خشک شد!

دستش را دراز کرد. گرفت و به آرامی گفت:

-دستتون درد نکنه!

و به اتاقش رفت. کادوی محمدرضا را دادم. او هم برایم یک پیراهن ابی که خیلی زیبا بود گرفت و گفت:

-بگیر که من فقط سالی یک بار از این کارا میکنم!

خندیدم و گفتم:

-امیدوارم تو هم از کادوم خوشت بیاد. چون منم....

در همین لحظه صدای امیرعلی رو از پشت سرم شنیدم.
-ببخشید!

برگشتم و نگاهش کردم. دستش را بالا آورد. زنجیر طلایی که پلاک اش حروف انگلیسی " آ " بود در دستش بود.

-قالبه شمارو نداره! ببخشید که وقت نکردم چیزی براتون تهیه کنم.

متوجه شدم که گردنبند خودش هست به همین خاطر گفتم:

-ممنون. ولی نمی تونم قبولش کنم. این مال خودتونه!

سرش را بلند کرد و اشک در چشمانش نشسته بود. به آرامی گفت:

-مال ازاده است! می خوام بدمش به تو!

از لحن صمیمانه اش غرق لذت شدم و با خودم گفتم:

-چقدر زود دعای مستجاب شد.

محمدرضا گفت:

-سایه! حالا تو ناز می کنی؟ امیر علی فقط سالی یه بار از این کارا میکنه ها....

گردنبند را گرفتم و تشکر کردم. محمدرضا به طرف امیرعلی رفت به پشتش کوبید و گفت:

-الحق که داداش خودمی! با معرفت و مهربون!

امیرعلی به شوخی حلش داد و گفت:

-برو بابا!

شام را در شوخی و خنده خوردیم. البته رفتار امیرعلی تغییر چندانی نکرده بود. من هم وقتی به یاد حرف ها و تهمت هایش می افتادم دلم می گرفت. کاش این حرف ها رو از زبانه نشنیده بودم. کاش اصلا ان شب با هم حرف نمی زدیم. کاش ان سیلی را نمی زدم. کاش...

چند روز اول سال نو به مهمانی و عید دیدنی گذشت. همه فامیل مرا به عنوان یک عضو جدید قبول کرده بودند. شاید هم به احترام پروین جون بود که رفتار خوبی داشتند. مادر همه جا از من تعریف می کرد و باعث شرمندگی ام می شد. به هر حال برایم لذت بخش بود. از اینکه خانواده ای داشتم، احساس غرور می کردم و حسرت می خوردم که چرا این شانس از کودکی با من نبود. بعد از مهمانی چند روزی هم در خانه منتظر آمدن مهمان شدیم. با همه ی خستگی که داشت از بیکاری بهتر بود. پنج روز به پایان تعطیلات مانده بود. که

محمدرضا پیشنهاد سفر داد. ان هم به کجا؟ شمال! انقدر خوشحال شدم که دلم می خواست بپریم و بغلش کنم. چون تا به حال شمال نرفته بودم. باز هم امیرعلی رای مخالف صادر کرد و گفت که تنهایی نمی چسبه! می خواستم بگم: خب چسب بزن می چسبه! پسره ی پرو! از لج من اینطوری می کنه. حرص می خوردم و دسته ی مبل را فشار می دادم که خود امیرعلی گفت:

-چطوره با خانواده ی فرشاد بریم!؟

-اره مادر! اینطوری سایه هم از تنهایی در می یاد!

وای این دفعه دلم می خواست غش کنم از خوشحالی! امیرعلی با موبایلش به فرشاد زنگ زد و موضوع را گفت و بعد از کمی صحبت تماس را قطع کرد و رو به مادر گفت:

-مهمون شیرازی دارن! میگه همین دیروز آمدن!

همچین پنجر شدم که محمدرضا فهمید و گفت:

-مهمون شون کیه؟ عموش اینان؟

-اره!

-خب اونا رو هم می بریم! غریبه که نیستن!

مادر گفت:

-راست میگه! یه زنگ بزن بین چی میگن!

امیرعلی دوباره به فرشاد زنگ زد و موضوع را گفت که با قبول پیشنهاد قرار فردا صبح را گذاشتیم. لبخندی روی لبم نشست که مادر گفت:

-خوشحالی؟

با ذوق بغلش کردم و گفتم:

-خیلی زیاد! اخیه من تا حالا دریا رو ندیدم!

دستم را به گرمی فشرد و لبخند زد.

صبح زودتر از معمول بیدار شدم. دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. لباس پوشیدم. به خاطر ذوقی که داشتم، دیشب شام نخورده بودم و احساس گرسنگی می کردم. مادر و محمدرضا در حال جا به جایی و وسایل

بودند. ساکم را نشان دادم و گفتم:

-اینو کجا بزارم؟

-تو ماشین!

سبد صبحانه را هم گرفتم و بیرون رفتم. امیرعلی در حال مرتب کردن صندوق عقب ماشینش بود. پشت به من داشت. بعد از هدیه ای که شب عید از او گرفته بودم، سعی می کردم رفتارم عادی و در عین حال صمیمی باشد. از اینکه گردنبندها را به گردن داشتم، احساس لذت می کردم. احساس پذیرفته شدن! تلاش می کردم که تهمت هایش را فراموش کنم. سخت بود، اما برای ماندنم لازم بود. باید ثابت می کردم به خاطر پول نیست که مانده ام. من یک سرپناه می خواستم. یک خانواده! مادر و محمدرضا محبت را در حقم تمام کرده بودند. فقط امیرعلی مانده بود. دلم می خواست سکوت و تنهایی اش را خواهرانه می شکستم و صمیمانه با او دوست شوم. صدای بسته شدن صندوق عقب ماشین مرا از افکارم خارج کرد. وقتی مرا با سبد و ساک در دستم دید، نفس اش را به تندی بیرون داد و دوباره صندوق را باز کرد. نزدیکم شد و ساک و سبد را بدون هیچ حرفی گرفت. از خودم بدم آمد. مثل عقب افتاده ها رفتار می کردم.

وقتی سوار شدیم و حرکت کردیم، هنوز به خودم فحش می دادم. امیرعلی رانندگی می کرد و محمدرضا کنارش نشسته بود و لطیفه های بامزه اش را تعریف می کرد. من و مادر از خنده دل درد گرفتیم. امیرعلی فقط لبخند می زد.

-خب حالا! این و گوش کنین!

رویش را به طرف امیرعلی کرد و گفت:

-همونی که دیشب بهت اس ام اس دادم.

-کدوم؟

محمدرضا به جای جواب دادن به امیرعلی رو به من و مامان گفت:

-یارو با زنش میره ماه عسل.....

امیرعلی وسط حرفش پرید و در حالی که سعی در کنترل خنده اش داشت گفت:

-اها... بسته دیگه!

-چرا وسط حرفم می پری؟

و دوباره به طرف ما برگشت و گفت:

-یارو با زنش میره ماه عسل..

-اه نگاه کن! اون ماشین فرشاد نیست؟

محمدرضا برگشت و وقتی ماشین فرشاد را دید گفت:

-اه...فرشاد.ایشالا... که بابات...

مادر وسط حرفش پرید :

-محمد؟

-جانم مامان؟می خواستم بگم ایشالا.. باباش بره مکه!حرف بدی زدم؟

ایستادیم و همگی پیاده شدیم.با ساغر و مادرش روبوسی کردیم .پدر ساغر هم نزدیک شد با مادر احوالپرسی

کرد و به من خیره شد و به ارامی سلام کردم که با خوشرویی جوابم را داد.به فرشاد هم سلام کوتاهی دادم و با

ساغر مشغول صحبت شدم.مادر به مرجان خانم گفت:

-پس مهموناتون کوشن؟

-دیشب که شما زنگ زدین.رفتن خونه ی عمه ی بچه ها.چون دیگه اخر تعطیلاته،می خوان از همون طرف

برگردن شیراز.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-دیگه باید پیداشون بشه!همین جا با هم قرار داریم.

در همین لحظه یک ماشین شاسی بلند کنارمان ایستاد و همه ی سر نشینان آن پیاده شدند.یک دختر بچه ی

شش یا هفت ساله که ساغر او را دختر عموی خود معرفی کرد.لیلا خانم-زن عموی ساغر هم که سنش بیشتر

از سی و پنج نشان نمی داد و پسر جوانی به اسم ارمان که پسر عمویشان می شد.و در نهایت عموس ساغر که

بی نهایت شبیه برادرش بود.با همه آشنا شدم.چون فقط من تازه وارد بودم و بقیه از قبل با هم آشنا بودند.لیلا

خانم رو به مادر گفت:

-پروین جون اگه نمی دونستم دختر خونده اته،فکر می کردم گشتی گشتی یه عروس واسه خودت پیدا کردی

عین ازاده!

مادر لبخندی زد و چیزی نگفت.محمدرضا سریع گفت:

-من غلط بکنم یه همچین زنی بگیرم!این سایه گوشت تن ادم و می خوره!از زامبی هم بدتره!

من هم مثل همه به حرفش خندیدم.و می دانستم که این حرف رو به خاطر امیرعلی زده.چون وقتی لیلا خانم

این حرف را زد امیرعلی از خشم دندان هایش را به هم می فشرد و نزدیک بود چیزی بگوید که محمدرضا

نگذاشت.بالاخره سوار شدیم و حرکت کردیم.امیرعلی دوباره اخم هایش در هم رفته بود و چیزی نمی

گفت. شوخی های محمدرضا هم تاثیری نداشت. وقتی وارد جاده سرسبز مازندران شدیم. همه چیز را فراموش کردم و مشغول تماشا شدم. زیبایی بی حداش همه را به وجد آورده بود. چه برسد به من که اولین بار بود به شمال سفر می کردم. ای کاش مداد طراحی ام را آورده بودم و طرحی از این جاده سراسر شکوفه می زدم. وقتی به مادر گفتم با مهربانی گفت:

-انشالا سال دیگه که دانشجوی نقاشی شدی با بوم و رنگ روغن می یای!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و به ارامی گفتم:

-دوستتون دارم! خیلی زیاده!

دستش را دورم حلقه کرد. متوجه نشدم کی خوابم برد که با ترمز ماشین بیدار شدم. صدای دریا را می شنیدم ولی خودش را نه! قبل از مادر پیاده شدم و به طرف ساغر دویدم.

-چی شده دیونه؟ چرا می دویی؟

-ساغر دریا! بیا بریم دریا!

-خب حالا چه عجله ای! بریم تو ویلا، استراحت کنیم بعد!

-نه ساغر! من دلم می خواد همین الان برم. من تا حالا دریا ندیدم!

چقدر باشعور بود. با اینکه از حرفم تعجب کرد ولی حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

-باشه! برم به مامان بگم!

وقتی چشمم به ابی دریا افتاد. بی اختیار دویدم. ساغر فریاد زد:

-مواظب باش سایه!

لنگه ی شلوارم را بالا زدم و تا زانو در اب فرو رفتم. دستم را به خنکای اب سپردم و جیغ خفیفی از ذوق کشیدم. ساغر هم به تقلید از من وارد شد و به طرفم اب پاشید. انقدر بازی کردیم و جیغ کشیدیم که صدای محمدرضا و ارمان را نشنیدیم.

-دوتا خرس گنده! خجالت نمی کشین؟ سایه از تو بعیده!

یک مشت ماسه خیس گرفتم و به طرفش دویدم!

-ااا.. سایه، نرنی ها! تورو خدا نزن!

دلم نیامد اذیتش کنم. دستم را با اب دریا شستم و گفتم:

-حیف که خاطرت خیلی عزیزه!

از حرفم خوشش آمد و به شوخی گفت:

-ما چاکریم ابجی!

و در حالی که ارمان را نشان می داد گفت:

-رو سفیدمون کردی پیش در و همسایه!

ارمان به پشت محمدرضا کوید و گفت:

-شما دوتا واسه هم نوشابه باز نکنین کی بکنه؟

ساغر با حاضر جوابی گفت:

-حسودی ارمان خان؟ بیا منم برات دلستر باز می کنم!

-نه نه! دلستر باز کردن تو همش دردسره! نخواستیم!

به طرف ویلا راه افتادیم. ساختمان بزرگی مشرف به دریا بود. وقتی وارد شدیم. امیرعلی و فرشاد در حال چیدن

میز بودند. فرشاد به شوخی گوش ساغر را کشید و گفت:

-فرار کردی که ما نهارو حاضر کنیم؟ آره؟

الناز هم به طرف ارمان دوید و گفت:

-داداشی رفتی دریا؟

چشمم به امیرعلی افتاد که لیوان به دست با لبخند به فرشاد و ساغر که سر به سر هم می گذاشتند نگاه می

کرد. دلم برایش سوخت. حتما با خودش می گفت: کاش ازاده زنده بود. از همان لحظه تصمیم گرفتم برای تنهایی

اش فکری بکنم. باید سکوتش را می شکستم و برایش خواهری می کردم. نزدیکش رفتم و لیوان را گرفتم و

گفتم:

-بده به من! چرا خشکت زده؟

مبهوت نگاهم کرد و چیزی نگفت. بعد از نهار همه برای استراحت به اتاق هایمان رفتیم. من و ساغر در یک

اتاق بودیم. سرم را روی بالش گذاشتم و با صدای امواج به خواب رفتم.

فصل ۱۱

روز های خیلی خوبی بود. گردش و تفریح. شب ها کنار دریا آتش روشن می کردیم و تا دیر وقت بیدار

بودیم. تصمیمم را به ساغر گفتم. او هم نظرش بر این بود که اگر کنار بکشم و دست روی دست بگذارم، هیچ

وقت نمی توانم نظر او را در مورد خودم عوض کنم. چون الناز باید می رفت مدرسه مجبور بودیم که صبح روز سیزدهم فروردین حرکت کنیم و بین راه سیزده را به در کنیم. غروب آخرین روزی که انجا بودیم موقعیت خوبی پیش آمد تا با امیرعلی صحبت کنم. همه برای خرید سوغاتی رفتند و من و ساغر ماندیم. امیرعلی کنار دریا بود. به ساغر گفتم:

-به نظرت برم پیشش؟

-آگه می خوای مثل اون دفعه خیط بشی اره! برو!

-یعنی مثل دفعه قبل بهم بد و بی راه می گه؟

-دیونه ای سایه به خدا! این همه مدت منتظر یه موقعیت بودی، حالا تازه می گی برم پیشش؟ برو گمشو دیگه!.. و هل ام داد. تا کنار دریا برسم صلوات می فرستادم و تمرین می کردم که چه بگویم تا مثل دفعه قبل نشود. گردن بند ازاده را که به گردنم بود فشردم و زیر لب گفتم:

-ازاده خودت کمکم کن! من می خوام امیرعلی از تنهایی در بیاد و اینقدر همه چیزو نریزه تو خودش!

وقتی به ساحل رسیدم، روی صخره بزرگی نشسته بود و غروب خورشید را تماشا می کرد. نزدیکش شدم. می خواستم از پشت غافلگیرش کنم. به آرامی از صخره بالا می رفتم که پایم سر خورد. برای اینکه از افتادنم جلوگیری کنم، دستم را به سنگی گرفتم که سنگ از زیر دستم در رفت و ارنجم سائیده شد. اخ بلندی گفتم که امیرعلی برگشت و مرا در ان حال دید. سریع بلند شد و بالای سرم ایستاد و با عصبانیت و گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

وای خدایا! این پسر چقدر سنگدل بود. دستم می سوخت با خشمی اشکار گفتم:

-میشه اول کمکم کنی؟

-کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره خم شد و دست اش را به طرفم دراز کرد و با اخمی که روی صورتش بود گفت:

-بده به من دستتو!

به جای گرفتن کف دستش، ساعدش را گرفتم و خودم را بالا کشیدم.

-حالا میشه بگی برای چی امدی اینجا؟

هیچ نرمشی در کلامش نبود. استینم را بالا زدم و ارنجم را که خون می آمد، فوت کردم. سرش را کج کرد تا دستم را ببیند. برگشت و در جای قبلی اش نشست و همان طور که پشت به من داشت، بطری کوچک اب معدنی را از روی شانه اش عقب داد و گفت:

-بریز روش! سوزشش کم میشه!

جلو رفتم. بطری را گرفتم و نزدیکش نشستم. روی زخم اب ریختم. ساکت بود و حرف نمی زد. چشم به خورشید داشت. دیدم نه! آگه تا فردا هم حرف نزنم، هیچی نمی گه! پاهایم را جمع کردم و زانوانم را در بغل گرفتم. سرم را به طرفش کج کردم و گفتم:

-اومدم معذرت خواهی کنم!

با بی تفاوتی نگاهم کرد و گفت:

-بابت چی؟

-بابت اون سیلی که بهت زدم!

از قصد او را تو خطاب می کردم تا زودتر یخ اش اب شود.

-و آگه نبخشم!

-ولی من حرف های اون شب تو بخشیدم.

پوزخندی زد و گفت:

-من که عذر خواهی نکردم؟

کمی نرم شدم بود. نفس عمیقی کشیدم. گردنبندها را از زیر لباسم بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم:

-من این و گذاشتم به حساب عذر خواهی!

اهی کشید و گفت:

-اون و دادم تا هدیه تون و بی جواب نذاشته باشم!

ادامه ی این بحث فایده ای نداشت. چند لحظه سکوت کردم و سپس گفتم:

-چرا با بقیه نرفتی؟

-سرم درد می کرد!

ساکت شدم. همه حرف هایی که می خواستم بزنم، فراموشم شده بود. دوباره احساس ضعف و ناتوانی کردم. به آرامی برخاستم.

-کجا؟

-می رم پیش ساغر! تنهاست!

زیر لب زمزمه کرد:

-تنها!

شنیدم ولی گفتم:

-چی؟

-پس چرا امدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همین طوری!

برگشتم و چند قدم که رفتم، صدایش را شنیدم.

-سایه!

قلبم فروریخت. باورم نمی شد. اولین باری بود که مستقیماً مرا خطاب قرار می داد. از جایش برخاست. پشت

شلوارش را تکاند و به طرفم آمد. روبه رویم ایستاد و خیره در چشمانم گفت:

-برام سخته که تورو جای ازاده بینم. مخصوصاً که اینقدر شبیه ش هستی!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-بههم فرصت بده! شاید باهاس کنار اومدم!

زبانم بند آمده بود. بالاخره حرف دلش را زد و آتش بس اعلام شد. و این می توانست شروع خوبی باشد. لبخندی

به رویش زدم و به راهم ادامه دادم.

چند قدم که رفتم. ایستادم و برگشتم. دستش را در جیب شلوارش کرده بود و نگاهم می کرد. کمی این پا و آن پا

کردم که گفت:

-باز چی شده؟

لحنش ان ارامش چند لحظه ی پیش را نداشت. اهمیتی ندادم و گفتم:

-من هیچ کس و ندارم. از هیچ جایی هم فرار نکردم! باور کن!

نگاهش را به خورشید که حالا دیگر غروب کرده بود، دوخت و به آرامی گفت:

-باور می کنم!

کمی تردید در کلامش بود. ولی همین هم برایم ارزش زیادی داشت.

با خوشحالی شروع به دویدن کردم که صدایش را شنیدم:

-مراقب باش دوباره زمین نخوری!

وقتی نزدیک ویلا رسیدم، خودم را ناراحت نشان دادم و ساغر که بی صبرانه منتظر نتیجه گفتگو بود سرکار

گذاشتم. وقتی کمی حالش را گرفتم، همه موضوع را تعریف کردم. با مشت و لگد به جانم افتاد که چرا اذیتش

کردم خسته که شد متفکرانه روی تخت ولو شد و گفت:

-خودمونیم! این امیرعلی هم اونقدر ترسناک نیست.

-اره! منم موافقم! ولی به نظرم خیلی تنهاس! توی سن بدی ازاده رو از دست داد. دقیقا زمانی که به یک همراه

احتیاج داشت.

شب شده بود که همه برگشتند. شام هم خریده بودند. در حال چیدن میز امیرعلی هم آمد.

محمدرضا با دیدنش گفت:

-کجایی تو اخوی؟! اینقدر نشستی روبه روی خورشید، که از رو رفت و غروب کرد!

امیرعلی به رویش لبخند زد. موبایل اش را به طرف من گرفت و گفت:

-میشه بزنی به شارژ! شارژر توی اتاقمه!

موبایل را گرفتم و بدون توجه به قیافه میبهوت محمدرضا از پله ها بالا رفتم، صدایش را می شنیدم که به ساغر

می گفت:

-اتیش پاره! من نبودم اینجا چه خبر بود؟؟

جواب ساغر را نشنیدم. انقدر حواسم به کار امیرعلی بود که وقتی وارد اتاق شدم، با دیدن فرشاد ترسیدم. روی

تخت دراز کشیده بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. چشمش که به من افتاد، از جایش پرید. با شرمندگی

گفتم:

-راحت باشین! ببخشید که در زده وارد شدم!

دستی به موهای نا مرتب اش کشید و جواب داد:

-خواهش می کنم!

-اومدم شارژر گوشی امیرعلی رو بردارم. می دونین کجاست؟

با تعجب گفت:

-خودش ازتون خواست؟

چرخ زدم و در حالی که اطراف را نگاه می کردم جواب دادم:

-اره!

بلند شد و از کنار پاتختی شارژر را برداشت و به طرفم گرفت. تشکر کردم و می خواستم خارج شوم که گفت:

-سایه خانم؟

با کلافگی برگشتم و گفتم:

-بله؟

نزدیکم شد و با من و من گفت:

-راستش...می خواستم بگم...

مضطرب بود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می تونم بهتون زنگ بزنم؟

می ترسیدم کسی سر برسد. خیلی سریع جواب دادم:

-باشه! ساغر شماره م و داره!

دیگر نه ایستادم. از اتاق بیرون رفتم. محمدرضا از پله ها بالا می امد. با لبخند گفت:

-بالاخره امیرعلی رو اغفال کردی؟

با اینکه می دونستم از حرفش منظوری ندارد، ولی کمی ناراحت شدم. اخمی کردم و گفتم:

-اشتباه به عرض ات رسوندن، فقط یکم باهاش حرف زدم.

-همون دیگه! حالا گازت نگرفت؟

در حالی که از پله ها پایین می امدیم، خندیدم و گفتم:

-می خواست بگیره، ولی مهارش کردم!

-.. جدا! ... امیرعلی...

لباس اش را کشیدم و سریع گفتم:

-.. محمدرضا! تورو خدا چیزی نگی بهش! تازه یکم داره خوب میشه!

-نه دیگه! اونقدر بی معرفت نیستم! به شرطی که همه چیز رو برام کامل تعریف کنی!

گوشی امیرعلی را به شارژر زدم و سر میز نشستیم. فرشاد کنار امیرعلی نشسته بود. تازه فرصت پیدا کردم که فکر کنم فرشاد می خواست به من زنگ بزند؟
 برای چی؟ یعنی چه کارم داشت؟
 -سایه چته؟ بخور دیگه؟
 -ها! چرا می خورم! راستی به محمدرضا چی گفتی؟
 -هیچی! گفتم که خان داداشت خر شد!
 -ساغر؟
 -چیه؟ خوب خر شد دیگه! مگه دروغ می گم!
 -یواش، میشنوه!

به امیرعلی نگاه کردم. سرش پایین بود و به حرف های ارمان گوش می کرد و گاهی سر تکان می داد. فرشاد که نگاهم را متوجه امیرعلی دید، لبخندی زد و سالاد را به طرفم گرفت. تشکر کردم و ظرف را گرفتم که ساغر گفت:

-مثل اینکه فرشاد هم خرت شده ها؟

-یعنی چی؟

با خنده جواب داد؟

-یعنی از وقتی که تورو دیده خیلی عوض شده! همش از تو می پرسه!

-خیالاتی شدی؟ فرشاد هم مثل امیرعلی از من خوشش نمی یاد...

-حالا می بینیم!

-باشه، می بینیم!

اما خودم به حرفی که زدم ایمان نداشتم. متوجه نگاهای فرشاد می شدم، حوصله ی این کارها را نداشتم. وای اگه شمارمو از ساغر بگیره، ساغر در مورد چی فکر می کنه؟! اه... لعنتی!

صبح زود حرکت کردیم. بین راه ناهار خوردیم و سیزده را به در کردیم. همان جا هم از میهمان های شیرازی جدا شدیم. بین راه با مادر به آرامی در مورد صحبتیم با امیرعلی حرف زدم. از اینکه خودم قدم جلو گذاشته بودم، خوشحال بود و گفت:

- دیدی بهت گفتم! کم کم بهترم میشه. واقعا ازت ممنونم سایه! شاید محبت های تو باعث بشه از لاک خودش بیرون بیاد.

غروب شده بود که به تهران رسیدیم. از خستگی نای حرف زدن نداشتم. هر چقدر که مادر و محمدرضا اصرار کردند که چیزی بخورم، فایده نداشت. دوش گرفتم. لباس عوض کردم و مثل جنازه ها افتادم.

نصف شب بود که از خواب پریدم. دلم به طور وحشتناکی پیچ می خورد. حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت. دستم را روی شکم ام گذاشتم و به زور بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم. سه و نیم صبح بود. نمی دانستم چه کار کنم! به هر زحمتی بود از اتاق بیرون رفتم. نمی توانستم صاف بایستم، با خودم فکر کردم: این موقع شب همه خوابند. برم اتاق مادر؟ نه نه...! برم بالا؟ اصلا توی خودم نمی دیدم که از این همه پله برم بالا! حالت تهوع امانم را بریده بود. سرم گیج رفت و همان جا روی سرامیک نشستم. نمی دانم چقدر اونجا نشستم و از درد شکم به خودم پیچیدم و دیگه گریه ام گرفته بود که صدای پاشنیدم. از پله ها بود. وقتی به آخرین پله رسید شناختمش! امیرعلی بود. توی تاریکی من و ندیدو به اشیخانه رفت. خدایا شکر که یکی و رسوندی! منتظر شدم که برگردد. ولی نیومد. بلند شدم و با کمری خمیده به اشیخانه رفتم. پشت میز نشسته بود و قهوه می خورد. با اون همه درد از ذهنم گذشت:

پسره ی دیونه، نصف شب پا میشه قهوه می خوره!

دوباره سرم گیج رفت و همان جا جلوی در اشیخانه نشستم و همون لحظه متوجه من شد. از جایش برخاست و با تعجب نگاهم کرد. نگاهی به خودم انداختم. اخ.. روسری سرم نبود. نای حرف زدن نداشتم. دوباره دلم پیچ خورد، دستم را محکم روی شکمم فشار دادم که امیرعلی گفت:

-حالت خوبه؟

در صورتی که صورتم از درد مچاله شده بود گفتم:

-دارم می میرم!

با قدم های سریع به طرفم اومد. نزدیکم روی زمین زانو زد و با نگرانی گفت:

-کجات درد می کنه؟

-دلم، دلم...! اخ..

-می خوای بریم دکتر؟

وای! می خواستم خفه اش کنم. من داشتم بال بال می زدم، اونوقت از من می پرسه، می خوی بریم دکتر؟ نیکی و پرسش؟ کاش جای این محمدرضا اومده بود پایین! دوباره دلم پیچ خورد و من تکان خوردم. که امیرعلی سریع بلند شد و گفت:

-پاشو لباس بیوش بریم دکتر!

-اخ... نمی تونم!

با درماندگی نگاهم کرد و مظلومانه گفت:

-پس من چیکار کنم؟

دلم برایش سوخت. گفتم:

- شال و مانتو م رو از اتاق برام بیار!

حرفم تموم نشده بود که رفت و برگشت. جلوی پام روی زمین زانو زد و گفت:

-بزار کمکت کنم!

دستم را به آرامی گرفت و بلندم کرد. در حال پوشیدن مانتو سرم گیج می رفت و همه چیز را دو تا می دیدم. حالت تهوع ام شدت گرفته بود. شال را روی سرم انداخت و گفت:

-بشین تا من لباس بیوشم!

صداها تکرار می شد. دستم را جلوی دهانم قرار دادم. چشمم سیاهی رفت و همه چیز تاریک شد.

با فشار شدیدی که به معده ام آمد و پشت سر ان استفراغ کردم و به هوش امدم.

پرستار ظرف را جلوی دهانم گرفته بود و من هر چه خورده بودم بالا می اورم. مگه تمام می شد. قفسه سینه ام درد گرفته بود. پرستار متوجه شد و گفت:

-دیروز چی خوردی؟

سرم را بالا گرفتم و امیرعلی را پشت اش دیدم. خجالت کشیدم. سرم را پایین کردم و دوباره ادامه استفراغ. امیرعلی تخت را دور زد و پشتم ایستاد و به آرامی شروع به مالش شانه هایم کرد. با این کارش پرستار لبخندی زد و گفت:

--داداشات خیلی دوست دارن ها! نزدیک بود بیمارستان و رو سرمون خراب کنن!

همین لحظه در باز شد و محمدرضا آمد! با دیدن من در ان وضعیت خندید و گفت:

-به به! به به! سایه خانم، تو که هر چی تو شمال خوردی پس زدی که!

پرستار گفت:

-معدۀ اش خیلی حساسه! قبلا هم اینطوری شدی؟

یاد ان ماجرا افتادم و صابر بیچاره که با ترس و لرز مرا به بیمارستان رسانده بود. سرم را به نشانه ی تأیید تکان

دادم که امیرعلی گفت:

-احتمالا واسه آشی که تورا خوردیم!

پرستار سرم ام را تنظیم کرد و در حالی که بیرون می رفت، گفت:

-ده دقیقه دیگه، میان برای نوار قلب!

امیرعلی با نگرانی پرسید:

-برای چی نوار قلب؟

پرستار می خواست چیزی بگوید که محمدرضا سریع گفت:

-..امیرعلی مگه نشیدی می گن که خانم ها قلبشون تو شکمشونه؟

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد که محمدرضا به آرامی گفت:

-ببخشید، اشتباه گفتم! اقایون قلبشون تو شکمشونه!

پرستار در حالی که می خندید جواب داد:

-چون شاید مسمومیت وارد خون شده باشه، باید یه نوار قلب بگیریم! اگه بخواین می تونین همراه من تشریف

بیارین با دکتر کشیک صحبت کنین!

امیرعلی تشکر کرد و با پرستار بیرون رفت. محمدرضا روی صندلی نشست و گفت:

-دارم از خواب می میرم!

-ساعت چنده؟

-پنج و نیم!

-وای ببخشید! باعث درد سر شدم!

-اشکال نداره! ولی این امیرعلی من و قبض روح کرد. توی اوج خواب مثل اجل معلق اومد بالای سرم، مثل

گهواره تکون ام میدۀ میگه:

-پاشو سایه حالش بدۀ!

نگاهی بهش کردم و گفتم: سایه کیه! من سایه نمی شناسم! همچین دستم و کشید از رو تخت بلندم کرد که نزدیک بود، پنجاه تا سایه ازم بزنه بیرون. لباسام رو ریخت رو تخت گفت:

-حاضر شو برو پایین تا من پیام!

خلاصه او مدم پایین، دیدم جلوی در اشپزخونه از حال رفتی!

به زور و بلا با امیرعلی بلندت کردیم و گذاشتیمت توی ماشین! چقدر هم سنگینی! چند کیلویی؟ کمرم درد گرفت. با شرمندگی گفتم:

-واقعا ببخشید!!... یههو وسط شب از خواب پریدم. نیم ساعت فقط جلوی در اتاق نشستم. نمی تونستم از پله بالا پیام.

-ولی خوب حال امیرعلی رو گرفتی! همچین ترسیده بود که همش می گفت، محمد نمیره! منم دلداریش می دادم و می گفتم، نه بابا! ما از این شانس ها نداریم!

-خیلی بدی محمد!

خودش را روی صندلی جابه جا کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و زیر لب غر می زد.

-والله... آس خوردنت چی بود؟ من که خوابیدم. حالت بد شد من و صدا نکنی ها!

من هم چشمانم را بستم و فکر می کردم که کاش همیشه امیرعلی خوب بود. یاد چهره ی خسته اش

افتادم. بیچاره از شمال تا تهران اون همه رانندگی کرده بود، حالا که می خواست استراحت کنه، این طوری شد.

در به آرامی باز شد. امیرعلی همرا پرستار بود. نگاهی به محمدرضا کرد و گفت:

-خوابیده؟

-اره، فکر کنم!

با دست به پشت محمدرضا کوبید که باعث شد از خواب بپرد:

-ای تو روح امیرعلی! اگه گذاشتی یه دقیقه بخوابیم!

-پاشو جمع کن خودتو! بیا بریم بیرون می خوان نوار قلب بگیرن.

محمدرضا غر غر کنان بلند شد و گفت:

-من می رم توماشین بخوابیم! بخدا اگه بیای اونجا هم بیدارم کنی...

ادامه ی حرفش را نشنیدم. چون امیرعلی هلش داد بیرون و رفتند.

بعد از رفتن پرستار امیرعلی داخل شد. چشمانش به سرخی می زد. لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟

لحن گرمش آرامش عجیبی داشت. با نگاه قدرشناسانه ای گفتم:

-ممنون! واقعا شرمنده ام. بعد از اون همه رانندگی نتونستی استراحت کنی! محمدرضا کجاست؟

پشت پنجره ایستاد. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-تو ماشین خوابیده!

-مادر خبر داره؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-نه! ماما قلبش ناراحته. نخواستم اون موقع شب برم بالا سرش!

-کی مرخص می شم؟

چشم از پنجره گرفت. نگاهی به ساعت اش کرد و گفت:

-یکی دو ساعت دیگه!

سرم را روی بالش جا به جا کردم و به فکر فرو رفتم. یاد اون روزی افتادم که صابر مرا به بیمارستان رسانده بود. این دفعه هم به خاطر مسمومیت در بیمارستان بستری شدم. از ذهنم گذشت: همون روزی که ترد شدم. نکنه این ها هم می خوان با من این کارو بکنن! آگه به مادر چیزی نگن و من و همین جا ول کنن! خوب خودم می رم خونه! ولی نه! با چه رویی برم؟ وقتی منو نمی خوان. وقتی دوست ندارن باهاشون زندگی کنم. اصلا چرا امیرعلی یکدفعه ای مهربون شد. شاید همه اش نقشه باشه! نقشه واسه چی؟

خب احمق واسه اینکه به زبون خوش بهت بگه برو گمشو! درسته! حتما من و آوردن یه بیمارستان دور افتاده، بعدش هم می زارن می رن! یعنی محمد هم اره؟

نگاهی به امیرعلی انداختم، هنوز هم از پنجره بیرون را نگاه می کرد. افتاب زده بود و نور خورشید روی صورتش به زیبایی می درخشید. یک لحظه احساس کردم دوستش دارم، مثل محمدرضا، مثل برادر نداشته ام! از حمایت هایش دلم غنچ می زد. به یاد لحظه ای افتاده که شانه هایم را مالش می داد. لبخندی روی لبم نشست و از ذهنم گذشت: خوش به حال ازاده!

اه بلندی کشیدم که برگشت و نگاهم کرد:

-نخوابیدی؟

-نه!

-چشمات بسته بود، فکر کردم خوابیدی؟

-خوابم نمی یاد!

از پشت پنجره کنار رفت و گفت:

-من می رم بیرون . یکم استراحت کن!

ناکهان دلم به شور افتاد.حتما می خواد بره که بره!واى نه!

سریع گفتم:

-نه!

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-یعنی نرو،تنهایی حوصله ام سر میره!

خندید و گفت:

-نیست وقتی من اینجام،سرت و گرم می کنم!

سرم را به طرف پنجره کردم و گفتم:

-همین که هستی، کافیه !

سکوت کرد و به آرامی روی مبل کنار در نشست.سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

-مرسی که موندی!

در همان حالت سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

فصل ۱۲

ساعت نه و نیم به خانه رسیدیم .مادر کنار در انتظار می کشید.با دیدنم اغوش باز کرد و گفت:

-الهی قربونت برم!چقدر رنگ و روت زرد شده؟

و رو به امیرعلی ادامه داد:

-باید صدام می کردی،نگفتی نگران می شم!

محمدرضا روی مبل ولو شد و گفت:

-اخره می خواستی بیای چیکار؟فقط یکم اش می دادن،یکم کباب و برنج و....

ورو به امیرعلی ادامه داد:

-میوه هم بود؟

مادر متوجه منظورش شد و شروع کرد به خندیدن! با خجالت روی مبل نشستم. امیرعلی در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

-تو سرت اون تو بود، داشتی نخود لوبیاها رو می شمردی؟ از من می پرسی؟
بالای پله ها که رسید داد زد:

-من دارم می خوابم، ناهار هم نمی خورم!

با این حرفش محمدرضا هم بلند شد و گفت:

-اخ... من می میرم واسه خواب. هر کی بیدارم کنه، نقطه چینه! گفته باشم!

-نقطه چین یعنی چی؟

-یعنی برو استراحت کن و حرف زیادی هم نزن! مامان چیزی بهش نده بخوره! داروهاشم گذاشتم رو اپن!
بعد از رفتن محمدرضا مادر با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-صبح که امیرعلی زنگ زد، تعجب کردم. اخه سراغ هیچ کدومتون نرفتم تا خوب بخوابین! الان حالت خوبه؟

-اره مادر، خوبم! بیچاره امیرعلی و محمدرضا نصفه شبی زا به راه شدن!

-فدای سرت عزیزم! مگه ما چند تا سایه داریم. پاشو برو توی اتاقت استراحت کن!

برخاستم و به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و دراز کشیدم. مادر با یک لیوان آب پرتغال به اتاقم آمد.

-ساغر زنگ زد، نخواستم نگران بشه چیزی بهش نگفتم.

-اتفاقا کار خوبی کردید، چیکار داشت؟

-گفت فردا همون جای همیشگی منتظرته! از فردا می ری آموزشگاه؟

-اره! حالا که ساغر هست انگیزه ام بیشتر شده!

-مال حسه رقابته.

به آرامی بینی ام را کشید و ادامه داد:

-ببینیم رتبه ی ساغر بهتر میشه یا دختر من!

انقدر این جمله را صمیمانه ادا کرد که بی اختیار در اغوشش گرفتم و زدم زیر گریه!

-اگه شما نبودین، معلوم نیست الان سر از کجا در می اوردم. محبت شما و پسر اتون من و شرمنده می کنه!

مادر در سکوت موهایم را نوازش می کرد و چیزی نمی گفت. می دانستم در فکر ازاده است. به آرامی خودش را عقب کشید. چشمانش به اشک نشسته بود. پیشانی ام را بوسید و گفت:

-استراحت کن عزیزم!

و بیرون رفت. دلم برایش سوخت. یاد امیرعلی و تنهایی اش افتادم. چقدر مرگ ازاده برایشان گران تمام شده بود. شاید با رفتنش تمام شور و هیجان این خانه رفته بود. حالا با ورود من؟ نمی دانم! سرم سنگینی می کرد. چشمانم را محکم به هم فشردم تا خوابم ببرد.

زندگی هر کس مثل جاده است. گاهی مستقیم و صاف، گاهی هم سربالایی و گاهی هم سر پائینی! از فردای آن روز همه چیز به حالت عادی برگشت. و زندگی من بعد از آن سر بالایی در جاده مستقیم و صاف قرار گرفت. دچار یک آرامش نسبی شده بودم. روزها با ساغر به آموزشکده نقاشی می رفتیم و بعد از ظهرها هم درس می خواندیم.

غروب که می شد ساغر با ماشینی که جدیداً خریده بود، می آمد و بیرون می رفتیم. به اصرار محمدرضا به کلاس تعلیم رانندگی می رفتم تا گواهی نامه بگیرم. امیرعلی را هم خیلی کم می دیدم. چون ترم آخر بود و مشغول تنظیم پایان نامه و پروژه های نهایی بود. آن طوری که از مادر و ساغر شنیده بودم، فرشاد اپارتمان مجردی داشت که با امیرعلی بیشتر شبها را در آنجا می گذراند. دیگر وجودم را نادیده نمی گرفت و گاهی هم با محمدرضا سر به سر من می گذاشتند. شاید هنوز داشت با خودش کنار می آمد.

برای من هم همین کافی بود. امیرعلی را به اندازه ی محمدرضا دوست داشتم و این زندگی آرام را که حتی در خواب هم نمی دیدم با هیچ چیز عوض نمی کردم. پیشرفتم در نقاشی عالی بود و موجب تشویق اطرافیانم می شد. پنج ماه و نیم از آمدنم می گذشت که دوره آموزش طراحی و نقاشی را تمام کردم. مادر تصمیم داشت جشن فارغ التحصیلی امیرعلی و تولدش که بیست و نه تیر بود با هم برگزار کند. به عبارتی با یک تیر دو نشان بزند. دو روز مانده به جشن مادر مرخصی گرفت و با هم مشغول تدارکات مهمانی شدیم. محمدرضا لیست خرید را از مادر می گرفت و به بازار می رفت. خبری از امیرعلی نبود. با اینکه این جشن به خاطر او برپا می شد. هیچ کمکی نمی کرد... یک روز قبل از مهمانی با ساغر تماس گرفتم که برای خرید کادو به بازار برویم، گفت کار دارد و نمی تواند همراهی ام کند. غروب بود که با محمدرضا برای خرید رفتیم. بعد از اینکه محمدرضا هدیه اش را گرفت. با سر در گمی گفتم:

-وای... خسته شدم. واقعا هیچ نظری نداری که من چی براش بخرم؟

-سایه... صد بار تا حالا این سوال و پرسیدی، اگه یه بار دیگه بررسی می زنم تو گوش ات! یه کوفتی واسش بگیر دیگه!

-همین طور که جر و بحث می کردیم. محمدرضا ایستاد و گفت:

-یه فکری؟

-بگو؟

-سرش را تکان داد و گفت:

-نه.. نه.. ولش کن!

-ا..ه.. بگو محمد..!

-با حالت تاسف گفت:

-ا..خه ممکنه توی این راه جونتو از دست بدی!

-باز داشت مسخره بازی در می آورد. رویم را برگرداندم و گفتم:

-برو بابا.. یکی نیست به من بگه چرا از تو نظر می خوام.

-سریع خودش را به من رساند. بازویم را کشید و گفت:

-خیلی خب! وایسا تا بهت بگم!

-جدی ها!

-جدی، جدی!

-محمدرضا اگه بخوای مسخره بازی در بیاری...

-انگشتم را به نشانه ی تهدید تکان دادم که گفت:

-باشه، باشه! ببین سایه وقتی ازاده زنده بود. امیرعلی گیتار می زد و می خوند. بعد از مرگ ازاده گیتارش و شکوند. دیگه هم طرف ساز و آواز نرفت!

-تو می تونی براش گیتار بخری!

-دیونه شدی؟ می خوای گیتارو تو سرم خرد کنه؟

-شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-من که گفتم ممکنه جونتو از دست بدی!

پس تو لطف کن نظر نده! بیا بریم!

-وایستا سایه! شوخی کردم. من امیرعلی و می شناسم. اون ترو دوست داره! اخلاقش عوض شده! دیگه سگ نمی شه!

از حرف محمدرضا شوکه شدم. متوجه منظورش نشدم. یعنی چی منو دوست داره؟
با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-چند روز پیش اومده بود اتاقم. داشتیم حرف می زدیم که صحبت تو شد!
-خب؟

-خیلی به خودش فشار آورد تا بالاخره گفت:

-محمد من سایه رو دوست دارم .

از چیزی که می شنیدم ، گوش هایم داغ شده بود. زبانم نمی چرخید که حرف بزنم!
محمدرضا با خونسردی ادامه داد:

-بههم گفت، سایه رو مثل ازاده دوست دارم . انگار خود ازاده زنده شده و داره باهامون زندگی می کنه. اخلاقش یکم فرق داره ولی خوشحالم که پیش ماست!

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. نمی دانم چرا پنجر شدم. گفتم:

پس چرا این جور رفتار می کنه؟

-اون خیلی مغروره! حتما به خاطر حرف هایی که اون شب بهت زده روش همیشه باهات صمیمی بشه!
چشمانم را تنگ کردم و مشکوکانه پرسیدم؟

-کدوم حرف ها؟

دستپاچه شد و گفت:

-همون... همون حرف... .. چرا این طوری نگام می کنی؟ خب من اون شب .. اون شب توی کتابخونه حرفاتون و شنیدم.

پس چرا زودتر حرف نزدی؟

-خب، نمی خواستم ناراحتت کنم.

-اتفاقا اگه در موردش باهام حرف می زدی خوشحال می شدم .! حالا کجا باید بریم ؟

گیتار زیبایی به رنگ مشکی خریدم. داخل جعبه کادوی بزرگی قرار دادیم و در صندوق عقب ماشین گذاشتیم و قرار شد تا فرداشب همان جا بماند.

موقع شام همه ساکت بودند. امیرعلی و مادر با غذایشان بازی می کردند. نگاهم به محمدرضا افتاد. او هم به طرز عجیبی ساکت شده بود.

مادر با صدای گرفته ای گفت:

-امیرعلی فردا!....

امیرعلی در حالی که از پشت میز بلند می شد، گفت:

-یادم نرفته مادر، چشم!

و به طبقه ی بالا رفت. مادر هم بعد از چند دقیقه شب بخیر گفت و رفت.

-محمد اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر سال همین بساط و داریم. البته امسال بیشتر!

-میشه درست حرف بزنی؟

-فردا تولد امیرعلی و ازاده ست. بعد از مرگ ازاده امیرعلی دیگه روز تولدش و جشن نگرفت. تا امسال! که اون هم به زور راضی شد.

از جایش برخاست، ظرف های غذا را داخل هم کرد و گفت:

-پاشو زودتر بخواب! فردا صبح زود می ریم بهشت زهرا!

-باشه من جمع می کنم!

ظرف ها را روی میز گذاشت، لبخند دلنشینی به رویم زد و گفت:

-ممنون! سرم درد می کنه، شب بخیر!

بعد از رفتن محمدرضا ظرف ها را جمع کردم و شستم. به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. به حرف های محمد فکر می کردم. وقتی که گفت امیرعلی دوست داره! نمی دانم چرا یکدفعه ای گر گرفتم؟ چرا دلم می خواست حرفش معنی دیگری می داد؟ یعنی... نه.. نه.. اون منو مثل خواهرش دوست داره! ولی من چی؟ منم اون و مثل برادرم دوست دارم؟ مثل محمدرضا؟ خوب معلومه که اره! مگه چیز دیگه ای می خوام؟ صدایی در درونم فریاد می زد: نه! تو اشتباه می کنی؟ تو عاشق امیرعلی شدی! من؟ من عاشق امیرعلی شدم؟ امکان نداره؟ آخه من از امیرعلی

متنفرم! صدا جوابم را می داد: متنفر بودی! الان دوستش داری! خوب اره دوستش دارم، مثل محمدرضا، مثل مادر! نه دیوونه! اون ها فرق می کنن! چه فرقی دارن؟

یعنی این وسط اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟ من عاشق اون کوه یخ شدم؟ امکان نداره!
ناگهان همه برخورد هایی که با امیرعلی داشتم در ذهنم مرور شد. شمال، زمین خوردنم، وقتی دستش رو دراز کرد تا کمکم کنه، وقتی با صدای بلند گفت: مراقب باش دوباره زمین نخوری! وقتی حالم بد شد و مرا به بیمارستان رساند. وقتی شانه هایم رامالش می داد. وقتی به خاطر من روی صندلی خوابید. وقتی... وقتی گفت: معلوم نیست از کدوم جهنمی فرار کردی! اه... اه... اه... چرا زدم تو گوشش! دست بردم و گردن بند ازاده را لمس کردم. یعنی بعد از این همه اتفاق من عاشق امیرعلی شدم و خودم خبر نداشتم؟ ولی من یه زن بیوه ام! اون منو مثل خواهرش دوست داره! پس اسمش رو میشه گذاشت عشق ممنوعه! کدوم عشق؟ هزیون می گم ها! عشق که این جور نیست. صدا جواب داد: پس چه جوریه؟ مثل عشق سعید؟ سعید؟ نه! سعید که عاشق نبود. منم عاشق سعید نبودم. اخه من تا حالا عشق و تجربه نکردم.

صدا گفت: مگه نه اینکه دلت می خواد امیرعلی دوست داشته باشه؟

خب اره!

همین دیگه! مگه تو دوشش نداری؟

اره، دوستش دارم. ولی...

دیگه ولی نداره!

داره... داره... من یه بیوه ام که...

صدا گفت: می بینیم سایه خانم! حالا که به خودت اعتراف کردی، از فردا شروع می شه!

من که چیزی اعتراف نکردم. جوابی نشنیدم. صدا رفت و من ماندم و یک دنیا سوال!..

فصل ۱۳

وقتی با صدای مادر از خواب بیدار شدم، هنوز خوابم می امد. ساعت هفت و نیم بود. سریع لباس پوشیدم و بیرون رفتم. امیرعلی و محمدرضا در ماشین منتظر بودند به خاطر همین بی خیال صبحانه شدم و از خانه خارج شدیم. مادر در جلو را باز کرد و نشست من هم در صندلی عقب کنار محمدرضا نشستم. سلام کوتاهی کردم، جرات نگاه کردن به امیرعلی را نداشتم. می ترسیدم با واقعیت تلخی که دیشب اجازه خوابیدن را از من

گرفته بود، روبه رو شوم. مادر و محمدرضا مشغول صحبت بودند. از فرصت استفاده کردم و نگاه کوتاهی به امیرعلی انداختم. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد. قلبم فرو ریخت. احساس کردم با دیدنش ته دلم خالی شد و داغی چیزی را زیر پوست احساس کردم. امیرعلی با آن تی شرت مشکی و شلوار جین و اخمهایی که از پشت عینک افتابی هم معلوم بود، باعث بالا رفتن ضربان قلبم شده بود و این کلافه ام می کرد. سرم را به طرف پنجره گرفتم و با خودم گفتم:

لعنت به تو سایه! خاک بر سرت، چقدر شلی. به همین راحتی با دیدنش وا دادی؟ آخه اون چی داره که این طوری می کنی؟ عشق کدومه؟ اونقدر تلقین کردی که این جووری شد! نفس عمیقی کشیدم و تا رسیدن به مقصد نگاهش نکردم. با مادر پیاده شدم. امیرعلی دسته گل بزرگی از پشت ماشین درآورد و با هم از روی قبرها گذشتیم و بالاخره بالای قبر ازاده رسیدیم. امیرعلی از همه جلوتر بود. برگشت و شیشه گلاب را از مادر گرفت و شروع به شستن سنگ قبر کرد. نشستیم، دستم را روی سنگ گذاشتم. ازاده فروهر - فرزند منصور، امیرعلی بلند شد و قبر کنارش را هم شست. مادر و محمدرضا هم بعد از خواندن فاتحه کنار سنگ بغلی نشستند. قبر پدرشان بود. محمدرضا رزهای سفید را روی سنگ پر پر می کرد. مادر مشغول خواندن قرآن شد. امیرعلی هم ایستاد. هنوز عینک افتابی به چشم داشت. نتوانستم نگاهش نکنم. قطره اشکی که از زیر عینک با سماجت می درخشید، دلم را ریش می کرد و ناخودآگاه همراهش گریه می کردم. ده دقیقه گذشت مادر بلند شد. دست روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت:

-بریم مادر؟

-شما برین، من الان می یام!

با محمدرضا بلند شدم. وقتی از کنار امیرعلی رد می شدیم گفت:

-سایه تو بمون!

هر سه با هم ایستادیم. مادر و محمدرضا برگشتند. با سر در گمی نگاهشان کردم. محمد همین طور که عقب عقب می رفت سرش را تکان داد که یعنی بمانم. مادر هم لبخند دلنشینی زد و با هم رفتند. نمی دانستم چه کار کنم. کنارش ایستادم و مثل خودش به سنگ ها خیره شدم. بوی ادکلنش داشت دیوانه ام می کرد. چرا خواست بمانم؟ نفس عمیقی کشیدم که به آرامی گفت:

-دیشب خوابشو دیدم!

سکوت کردم تا خودش ادامه دهد.

- تو هم بودی! داشتین تو حیاط بازی می کردین. ازاده دنبالت می کرد و می خندید. من و مادر زیر الاچیق نشسته بودیم. صداتون کردم تا عسرونه بخورین. تو دوئیدی بیای پیشم که ازاده دستت و کشید و گفت:

- نرو سایه! مگه اون دفعه کلی سرت داد نزد؟ نمی خواد بری!

همون لحظه از خواب پریدم! عینک اش را در آورد و به طرفه چرخید. چشماش سرخ بود و نگاهش خیس از اشک. زول زده بود تو چشمام و هیچی نمی گفت. با دست راستش بازوم را به آرامی نوازش کرد و گفت:

- بابت اون حرف هایی که بهت زدم، من و ببخش! شاید فکر کنی خرافاتی ام. اما اون...

خیلی جلوی خودم را گرفتم تا غش نکنم. زبونم بند اومده بود. لبخندی به رویش زدم که گفت:

- می بخشی؟

- خیلی وقته بخشیدم!

فشار کوچکی به بازویم داد و در حالی که عینک اش را می زد گفت:

- ممنون! تو برو تو ماشین. منم الان می یام!

تا نصفه های راه رفتم، دوباره برگشتم و نگاهش کردم. نشسته بود و گل ها رو پر پر می کرد. به بازی سرنوشت خندیدم و با خودم گفتم:

- پس حقیقت داره! من عاشق این موجود مغرور شدم!

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی داخل ماشین نشستیم، محمدرضا سریع گفت:

- چی شد؟

مادر گفت:

- ... محمدرضا؟

- آخه مامان دارم از فضولی می میرم.

- شاید دوست نداشته باشه...

- نه مادر، چیزی نشده. فقط...

و همه چیز را تعریف کردم. وقتی امیرعلی برگشت، حالش بهتر بود. می خندید و شوخی می کرد. ما را به صبحانه

دعوت کرد و خیلی زود به خانه برگشتیم، تا همه چیز را برای شب حاضر کنیم. بعد از ظهر ساغر آمد و با هم

ارایشگاه رفتیم. موهایم را سشوار کشیدم و دم اسبی بستم. ارایش ملایمی کردم. وقتی برگشتیم هوا رو به تاریکی

می رفت. چراغ های حیاط روشن بود. من و ساغر از ترس اینکه دیر شده باشد، دویدیم و به اتاق رفتیم تا لباس

عوض کنیم. لباس من یک کت و شلوار شکلاتی بود. شال کرم رنگی هم به سر کردم که هارمونی خوبی با لباسم داشت! ساغر هم پیراهن سبز تیره پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. با هم بیرون رفتیم. فرشاد و محمدرضا و مادر کنار هم نشسته بودند. فرشاد با دیدن ما بلند شد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و تعارف کردم که بنشینند. ساغر با شیطنت گفت:

-اقای مهندس تشریف نیاوردن؟

محمدرضا فرشاد را نشان داد و گفت:

-ادم به این بزرگی رو نمی بینی؟

-فرشاد و نمی گم که!

-خوب این بدبخت هم مهندس شده!

-این که...

همین لحظه در باز شد و همه ی سرها چرخید. محمدرضا روی پایش کوبید و با صدای زنانه گفت:

-وای... خدا مرگم بده! خودتی امیرعلی؟

من که پشتم به در بود. برگشتم و نگاهش کردم. باورم نمی شد. قلبم به شدت می تپید. نگاهی به اطرافم کردم تا مبدا کسی صدای قلبم را بشنود. امیرعلی کنار فرشاد نشست. کت و شلوار مشکی نیمه براق به همراه پیراهن توسی پوشیده بود. صورتش سه تیغه شده و بوی ادکلنش از چند متری حس می شد. مادر قربان صدقه اش می رفت و بلند شد تا برایش اسپند دود کند. محمدرضا با خنده گفت:

-امیرعلی تو که امشب بازار ما رو کساد می کنی؟

امیرعلی کمی جابه جا شد و گفت:

-با اون زبونی که تو داری، هیچ وقت بازاریت کساد نمیشه!

همه به حرفش خندیدیم. ولی می دانستیم که محمدرضا هم از نظر تیپ و قیافه دست کمی از امیرعلی ندارد. کم کم مهمان ها آمدند که بیشتر از فامیل بودند. به طرف ضبط رفتیم و اهنگ شادی گذاشتم. می خواستم برگردم که با امیرعلی برخورد کردم. دستپاچه شدم، امیرعلی با خنده و در حالی که کتش را صاف می کرد گفت:

-چطور شدم سایه؟ کت و شلوارم بهم می یاد؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از التهابم کاسته شود، و با لبخند گفتم:

-به اندازه کافی دختر کش شدی!

از حرفم با صدای بلند خندید! از خنده اش دلم ضعف رفت. می خواستم از کنارش رد شوم که چیزی مانع ام شد. برگشتم دیدم دنباله ی موهایم که از شال بیرون زده بود، در دست امیرعلی است و همین طور می کشد، در حالی که خیره نگاهم می کرد، با خنده گفت:

- شما هم اینا رو بزار تو لباس تا...

دستش را ول کرد. سریع پرسیدم:

- تا چی؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- امشب تولدمه! فکر نکنم وقت داشته باشم، تو رو از دست ادم هایی مثل مرداد نجات بدم!

از حرفش سرخ شدم و به اتاقم رفتم تا موهایم را جمع کنم، ساغر داخل شد و پرسید:

- امیرعلی چی می گفت؟

قضیه را تعریف کردم که گفت:

- اوه، اوه... اقا غیرتی شده!

به حرفش خندیدم. از ته دل هم خندیدم! از توجه اش دلم غنج می زد. با هم بیرون رفتیم. صدای موسیقی شادی که پخش می شد، زیاد بود. محمدرضا از در حال وارد شد و گفت:

- خانم ها، اقایون! توجه، توجه! مغول ها حمله کردند!

و پشت سرش هفت هشت تا پسر داخل شدند. امیرعلی با خنده به طرفشان رفت و تا خواست سلام و احوالپرسی کند، دستش را گرفتند و به وسط سالن رفتند و شروع به رقصیدن کردند. صحنه ی جالبی بود. محمدرضا صدای ضبط را بیشتر کرد و خودش هم وسط رفت. تعدادی از دخترها و پسرهای فامیل هم با آنها همراه شدند. اهنگ تمام که شد، همه نفس زنان ایستادند. ساغر گفت که این هفت، هشت تا هم کلاسی های فرشاد و امیرعلی هستند. همگی به طرف مادر رفتند و عرض ادب کردند. امیرعلی چرخید و نگاهی به اطراف سالن انداخت و اشاره کرد که به طرفش بروم. به ساغر موضوع را گفتم تا همراهی ام کند. نزدیک که شدیم، محمدرضا چیزی گفت همه ی سرها به طرف ما چرخید. نزدیک که رسیدیم، امیرعلی دست راستش را به طرفم دراز کرد، از حرکتش تعجب کردم! منظورش چه بود؟ نگاهش کردم، منتظر بود. ساغر از پشت هل ام داد. دستم را در دستش قرار دادم. مرا به کنار خودش کشید و گفت:

- بچه ها! اینم سایه جون هستن، خواهر خونده ام!

با همه سلام و احوالپرسی کردم. فرشاد هم از قافله عقب نماند، دست ساغر را گرفت و به همه معرفی اش کرد. دوست داشتم که زمان می ایستاد و مجبور نبودم دستم را از دستش خارج کنم. ساغر متوجه کلافگی ام شد و گفت:

-سایه چند لحظه میای؟

نگاهی به امیرعلی انداختم. فشار خفیفی به دستم وارد کرد و با مهربانی گفت:

-میتونی بری! ممنون.

وقنی کنار ساغر رفتم گفت:

-نجات دادم، نه؟

برخلاف میلم گفتم:

-اره! مونده بودم چیکار کنم. اخه محمدرضا با همه ی صمیمیتی که با من داره از این کارا نمی کنه!

-خب رفتار ادم ها فرق می کنه! امیرعلی ریلکسه! این ها براش عادیه!

-نه به این شوری شور، نه به اون بی نمکی!

و در دل ادامه دادم: حالا که احساس می کنم دوستش دارم باید اینطوری رفتار کنه! همه چیز دنیا واسه من

برعکسه! العنتی! من همش می خوام از این حس فرار کنم، اون نزدیکتر می شه!

مادر تصمیم گرفته بود، شام را به صورت سلف سرویس سرو کند. با ساغر به اشیپزخانه رفتیم. غذا ها و دسر هایی

را که از رستوران آورده بودند را داخل ظرف می ریختیم و روی میز سالن می چیدیم. محمدرضا رو به امیرعلی و

دوستانش گفت:

-اقایون مهندس بیکار! تشریف بیارین کمک!

همه با هم بلند شدند و کمک می کردند، حتی امیرعلی! فرشاد خیلی دور و برم می چرخید. برای اینکه دیگران

متوجه نشوند در سالن ماندم و غذاها را جابه جا می کردم. کارمان که تمام شد، امیرعلی همه را به شام دعوت

کرد. با ساغر به طرف میز رفتیم و برای خودمان غذا کشیدیم و در جای خلوتی مشغول خوردن شدیم. ساغر با

دهان پر پرسید:

-واسه امیرعلی چی خریدی؟

وقتی یاد هدیه ام افتادم غذا به گلویم پرید و انقدر سرفه کردم که اشک از چشم ام آمد. محمدرضا متوجه شد و با لیوان آب به طرفمان آمد. آب را که خوردم آرام شدم. وقتی موضوع هدیه ام را گفتم، دو دستی به سرم کوبید و گفت:

-خاک بر سرت! قحط کادو بود؟ اون که خیلی وقته گیتار نمی زنه!

-نمی دونم! محمد گفت خوبه!

مادر صدایم زد و بلند شدم. بعد از شام، باز هم کلاسی های امیرعلی مشغول بزن و برقص شدند. فکر کنم اگر آنها نبودند، شب خوبی نمی شد. دخترهای فامیل از من دوری می کردند و من هم رغبتی برای هم صحبتی نشان نمی دادم. برعکس پسرها از هر فرصتی برای نزدیک شدن استفاده می کردند که باعث خنده ی ساغر و اخم و تخم محمدرضا می شد. بالاخره زمان مراسم اصلی رسید. مادر خودش کیک را که روی آن شمع بیست و پنج خودنمایی می کرد آورد. امیرعلی در صدر مجلس نشسته بود. محمدرضا کادوی مرا هم در کنار باقی هدایا گذاشت. همه منتظر بودند تا امیرعلی شمع ها را فوت کند. اما خودش با خنده گفت:

-مامان از این قرار ها نداشتیم! آخه شمع فوت کردن از من گذشته!

و انگار یاد چیزی افتاده باشد، ناگهان ساکت شد و خنده ی روی لبش خشک شد. فکر کنم که همه متوجه شدند که یاد ازاده افتاده و اینکه اگر الان زنده بود، با هم شمع را فوت می کردند. همه منتظر بودند، اما امیرعلی در عالم دیگری سیر می کرد. ناگهان بلند شدم و گفتم:

-بیخشید!

همه ی سرها از جمله امیرعلی به طرف من چرخید! از کارم پشیمان شدم، اما دیگه دیر شده بود و باید ادامه می دادم. با خنده گفتم:

-اگه اجازه بدی، من به جات فوت کنم! حس بچگی م گل کرده!

همه به حرفم خندیدند، مادر با خوشحالی گفت:

-چه فکر خوبی! بدو تا آب نشده!

نگاهم به امیرعلی بود. وقتی دید منتظرم، کنار خودش برایم جا باز کرد و با خنده گفت:

-بدو دیگه! اگه نیای خودم فوت می کنم ها!

وقتی از کنار محمدرضا رد می شدم با صدای بچه گانه ای گفت:

-پس من چی؟

همه به حرفش خندیدند. امیرعلی بلند شد و گفت:

-اقا پس با اجازه، ما رفتیم!

محمدرضا سریع از جایش بلند شد، با هم به طرف امیرعلی رفتیم. من سمت راستش و محمدرضا در سمت چپ

اش نشست. کیارش گفت:

-پس سه تایی ارزو کنید!

محمدرضا به شوخی گفت:

-اقا قبول نیست! اینجوری من و امیرعلی باید زنون یکی باشه!

همه به حرفش خندیدند.

-حالا کی گفت، ارزوی ازدواج بکنید. شمع ها اب شد. زود باشین!

بالاخره فوت کردیم و همه دست زدند.

زمان باز کردن کادو رسید. قلبم تند تند می زد و خدا خدا می کردم رفتار بدی نشان ندهد. وقتی شروع به باز

کردن کادو کرد. محمدرضا گفت:

-اینم کادوی سایه!

امیرعلی به رویم لبخند زد، رامین گفت:

-چی توشه؟ چقدر بزرگه!

وقتی امیرعلی گیتار را در آورد، هنوز می خندید. برخلاف تصورم با خوشرویی گفت:

-دستت درد نکنه!

سری تکان دادم و لبخند پیروزمندانه ای به طرف ساغر و محمدرضا زدم. هر چقدر اصرار کردند یک دهن

بخواند، راضی نشد و گفت که تمرین ندارد. نیمه شب بود که مهمان ها رفتند. در حیاط را بستیم و چهارتایی از پله

ها بالا می آمدیم که امیرعلی گفت:

-سایه؟

من و مادر که جلوتر بودیم، برگشتیم.

-ممنون که از فوت کردن شمع نجاتم دادی!

محمدرضا طلبکارانه گفت:

-پس من اونجا چوب خشک بودم؟

دست به کمر زدم و گفتم:

-پیشنهاد از کی بود؟

با خونسردی تمام گفتم:

-از من!

همه با تعجب نگاهش کردیم که مادر گفتم:

--بیا بریم سایه جان! می خواد اذیت کنه!

با حرص دست مادر را گرفتم و چند قدم که رفتیم، دوباره برگشتم و رو به محمدرضا گفتم:

-من که می دونم! از خیط شدنته که می خوام حرص من و در بیاری!

-چطور؟

-قضیه گیتارو از این حرفا!

امیرعلی در حالی که کتش را در می آورد گفتم:

-قضیه گیتار چیه؟

سریع گفتم:

-محمد با من شرط بسته بود که تو از کادوی من خوشت نمی یاد و اون و تو سرم خرد می کنی!

امیرعلی با تعجب به محمدرضا نگاه کرد و رو به من گفتم:

-من فکر می کردم که محمدرضا بهت گفته برام گیتار بخری! اخه چند روز پیش بهش گفتم که می خوام یکی

بخرم!

سرم و برگردوندم تا چیزی بگم. محمدرضا دوئید و من هم دنبالش دویدم. از در رفت تو و من داد زدم:

-دستم که بهت می رسه! من و سر کار می زاری؟

صدای محمدرضا را شنیدم:

-خوشم امد! یه دو سه روزی تو ترس و لرز بودی که نکنه در اثر اصابت گیتار با مغزت بمیری!

مادر و امیرعلی خنده کنان نزدیکم شدند که امیرعلی گفتم:

-به هر حال بابت کادوت ممنون!

سرم را پایین انداختم و با هم داخل شدیم. شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. فکر امیرعلی یک لحظه هم رهایم

نمی کرد. چقدر زود همه چیز عوض شد. من عاشق اون شدم و اون هم رفتارش خوب شد. کاش همچنان بد

اخلاق بود تا من ازش زده می شدم. کاش... نمی دونم کاش اون هم.... امکان نداره، اون منو به چشم خواهرش می بیند. دلم از این موضوع گرفت. کاش... اه... همه ی زندگی من شده، کاش! کاش! کاش!

فصل ۱۴

بالاخره روز کنکور رسید. صبح زود ساعت شش بیدار شدم. خواب که چه عرض کنم، تا بعد از نماز خوابم نبرد. و با ساغر اس ام اس بازی می کردم. وقتی وارد اسپزخانه شدم، برخلاف تصورم همه بیدار بودند. با تعجب گفتم:

-همیشه صبح به این زودی بیدار می شین؟

محمدرضا در حالی که چایش را شیرین می کرد گفت:

-امروز به افتخار جنابعالی ساعت پنج بیدار باش زدیم.

-بیا مادر! بشین پیش امیرعلی تا برات شیر کاکائو بیارم!

خیلی وقت بود که سعی می کردم کمتر باهاش برخورد کنم و احساسم را نادیده می گرفتم. دوست نداشتم وابسته شوم، اما مگر می شد؟ چیزی در وجودش بود که روز به روز بیشتر عاشقش می شدم. مخصوصا که رفتارش با من صمیمانه تر شده بود. کنارش نشستیم. لبخندی زد و گفت:

-استرس که نداری؟

-محمدرضا با دهان پر گفت:

-کنکور هنر هم مگه استرس داره؟

مادر در حالی که روبه رویم می نشست گفت:

-چه ربطی داره محمدرضا؟ هر رشته ای سختی های خودشو داره!

سریع لیوان شیر کاکائو را سر کشیدم و بلند شدم. هر چقدر که مادر اصرار کرد که چند لقمه بخورم، نشد. یعنی چیزی از گلویم پایین نمی رفت. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. از زیر قران رد شدم و در حالی که دعای مادر بدرقه ام می کرد با امیرعلی و محمدرضا راه افتادم. دلم گرفته بود. همیشه جای خالی خانواده واقعی ام را در لحظات مهم زندگی حس می کردم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرار کرد. از اینه چشمم به امیرعلی افتاد که نگاهم می کرد. عینک افتابی اش را در آورد. توان نگاه کردن به چشم های زیبایش را نداشتم. وقتی از ماشین پیاده شدیم، گرما بیداد می کرد. ساغر را که در کنار فرشاد ایستاده بود، پیدا کردم. گوشه ام را به محمدرضا دادم و

بالاخره وارد سالن شدم. امتحان حدود سه ساعت طول کشید. ساعت حدود یازده بود که بیرون امدم. ساغر کنار بقیه ایستاده بود و با دیدنم گفت:

-باشه بابا! من تسلیم ام! کجایی تو؟ من یه ساعته که اومدم بیرون!

امیرعلی با مهربانی گفت:

-چطور بود؟

-خوب بود!

محمدرضا گفت:

-همین؟ خوب بود؟ اینهمه برات زحمت کشیدم، فقط خوب بود؟

و با حالتی زنانه زد پشت دستش و ادامه داد:

-بشکنه این دست که نمک نداره! بدو سریع سوار شو بریم که باید شوهرت بدم!

فرشاد با لبخند گفت:

-حالا واسه چی شوهر بدیش؟

محمدرضا با صدای جیغ ماندی گفت:

-بلا به دور! خب دختر که دانشگاه قبول نشه یا باید ترشی انداختش یا شوهرش بدی! اما ما چون ترشی نمی

خوریم، می خوایم شوهرش بدیم. تو هم یه فکری به حال خواهر اجوزت بکن!

ساغر می خواست جوابش را بدهد که محمدرضا به طرف چند دختر که کنارمان ایستاده بودند رفت و گفت:

-خانم ها امتحان چطور بود؟

محمدرضا که از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود که بقول خودمان بچه مایه دار است، با ان ساعت و عینک

افتابی گران قیمت باعث شد نیش دخترها باز شود و یکی از انها گفت:

-عالی بود! البته معارف اسلامی ش یکم سخت بود!

محمدرضا رو به من گفت:

-دیدی عزیزم؟ حالا من حق دارم تنبیه ات کنم یا نه؟ آخه کنکور هنر هم چیزی داره؟ به جز معارف!

و به طرف دختر رفت و گفت:

-برادر من فوق لیسانس فقه داره! منم دکترای علوم حوزوی دارم.

در حالی که شماره اش را روی کارت می نوشت گفت:

-اگه دوست داشتن دین و زندگی تون و تقویت کنین، تماس بگیرین!

دختر صدایشان را پایین آوردند و با محمدرضا که حالا به آرامی صحبت می کرد حرف می زدند. امیرعلی حرص می خورد و در حالی که به طرف ماشین می رفت گفت:

-فرشاد می بینی تورو خدا؟ شماره من و هم داد بهشون!

فرشاد و ساغر که از خنده مرده بودند. ساغر گفت:

-فکر کن سایه! امیرعلی و محمدرضا با این تیپ و قیافه.... علوم حوزوی...

محمدرضا که کارش تموم شد. با خونسردی آمد و گفت:

-خب! ناهار مهمون کی هستیم؟

خوب شد که امیرعلی داخل ماشین بود و این جمله را نشنید. بالاخره سوار شدیم و به یک رستوران شیک رفتیم. بعد از ناهار هم از ساغر و فرشاد خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

اواسط مرداد بود و یک هفته از کنکورم می گذشت. بعد از شام در نشیمن نشسته بودیم. محمدرضا و امیرعلی پلی استیشن بازی می کردند و من کتاب می خواندم. مادر مشغول بافتن پلیور برای من بود که خیلی بی مقدمه گفت:

-امروز دکتر پژوهش اومده بود بیمارستان!

سرم را بالا و نگاهش کردم تا ادامه دهد، اما نگاهش به پسر بود. با کلافگی ادامه داد:

-شنیدی امیرعلی؟

-اه... افساید بود. بله مامان شنیدم!

محمدرضا همین طور که مشغول بازی بود گفت:

-مامان تو هنوز اون قضیه رو ول نکردی؟

-مگه دست منه که ول کنم! خودشون اصرار دارن!

محمدرضا با حرص گفت:

-غلط کردن!

-زشته!

امیرعلی با عصبانیت بلند شد و گفت:

-این و خاموش کن محمد!

و خودش را روی مبل کنار من پرت کرد و ادامه داد:

-شما چی جواب دادی؟

مادر ساکت شد. احساس کردم به خاطر من حرف نمی زند. بلند شدم و گفتم:

-من می رم بخوابم! شب بخیر!

امیرعلی گفت:

-بشین سایه!

-یکم خسته ام، بهتره...

دستم را گرفت و گفت:

-گفتم بشین!

گرمای دستش وجودم را لرزاند. با سستی مشغول مطالعه شدم. سعی می کردم خودم را بی خیال نشان دهم! محمدرضا همان جا جلوی تلویزیون دراز کشید و گفت:

-سایه تو می خوای ازدواج کنی؟

امیرعلی با عصبانیت گفت:

-محمد؟

-محمد و مرگ! خب بذار بینم خودش چی میگه!

نگاهی به مادر کردم. سرش را تکان داد و ساکت شد. امیرعلی با انگشت اشاره روی شقیقه اش را فشار می داد. محمدرضا نشست و گفت:

-سایه توی تولد امیرعلی! کامران پسر دکتر پژوهش و یادته؟

-نمی دونم! نه فکر نکنم!

-مهم نیست! این پسره یک دل نه، صد دل عاشق تو شده و اومده...

امیرعلی با عصبانیت وسط حرفش پرید و گفت:

-کافیه محمد!

مادر با مهربانی گفت:

-بعد از تولد امیرعلی، دکتر پژوهش دو سه باری با من تماس گرفت و اجازه خواست که برای پسرش بیاد خواستگاری! امیرعلی گفت تو فعلا کنکور داری و حواست پرت می شه! امروز خودش حضوری اومده بود پیشم. خیلی اصرار کرد، منم مجبور شدم بگم که واسه پنج شنبه بیان!

امیرعلی با عصبانیت گفت:

-مامان؟

-خب چی کار می کردم؟ هنوز که اتفاقی نیافتاده، فقط در حد اشنایه!

امیرعلی بلند شد و به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. واکنش که در مقابل این موضوع نشان می داد، باعث پررنگ شدن فکری در ذهنم شد. یعنی او هم....

نفس عمیقی کشیدم که محمدرضا گفت:

-نظرت چیه سایه؟

نگاهی به مادر کردم و گفتم:

-نمی دونم! مادر بهتر تشخیص می ده!

مادر متوجه منظورم شد، همان رازی که فقط خودش می دانست. از جایش برخاست و گفت:

-تا خدا چی بخواد! پاشین برین بخواین! شب بخیر!

محمد هم با حالتی متفکر برخاست و به اتاقش رفت. فکرم مشغول شده بود. نمی دانستم به موضوع خواستگاری فکر کنم یا به واکنش امیرعلی! با خودم این رفتار امیرعلی را انطوری که دوست داشتم، تعبیر کردم. و از فکرش لبخندی روی لبم نشست. که ناگهان به فکر کامران افتادم. کامران.. کامران... اصلا یادم نمی یاد. در هر صورت من راضی به ازدواج نبودم و نیستم. با این فکر و رویاهایی که از امیرعلی می ساختم، همان جا روی مبل خوابم برد. افتاب گرم مرداد به صورتم می خورد که از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم، نه و نیم صبح بود. به سرعت بلند شدم که پایین بروم. وقتی از کنار اتاق امیرعلی رد می شدم، درش باز بود. فضولی ام گل کرد و نزدیکتر رفتم. اولین بار بود که اتاقش را می دیدم. همه ی وسایل اتاق سفید مشکی بود. حتی دیوارها! چشمم به امیرعلی خورد که طاق باز روی تخت دراز کشیده و دستش را روی چشمش قرار داده بود. با دیدنش دلم لرزید. با ان لباس ورزشی و موهایی که خیلی وقت بود کوتاهش نمی کرد، می خواستم نزدیکش بروم. اما پشیمان شدم. تقه ای به در زدم اما تکان نخورد، فکر کردم خواب است. با این فکر به آرامی داخل شدم و روی مبل کنار

تخت نشستم. چشمم به هندزفری که در گوشش بود خورد. وای پس بیداره؟ سریع بلند شدم که همراه من امیرعلی هم بلند شد و نشست. گوشی را از گوشش در آورد و با تعجب گفت:

-تو این جا چیکار می کنی؟

دستپاچه شدم. چی می گفتم؟ می گفتم که اومدم یه دل سیر نگات کنم؟ وای خدا! چشماش سرخ بود و موهای ژولیده اش روی پیشانی اش پراکنده! سرم را کج کردم و گفتم:

-می خواستم ببینم بیداری...

چشماش از تعجب گرد شده بود و من ادامه دادم:

-که با هم صبحونه بخوریم!

به طرز مشکوکی نگاهم کرد که نفس ام در سینه حبس شد. خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه زد، چشمانش را بست. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و مشغول تماشای چهره ی دوست داشتنی اش شدم. چرا اینقدر اشفته بود. شاید تا صبح نخوابیده که چشماش سرخه؟ یعنی به خاطر خواستگاری اینطور شده؟ یعنی رویاهای من به حقیقت تبدیل می شه!

جلو رفتم و به آرامی لبه ی تخت نشستم. بوی تند ادکلن اش مشامم را نوازش می داد. صورتش از عرق خیس بود. با نگرانی گفتم:

-حالت خوبه؟

همینطور با چشمان بسته جواب داد:

-خوبم! تو برو صبحونت و بخور!

نمی دانستم چه کار کنم. برخاستم تا جلوی در رفتم و برگشتم دوباره نگاهش کردم، یک لحظه صورتش مچاله شده بود. دستش را روی شقیقه اش فشار می داد. احساس کردم حالش خوب نیست. نزدیک رفتم. دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم. چشمانش باز شد. خدای من داغ بود. دستش را دو دستی فشردم و گفتم:

-امیرعلی تو تب داری!

لبخند بی رمقی زد و با صدایی که از ته چاه می امد گفت:

-یکم سرم درد می کنه!

قلبم فشرده شد، دست و پایم را گم کردم. باید چه کار می کردم. به طرف اتاق محمدرضا دویدم. وای! یعنی کجا رفته؟ دوباره به اتاق امیرعلی برگشتم. چشمانش بسته و موهای خرمایی اش به پیشانی چسبیده بود. قلبم به شدت

می تپدم. نمی توانستم این موجود دوست داشتنی را که به شدت خواهانش بودم اینطور بیمار ببینم. کمک کردم تا دراز بکشد. زیپ گرم کن ورزشی اش را پایین کشیدم. یک لحظه چشمانش را باز کرد و دوباره بست. عضلات ورزیده اش از زیر تی شرتی که به تن داشت بالا و پایین می رفت. سخت نفس می کشید. سریع به نشیمن برگشتم و با موبایلم به محمدرضا زنگ زدم.

یک بوق..

دو بوق..

سه بوق..

اه.. چرا گوشی و نمی گیره!

چهار بوق..

-سلام عزیزم! چه عجب، یکی به ما زنگ زد بگه مردی؟ زنده ای؟

-سلام محمد! فقط بگو کجایی؟

با بی خیالی گفت:

-وای سایه نمی دونی الان کجام؟ یه جای خنک! یه جای باحال! اگه صبح زود بیدار می شدی تو رو هم می اوردم!

با لحنی نیمه عصبی گفتم:

-بهت می گم کجایی؟

-چرا می زنی! با بچه ها ابعلی هستیم!

اه از نهادم برخاست و گفتم:

-آخه تو ابعلی چیکار می کنی محمد؟

-خب ادم تو تابستون می ره ابعلی دیگه! تو چله ی زمستون که نمی ره! البته...

ناگهان ساکت شد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-امیرعلی حالش بده! اداره توی تب می سوزه، چی کار کنم؟

-خب... چرا... نمی تونی..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- کاری نداری؟ به مامان زنگ می زنی!

- نه نه! مامان از کاه کوه می سازه... بی خودی نگران میشه!

- پس من چیکار کنم؟

- قطع کن، من تا دو دقیقه دیگه بهت زنگ می زنی!

گوشی را قطع کردم. حوله ای را خیس کردم و به اتاق برگشتم. کنار تخت نشستم، و حوله را روی سرش گذاشتم. سرفه ی خشکی کرد و آب خواست که گوشی ام زنگ خورد.

- الو؟

- سایه ببین چی می گم! زنگ زد م به فرشاد، داره می یاد اونجا. گفت تا یه ربع دیگه می رسه!

گریه ام گرفت، با در ماندگی گفتم:

- باشه! ممنون.

- سایه نگران نباش، من همش بهت زنگ می زنی!

امیرعلی دوباره سرفه کرد. گوشی را قطع کردم و با لیوان آب لبه ی تخت نشستم. همین طور که گریه می کردم، سرش را بالا آورد تا راحتتر آب بخورد. گریه ام تبدیل به هق هق شده بود که امیرعلی گفت:

- به کی زنگ زدی؟

- محمدرضا!

دوباره دراز کشید. حوله را روی سرش گذاشتم و به آرامی برخاستم. در حالت نیمه بیهوش بود که فرشاد با کیارش آمد. ایفن را زد و در اتاق منتظر شدم. فرشاد وارد اتاق شد و سلام کرد. پشت سرش کیارش داخل شد و با کیف دستی اش کنار تخت نشست. هنوز گریه می کردم؛ رو به فرشاد گفتم:

- من می رم لباس بپوشم. اگه میشه شما کمک کنید بلند شه!

- واسه چی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خب ببریمش درمانگاه دیگه!

با مهربانی کیارش را نشان داد و گفت:

- کیارش دکتره! شما هم اینقدر گریه نکنید! حالش خوب میشه!

کیارش که کارش تمام شد، برخاست و گفت:

- فشارش خیلی پایینه! سینه پهلو کرده!
با نگرانی گفتم:

- بهتر نیست ببریمش بیمارستان!
در حالی که چیزی روی کاغذ می نوشت گفت:

- نه! بیمارستان هم همین کارهارو می کنن!
برگه را به طرف فرشاد گرفت و گفت:

- پیر، سریع اینا رو بگیر!

فرشاد که رفت، کیارش کت اش را در آورد و رو به من با مهربانی گفت:

- به جای گریه کردن، یه لگن اب ولرم بیارین پاشویش کنید!

سریع بلند شدم و کاری را که گفت انجام دادم. می خواستم لگن اب را روی تخت بگذارم که کیارش مانع شد و گفت:

- دیگه خیلی دارین لوشش می کنین!

دست امیرعلی را گرفت و گفت:

- امیرعلی!... پاشو پسر!... پاشو بشین!

با سنگینی بلند شدو نشست. به دیوار تکیه دادو پاهایش را از تخت اویزان کرد. روی زمین نشستم تا پاهایش را ماشاژ دهم! دستم که به پاهایش خورد، چشمش باز شد با دیدنم خم شد و با صدای گرفته ای گفت:

- این چه کاریه سایه! پاشو ... نمی خواد!

و رو به کیارش ادامه داد:

- کیارش! بیا بلندش کن.

کیارش لبخند زنان روی مبل ولو شد و گفت:

- دکترها که از این کارا نمی کنن! این ها کار فرشته هایی مثل سایه خانم!

لبخندی زد و گفتم:

- وظیفمه! منتی نیست.

گوشی ام زنگ خورد. نگاه کردم، محمد بود گفتم:

- ببخشید! کیارش خان گوشی م و جواب می دین؟ محمده!

گوشی را گرفت و بیرون رفت. امیرعلی لرزش گرفت و زیپ گرمکن اش را بالا کشید. بلند شدم و پتو را تنش کشیدم. لبخند پر مهوری زد و گفت:

-مرسی سایه! خیلی اذیت شدی!

گنجایش رفتار محبت امیزش را نداشتم. وقتی اینطور صحبت می کرد، دلم می خواست بمیرم. کاش هیچ وقت با این خانواده رو به رو نمی شدم که این جور... اه... دوباره مثل یک بچه ی لوس گریه ام گرفت. امیرعلی با نگرانی گفت:

-چرا گریه می کنی؟

-خیلی ترسیدم. حالت اصلا خوب نبود! منم دست تنها...

-!الان که بچه ها هستن، حالم هم خوب میشه! گریه نکن خانمی!

وای خدایا! مجازات کدام گناهم را می دهم که باید این وضعیت را تحمل کنم. جمله ی آخرش دلم را لرزاند و گریه ام را شدت بخشید. همین لحظه فرشاد آمد و با دیدنم گفت:

-شما هنوز دارین گریه می کنین! خدا شانس بده!

امیرعلی از حرفش خندید و دراز کشید تا کیارش سرم اش را وصل کند. از اتاق بیرون ادم تا امپولش را هم بزند. کنار پنجره ایستادم و برای بدبختی ام زار زدم. از این همه ادم... چرا امیرعلی؟... چرا کسی که منو مثل خواهرش می خواد؟...

-بیخشید؟

برگشتم و فرشاد را کنارم دیدم! همینطور که سرش پایین بود صحبت می کرد.

-خیلی وقت بود که می خواستم... می خواستم... بهتون زنگ بزنم، اما گفتم باشه بعد از کنکور. نمی خواستم حواستون پرت شه!

کمی این پا و اون پا کرد و ادامه داد:

-راستش.. راستش من... من بهتون...

-سرش را بالا کرد و با درماندگی گفت:

-می دونم موقعیت خوبی نیست... ولی...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سایه من دوستت دارم!

خشکم زد.همین و کم داشتم .دقیقا توی موقعیتی که برای عشق خودم رویا پردازی می کردم؟؟...از ذهنم گذشت:چه بی مقدمه!

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم:

-میرم به امیرعلی سر بزنم!

هنوزیک قدم برنداشتم که دستم را گرفت.برگشتم و به دستش نگاه کردم.خودش متوجه شد دستش را عقب کشید و گفت:

--معذرت می خوام!فقط... امیرعلی چیزی نفهمه!

روییم را برگرداندم و به اتاق رفتم.هنوز از حرف های فرشاد می لرزیدم روی مبل نشستم و به امیرعلی چشم دوختم.انگار خواب بود.کیارش با دیدنم گفت:

-شما حالتون خوبه؟

امیرعلی چشم باز کرد و من به ارامی گفتم:

-ممنون،خوبم!

کیارش چشمش را تنگ کرد و گفت:

-رنگتون پریده!اجازه بدین فشارتون و بگیرم!

-لازم نیست.خوبم....

کیارش با دستگاه فشار سنج کنارم نشست و با تحکم گفت:

-استینت تو بزن بالا!صبحونه خوردین؟

امیرعلی جواب داد:

-نه کیارش،نخورده!

نگاهش کردم.نگرانم بود.لبخندی به رویش زدم.کیارش که کارش تمام شد،برخاست و گفت:

-فشارتون پایینه!یه چیزی بخورین!

تشکر کردم و به اشپز خانه رفتم.قهوه درست کردم و با کیک شکلاتی به اتاق برگشتم.فرشاد و کیارش کنار

تخت امیرعلی نشسته بودند و می خندیدند.کیارش با دیدنم بلند شد و سینی را گرفت و گفت:

-دستتون درد نکنه!

روی مبل نشستم. فرشاد فنجان قهوه و یک برش کیک به دستم داد و عمیق نگاهم کرد. خون به صورتم دوید و سریع رو به امیرعلی گفتم:

-حالت بهتره؟

-اره، خوبم!

-دیشب که حالت خوب بود. بیهو چی شد؟

فرشاد با سرزنش گفت:

-وقتی ادم تا صبح بره پیاده روی، بعدش هم بیاد زیر باد کولر همین میشه دیگه!

کیارش گفت:

-نکنه عاشق شدی؟

پشتم تیر کشید و دستانم شروع به لرزش کرد. آنها حرف می زدند ولی من چیزی نمی شنیدم. عاشق شده؟ تا صبح قدم زده؟ قضیه خواستگاری؟ فکری از ذهنم گذشت: وای خدایا...

نفهمیدم کی حرفشان تمام شد و عزم رفتن کردند. تا پایین همراهی شان کردم. لحظه ی آخر فرشاد در حالی که سرش پایین بود گفت:

-در مورد حرفم فکر کنید. بهتون زنگ می زنم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-به ساغر سلام برسونید!

وقتی از پله ها بالا می رفتم، به حرف های فرشاد فکر می کردم. پسر خوبی بود. خوش تیپ، پولدار! یاد حرف محمدرضا افتادم: مهندس بیکار! وارد اتاق شدم. امیرعلی دست چپ اش اویزان بود و دست راست اش روی پیشانی اش. نزدیکتر رفتم و محو تماشایش شدم. چقدر دوست اش داشتم. ناگهان چشم باز کرد، تکانی خوردم و لبه ی تخت نشستم.

-رفتن؟

-اره!

نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد! به آرامی برخاستم و گفتم:

-من می رم تا استراحت کنی!

تا نزدیک در رفتم با لحنی نا مطمئن گفتم:

-سایه!

برگشتم و گفتم:

-چیزی می خوای؟

-بیا بشین کارت دارم!

قلبم فرو ریخت به طرف مبل می رفتم که گفت:

-اونجا نه! بیا بشین اینجا!

با پاهایی لرزان لبه ی تخت نشستم.همین طور که چشم به سقف داشت، شاید پنج دقیقه طول کشید تا شروع کند:

-اولش برام سخت بود.نمی تونستم قبول کنم یه نفر اینقدر شبیه ازاده باشه.نمی تونستم قبول کنم یه غریبه بیاد....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فقط تو رو خدا از حرفام ناراحت نشو! می خواستم یه کاری کنم که از این خونه بری.تحمل نداشتم بینم مادر و محمد بهت محبت می کنن.یعنی همش فکر می کرد،چرا به همین راحتی جای خالی ازاده رو با یه غریبه پر کردن!آخه...

دستش را ستون بدنش کرد و به آرامی بلند شد.من هم جا به جا شدم و عقب تر رفتم.قلبم گرومپ،گرومپ می زد.همش در این فکر بودم که هدفش از این صحبت ها چیه!

به دیوار تکیه زد،خیره نگاهم کرد و ادامه داد:

-آخه ازاده واسه من فقط یه خواهر نبود.ما... ما خیلی با هم دوست بودیم.اون همه چیز و به من می گفت.خیلی به هم وابسته بودیم.اگه یه روز نمی دیدمش کلافه می شدم.می دونم یکم غیر قابل باوره،ولی باور کن عین حقیقته سایه!به خاطر همین نمی تونستم تو رو جای ازاده بینم.خیلی اذیتت کردم.بی محلی کردم و اون شب تو کتابخونه، اون حرف ها رو بهت زدم.ولی تو...

سرش را پایین و با انگشت دستش ور می رفت.نمی دانستم حرف بزnm یا نه!سرفه اش گرفت و ادامه داد:

-ولی تو... تو خانمی کردی...صبر کردی..

سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

-البته بعضی وقت ها هم شیطونی می کردی!

من هم خنده ام گرفت. چیزی نگفتم تا ادامه دهد:

-وقتی می دیدم با محمد انقدر صمیمی هستی، دلم می گرفت! از اینکه چقدر تنهام. از اینکه نمی تونم باهات کنار بیام. ولی کم کم مهرت به دلم افتاد. تو هم لجبازی رو کنار گذاشتی و مهربون تر شدی! الان... الا هم مثل ازاده دوست دارم. دلم برات تنگ میشه! اگه دیر کنی نگران می شم....

امیرعلی همینطور حرف می زد و من فقط حرکت لب هایش را می دیدم. پس حدسم درست بود. اون منو به چشم خواهرش می بیند! دردی در قفسه سینه ام پیچید و اهی که به لب اوردم باعث شد امیرعلی ساکت شود. بعد از چند دقیقه ادامه داد:

-اون زمان که واسه ازاده هم خواستگار می اومد، بهم می ریختم. دیشب تا صبح تو حیاط قدم زدم و فکر کردم. کامران پسر خوبی! دانشجوی پزشکیه! ده سالی میشه که رفت و امد خانوادگی داریم. ولی من حس می کنم... می دونی... تو هنوز فرصت داری... شاید...
بغض ام را فرو دادم و گفتم:

-می فهمم چی می گی! من اگه دست خودم باشه هیچ وقت ازدواج نمی کنم.

از ذهنم گذشت: اخه با کی ازدواج کنم، وقتی برای اولین بار عاشق کسی شدم که من و مثل خواهرش می دونه!
ادامه دادم:

-اگه واقعا دختر این خانواده بودم، به راحتی با این ازدواج مخالفت می کردم. اما الان یه غریبه ام که از سر اجبار اینجا زندگی می کنه و باید هر چه زودتر شرش کنده بشه. چون...

امیرعلی چند سرفه خشک کرد. تکانی خورد و نزدیکم شد. دستان یخ زده ام را بین دستهای تبارش فشرد و با کلافگی وسط حرفم پرید:

-سایه خواهش می کنم این طوری حرف نزن. خدا شاهده که به اندازه ازاده برام عزیزی و واقعا برای ما عضوی از خانواده هستی. اتفاقا چون دوست دارم می گم ازدواج برات زوده! تو می تونی به چیزهایی که دوست داری بررسی. درست رو ادامه بدی...

پس دلیل مخالفت اش این بوده... چه رویاهایی واسه خودم ساخته بودم. امیرعلی نمی خواست به این زودی خواهر جدیدش رو از دست بده و مثل بچه ای که اسباب بازی جدید خریده و تا وقتی که ازش سیر نشده دست کسی نمی ده! به همین اش هم راضی ام. همین که منو مثل خواهرش دوست داره! نباید توقع بیشتر از این داشته

باشم. به آرامی دستش را از دستم بیرون کشیدم. حرفش تموم شده بود. لبخندی به رویش زدم و در حالی که بلند می شدم، گفتم:

-استراحت کن، من هم می رم برات سوپ درست کنم!

-فعلا اشتهای ندارم. خوابم می یاد. یه سره واسه شب درست کن!

کمک کردم تا دراز بکشد. پتو را رویش مرتب کردم و دلی پر از درد به شوخی گفتم:

-راحت بخواب و اصلا به پنج شنبه فکر نکن. من حالا حالاها بیخ ریشت بستم!

لبخند بی رمقی زد و چشمانش را بست. سریع از اتاق خارج شدم. نفسم بالا نمی آمد. جلوی کولر ایستادم، شالم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. ذهنم اشفته شده بود. درست را از غلط تشخیص نمی دادم. باید با این عشق ممنوعه چکار می کردم؟ سرم درد گرفت، تصمیم گرفتم دیگر به این چیزها فکر نکنم. یاد شعری که خیلی وقت پیش گفته بودم افتادم و قسمتی از آن را زمزمه کردم.

"از امروز زندگی خواهم کرد، بدون آنکه به فردا متمرکز شوم. قلبم از تمام تیرگی هایی که در فردا مرا محصور می کند، در گریز است"

فصل ۱۵

بالاخره پنج شنبه رسید. در این دو روز امیرعلی در اتاقش بستری بود و من زیاد پیشش نمی رفتم. مگر زمانی که محمدرضا کنارش بود. از تنها شدن با او می ترسیدم. می ترسیدم باز هم حرفی بزند. دلم نمی خواست از علاقه ی برادرانه اش چیزی بشنوم. دوست داشتم با رویاهایم خوش باشم. صبح بود که ساغر به گوشی ام زنگ زد تا بیرون برویم، وقتی موضوع خواستگاری را گفتم کلی فحش نثارم کرد که چرا زودتر به او اطلاع ندادم. بعد از کلی جر و بحث به او فهماندم که فقط یک مراسم صوری است و من هیچ تمایلی به ازدواج ندارم، تلفن را قطع کرد. هنوز جلوی تلویزیون نشسته بودم و فکر می کردم. قرار بود مادر برای ناهار به خانه بیاید تا به کمک طوبی خانم وسایل مهمانی امشب را حاضر کنیم. صبح زود امیرعلی و محمدرضا رفته بودند. کجا؟ نمی دانم! نفهمیدم کی ظهر شد. در حالی که فقط جلوی تلویزیون بودم و هیچ چیز ندیدم.

-سلام خانوم خانوما!

برگشتم، مادر با لباس خانگی رو به رویم بود.

-سلام مادر! کی اومدین؟ متوجه نشدم!

در حالی که کنارم می نشست گفت:

-یه ربع میشه! حواست نبود!

سرش رابه طرفم چرخاند و ادامه داد:

-به چی فکر می کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم:

-به امشب!

مادر خندید و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-خوشم می یاد که راستش و می گی! حالا به چی امشب فکر می کردی؟

-مادر... شما در مورد من بهشون چی گفتین؟ یعنی..

وسط حرفم پرید و گفت:

-نه! من بهشون نگفتم که تو قبلا ازدواج کردی! چون فعلا نمی خوام از پیشمون بری! اگر هم می بینی که گفتم

امشب بیان، به خاطر اینکه من با خانواده دکتر رودریایستی دارم، ما سال هاست که با هم رفت و آمد داریم، از

وقتی که منصور فوت شد، این رفت و آمد کمتر شد، حالا هم فکر کن فقط یک مهمونی ساده است. اگر هم که از

کامران خوشتر اومد، که چه بهتر! با اینکه دلم نمی خواد به این زودی از پیشمون بری، ولی خوشبختی تو برای

من از همه چیز مهمتره! قضیه ازدواجتم خودم بهشون می گم!

مادر که حرفش تمام شد، خودم را کج کردم به طرف اش و یک پایم را روی مبل گذاشتم و گفتم:

-من نمی دونم... نمی دونم باید چی بگم! راستش من... من می خوام درس بخونم. فعلا به ازدواج فکر نمی

کنم!

سرم را بالا کردم. مادر با لبخند نگاهم می کرد. سرم را بین دو دستش گرفت و پیشانی ام را بوسید و گفت:

-خوشحالم!

برخاست و ادامه داد:

-پاشو بریم ناهار بخوریم که کلی کار داریم.

-مگه بچه ها نمی یان؟

در حین غذا فهمیدم که معاون شرکت منصور تماس گرفت، تا برای بررسی یک سری مسائل به شرکت برن و

امیرعلی با اینکه هنوز حالش خوب نشده بود با محمدرضا رفتند. بعد از استراحت کوتاهی که داشتم با مادر

مشغول گردگیری و ... شدم. ساعت حدود پنج بود که کارمان تمام شد. دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. شلوار جین و بلوز سرمه ای که بلندی آن تا زیر باسنم می رسید را پوشیدم. شال فیروزه ای هم سرم کردم و بیرون رفتم. همه در نشیمن نشسته بودند. محمدرضا مشغول پوست گرفتن خیار بود و امیرعلی و مادر، دفتری را بررسی می کردند. چقدر لاغر و ضعیف شده بود. با آن ته ریش و موهای ژولیده، مثل یک پسر بچه ای تخس بود. با صدای بلند سلام کردم که همه سرشان را بالا گرفتند و طبق معمول اول محمد جوابم را داد:

-به به... عروس خانم! علیک سلام!

روی مبل نشستم که مادر گفت:

-خسته نباشی عزیزم!

-ممنون مادر!

نگاهی به امیرعلی انداختم. سرش پایین و مشغول نوشتن چیزی بود. قیافه اش خنثی بود و نمی شد چیزی را تشخیص داد. مادر رو به امیرعلی گفت:

-خب می گفتی! آقای فتاح خودش با اون شرکت خارجی تماس نگرفت؟

رفتم کنار محمدرضا نشستم که داشت یک خیار دیگری پوست می گرفت. خواستم چیزی بگویم که صدای زنگ اس ام اس گوشی ام که روی میز بود درآمد و تا به خودم بجنبم، محمد شیرجه زد و گوشی را گرفت و در حالی که به صفحه آن نگاه می کرد گفت:

-به به... یه شماره نا آشنا!

تعجب کردم. من به جز شماره مادر و پسرا و ساغر شماره ی دیگه ای نداشتم. و دستم را دراز کرد و سریع گوشی را گرفتم.

محمدرضا دوباره مشغول پوست گرفتن خیار شد و زیر لب حرف می زد:

-مردم مشکوک می زنن! واسه شماره نا آشنا سر و دست می شکنن!

فکر کنم امیرعلی همه ی حرف های محمد را شنید. چون زیر چشمی نگاهم می کرد، دکمه را زدم که دیدم نوشته بود.

"سلام سایه خانم! فرشاد هستم. از ساغر شنیدم که امشب قراره براتون خواستگار بیاد، می تونم بپرسم موضوع چیه؟"

وای اگر فرشاد دم دستم بود، چیزی را در سرش خرد می کردم. فکر کرده کیه که از من می پرسه موضوع چیه؟ صورتم از هجوم خون داغ شد، شاید امیرعلی متوجه شد و نگاهش را سریع دزدید. گوشی را خاموش کردم و به اتاقم رفتم و تا آمدن مهمان ها همانجا ماندم. مشغول مطالعه ی کتاب بودم که محمدرضا در زد و وارد شد:

-سایه جان مهمون ها اومدن!

برخاستم و در حالی که از کنار محمد رد میشدم به شوخی گفتم:

-مودب شدی!

خواست جوابم را بدهد که در رفتم!

مادر و امیرعلی کنار در مشغول خوش آمدگویی بودند. جلو رفتم و با خانم پژوهش احوالپرسی کردم. بعد از آن خود دکتر پژوهش و در آخر کامران! همین طور که دسته گل را به محمد می داد، براندازش کردم. قد بلندی داشت، چشم و ابرو مشکی، پوست گندمگون وبدون ریش و سبیل. کت و شلوار مشکی هم به تنش بود. در کل خوب بود. همه در قسمت پذیرایی نشستند، من هم رفتم گل ها را در گلدان بزارم. شیرینی را درون ظرف چیدم، چای دم دادم و همان جا نشستم. دوست داشتم زمان بگذرد. محمد به اشپزخانه آمد و با دیدنم گفت:

-چرا اینجا نشستی؟ داماد و نپسندیدی؟

از قیافه اش شیطنت می بارید من هم برای اینکه حرصش را در بیاورم خیلی جدی گفتم:

-چرا اتفاقا، خوشتیپه، دکتر هم که هست، بهتر از این مهندس های بیکاره!

داشتم چای می ریختم که با دست از پشت گردنم را فشار داد و دست دیگرش را جلوی دهانم گذاشت، چن می دانست جیغ می کشم. همین طور که سرم را عقب می کشید گفت:

-کی مهندس بیکاره؟ این جوجه فکلی که هنوز دکتر نشده! حالا اگه من گذاشتم تو زن این بشی!

خنده ام گرفته بود، چون می دانستم هر وقت که خیلی حرص اش می گیره این کارو انجام می ده! دستش را گاز گرفتم که عقب رفت. در حالی که سعی می کردم خنده ام را مهار کنم، گفتم:

-تو هم هنوز مهندس نشدی! چرا به خودت گرفتی؟ این چای و ببر!

رویش را برگرداند و رفت. می دانستم بر می گردد، حدسم هم درست بود. سی ثانیه نشد که دوباره آمد و سینی را از دستم گرفت و برایم شکلکی در آورد و رفت. من هم با ظرف شیرینی و شکلات وارد شدم و می خواستم پشت سر محمد که چای می داد تعارف کنم که امیرعلی بلند شد، ظرف را از دستم گرفت و به آرامی گفت:

-بشین کنار مامان!

وقتی نشستم خانم پژوهش گفت:

-خوبی سایه جون؟ جواب کنکور نیومده؟

و در حالی که سعی می کردم خوش رو باشم، گفتم:

-ممنون! احتمالاً دو سه روز دیگه می یاد.

-انشالا که قبول می شی!

امیرعلی و دکتر پژوهش و کامران در مورد مشکلاتی که جدیداً در شرکت به وجود آمده بود، صحبت می کردند. از مادر اجازه گرفتم تا میز را بچینم و به آشپزخانه رفتم. محمدرضا هم برای کمک آمد. میز که چیده شد، همه را به شام دعوت کردم. خانم پژوهش به طور غیرمستقیم اصرار داشت که پسرش را کنار من بنشاند و موفق شد. محمدرضا هم کنار امیرعلی روبه رویم نشستند. غذا از گلویم پایین نمی رفت. چون احساس می کردم همه به نوعی رفتارم را زیر نظر دارند. کمی سالاد و یک تکه مرغ را برای خود گذاشتم. بدتر از همه اینکه باید به کامران هم غذا تعارف می کردم. او هم نگاهی به ظرف غذای من انداخت و به آرامی گفت:

-شما رژیم دارین؟ چرا چیزی نکشیدین؟

می خواستم بگم به تو چه؟ پسره فضول! به زور لبخند زدم و گفتم:

-اشتها ندارم!

-نکنه به خاطر حضور ماست؟

-این چه حرفیه، معلومه که نه! شما میل کنید، سرد میشه!

سرم را بالا کردم. محمدرضا و امیرعلی زیر چشمی نگاهم می کردند. خنده ام گرفت. قیافه شان مثل دو تا پسر بچه ی شیطان بود که کسی می خواست هم بازی شان را بگیرد. بعد از شام ظرف ها را درون ظرف شویی گذاشتم و با یک سینی قهوه به پذیرایی رفتم. محمد سینی را گرفت و من هم کنار مادر نشستم. کم کم همه ساکت شدند و دکتر پژوهش رو به من گفت:

-خب سایه خانم! پروین خانم میگن که فعلاً قصد ازدواج ندارین! اره دخترم؟

از سوال بی مقدمه اش یکه خوردم. با من و من گفتم:

-راستش... فعلاً نمی تونم در موردش فکر کنم! هنوز جواب کنکورم هم نیومده و من...

خانم پژوهش قری به سر و گردنش داد و گفت:

-دانشگاه بری که چی عزیزم؟ آخرش باید شوهر کنی دیگه! انقدر دختر تحصیل کرده هست که منتظر یه خواستگار خوب ان...

وای، می دانستم این حرف ها از کجا اب می خورد. از ان جایی که شوهرش دکتر بود و خودش دیپلم هم نداشت. از محمدرضا شنیده بودم!
مادر در جواب خانم پژوهش گفت:

-می دونی مژگان جون، خواستگاری سایه یکی دوتا نیستن! همشونو خودم رد می کنم. اما خوب کامران جون مثل پسر خودم می مونه! آقای دکتر و شما هم که جای خود دارین. اجبار هم که نمی شه کرد، صحبت یه عمر زندگیه! راستش و بخوای، منم بدم نمی یاد، سایه تا جایی که میشه دیرتر از پیش ما بره! اخه از وقتی اومده اینجا، این خونه روح گرفته! پسرا که عین خواهرشون خاطرشو می خوان. منم که...
دستش را روی ران پایم گذاشت و با لبخند گفت:
-عزیزمه سایه!

از حرف های مادر احساس غرور کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم. سرم را بالا گرفتم که دیدم کامران به طرفم می اید. کنارم ایستاد و گفت:

-پروین خانم اجازه میدین با سایه خانم یه دوری تو حیاط بزنیم؟
مادر با مهربانی گفت:

-حتما پسرم!

کامران رویش را به طرف امیرعلی کرد و گفت:

-امیر خان اجازه هست؟

منتظر عکس العمل امیرعلی بودم. اب دهانش را به سختی قورت داد و با صدای گرفته ای گفت:
-خواهش می کنم، راحت باش!

و نگاهی به من انداخت و سرش را پایین کرد. برخاستم و دوشا دوش کامران بیرون رفتم. چراغ های باغچه روشن بود، و هوای شب گرمای مرداد را نداشت. وقتی از پله ها پایین می رفتیم، کامران خیلی بی مقدمه گفت:

-اولین باری که دیدمتون تو مهمونی اشنایی بود!

ایستاد و به طرفم چرخید و با مظلومیت پرسید:

-من و یادتون می یاد؟؟؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، چون اصلا یادم نمی امد گفتم:

-راستش توی اون شلوغی....فکر نمی کنم... اخه من تازه وارد یک خانواده پر جمعیت شده بودم و..

سرش را پایین کرد و گفت:

-متوجه ام!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولی من خوب شمارو یادمه! با اون لباس سورمه ای که همراه محمدرضا با همه آشنا می شدین! برای اولین بار

بخاطر یه دختر به یه پسر حسادت کردم.

دستش را درون جیب اش فرو برد و با خنده نگاهم کرد و گفت:

-به محمد حسادت کردم که همه جا همراهتون بود.حتی الان هم...

نفس اش را بیرون داد و گفت:

-بعد از اون شب هر کاری کردم که از فکرتون بیام بیرون نشدم.نمی دونم چرا از این رو به اون رو شدم.تا شد

تولد امیرعلی!وقتی برای بار دوم دیدمتون تازه فهمیدم چی شده!تازه فهمیدم که چقدر... که چقدر...

زیر الاچیق نشستیم و کامران با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-سایه خانم!من..من خیلی وقته که بهتون علاقه مند شدم.درسته که شما قصد ازدواج ندارین،ولی... دلم می

خواد حالا که حرفامو شنیدین،توی تصمیمتون تجدید نظر کنید.من بهتون وقت می دم،تا هر وقت که بخواین!

دهانم تلخ و بدمزه شده بود.انقدر که زبانم نمی چرخید تا حرفی بزنم و مثل کرو لال ها خیره خیره کامران را

نگاه می کردم.تا بالاخره سرش را پایین انداخت و با مظلومیت گفت:

-خواهش می کنم اینجوری نگام نکنید.خودم هم نمی دونم چطوری این حرفا رو بهتون گفتم.همیشه فکر می

کردم که وقتی دیدمتون زبونم بند می یاد،ولی...

سرش را بالا کرد و ادامه داد:

-ولی وقتی اینطوری نگام می کنید زبونم بند می یاد.

تازه به خودم امدم.اب دهانم را قورت دادم،سرم را چپ و راست تکان دادم و بلند شدم.کامران هم برخاست و

گفت:

-شما نمی خواین چیزی بگین؟

نمی دانستم چه بگویم. دوست نداشتم امیدوارش کنم و یا دلش را بشکنم. اولین کسی بود که اینقدر مظلومانه دوستم داشت و با صداقت اعتراف می کرد. اما من... خدایا کمکم کن!
خودت که که میدونی دلم و به کی دادم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- راستش... نمی دونم چی بگم! شما من و غافلگیر کردین! باور کنید مسئله سر شما یا کس دیگه نیست! مسئله
اینه که من اصلا به معقوله ی ازدواج فکر نمی کنم...
- درسته! متوجه ام. فقط می تونم امیدوار باشم، اگه تصمیم به ازدواج گرفتین، اولین کسی هستم که بهش فکر می
کنید؟

- شما... شما با این حرف، من و تحت فشار می زارین! اخه شاید حالا حالا ها ...

- من صبرم زیاده سایه خانم! فقط اگه اشکالی نداره شماره همراهتون و بهم بدین، ممنون می شم!
به چشمانش نگاه کردم، جز صداقت چیزی ندیدم. شماره ام را گفتم تا در گوشی اش ذخیره کند. وقتی جلوی در
رسیدیم دکتر پژوهش و همسرش عزم رفتن کرده بودند و بقیه در حال بدرقه شان بودند. مادر کامران با دیدنمان
خندید و رو به پسرش گفت:

- دکتر جان، بله رو از عروس خانم گرفتی؟ ما که نتونستیم بگیریم!

توی دلم گفتم چه نوشابه ای واسه پسرش باز میکنه! دکتر جان!

کامران با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- بریم پدر؟

و بالاخره رفتند. در که بسته شد نفس عمیقی کشیدم و در برابر نگاه کنجکاو همه سردرد را بهانه کردم و شب
بخیر گفتم! نمی دانم چرا احساس خستگی می کردم. تنم درد می کرد.

لباس راحتی پوشیدم، دریچه کولر را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. حرف های کامران در ذهنم تکرار می
شد. یعنی واقعا یه پسر خوشتیپ که دانشجوی پزشکی باش، عاشق یه دختر بی کس و کار شده؟ یکدفعه یاد
فرشاد افتادم. خوب اونم به قول خودش عاشق من شده! از کجا معلوم راست بگه! شاید پیش خودش گفته این
دختره هیچ کس و کاری نداره، معلوم نیست از کجا اومده، راحت میشه ازش سوء استفاده کرد.

ولی نه! پس چرا گفت: امیرعلی چیزی نفهمه! پس می دونه خانواده ام ازم حمایت می کنه! دوباره یاد حرف های
کامران افتادم. خیلی صادقانه حرف می زد. می توانستم حرف هایش را باور کنم. ولی... ولش کن، با اون مادر

عجوزه اش! اصلا دلم نمی خواست به جز امیرعلی به کسی فکر کنم. چشمانم را بستم تا مثل هر شب با رویاهایم به خواب برم!

-پاشو ببینم دختره چشم سفید! خجالت نمی کشی تا الان می خوابی؟ پاشو ببینم!
قبل از اینکه چشم باز کنم به بررسی صدا پرداختم، انقدر منگ بودم و خوابم می آمد که دوست نداشتم تکان بخورم. کمی فکر کردم و صدای ساغر را تشخیص دادم. این موقع صبح اینجا چیکار داشت؟ پتو را از سرم کشید و فریاد زد:

-بلند شو دیگه سایه!

چشم باز کردم، مثل اجل معلق بالای سرم بود. روی تخت نشستم موهایم را مرتب کردم و گفتم:

-من نباید یه روز جمعه از دست تو اسایش داشته باشم! اینجا چیکار می کنی؟

خودش را روی مبل انداخت و در حالی که با گوشی اش ور می رفت گفت:

-اومدیم ببینیم بله برون خانم را کی برگزار می کنن؟

با بی خیالی گفتم:

-اهان! پس واسه فضولی امدی؟

با حرص از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خجالت نمی کشی سایه، یعنی من باید اخر از همه بشنوم.

-چی رو؟ اینکه یکی اومده خواستگاری، جواب رد شنید و بعدش رفت؟

-جون من؟

-مرگ تو!

-گمشو! مرگ خودت، جدی چی شد؟

داخل دستشویی شدم و در حالی که در را می بستم، گفتم:

-به تو مربوط نیست!

لگد محکمی به در زد و گفت:

-به درک! فقط لطفا حاضر شو می خواهیم بریم کوه! همه بیرون الاف تو هستن!

خنده ام گرفت و برای اینکه بیشتر حرص اش را در بیاورم گفتم:

-من نمی یام!

- غلط کردی!

در را پشت سرش بست و رفت. دست و صورتش را شستم و مشغول پوشیدن لباس بودم که مادر در زد و داخل شد:

- سلام مادر! صبح بخیر.

- سلام عزیزم، صبح توام بخیر! عجله کن بچه ها رفتن تو ماشین!

- مگه شما نمی یاین؟

- من که نفس ندارم! شما برین بهتون خوش بگذره! من می خوام یه سر برم خونه خواهرم.

صورتش را بوسیدم و بیرون رفتم. وقتی در ماشین را باز کردم همه ساکت شدند. فرشاد و ساغر پشت نشسته بودند. امیرعلی راننده بود، محمدرضا جلو نشست. سلام پر انرژی کردم و کنار ساغر نشستم. ساغر رویش را طرف فرشاد کرد و مشغول صحبت شد. مثلاً قهر کرده بود. بالاخره محمدرضا سکوت را شکست و گفت:

- چه خبرا؟

متوجه نشدم منظورش به کی بود. ساغر نگاهی به من انداخت و گفت:

- خبرا پیش سایه اس!

محمدرضا قیافه اش را متعجب کرد و گفت:

- واقعا! خب چه خبرا سایه خانم؟

فرشاد سرش را به طرفم خم کرد. امیرعلی از اینه نگاهم می کرد. همه منتظر بودند تا حرف بزنم و مضمنا می خواستند در مورد دیشب بدانند. پس قبل از اینکه من سوار شوم داشتند در این مورد حرف می زدند که یکدفعه ساکت شدند. منم تصمیم گرفتم کمی سر به سرشان بذارم. لبخند ملیحی زدم و سرم را پایین کردم که محمدرضا گفت:

- سایه اون روی سگ من و بالا نیار! اون از دیشب که رفتی توی اتاق در و بستی، اینم از الان!...

رویش را برگرداند و گفت:

- لعنت بر شیطان!

ساغر سریع گفت:

- سایه حرف بزن دیگه! جواب کامران و چی دادی؟

فرشاد با صدای گرفته ای که کمی حرص در ان بود گفت:

-شاید سایه خانم دوست نداره چیزی بگه! چقدر اصرار می کنید.

این وسط فقط امیرعلی ساکت بود. حتما غرورش اجازه نمی داد حرف بزند. با کمی من و من گفتم:

-قرار شد که یکم بیشتر با هم آشنا بشیم! پسر خوبی!

احساس کردم از دروغی که گفتم دماغم دراز شد. اولین کسی که عکس العمل نشون داد امیرعلی بود. با حرص دنده عوض کرد و پایش را روی گاز گذاشت. محمدرضا عینک افتابی اش را زد و در حالی که رویش را بر می گرداند گفت:

-چه خوب! مبارکه!

فرشاد هم جووری نگاهم کرد و به آرامی گفت:

-تبریک می گم!

ساغر مبهوت نگاهم می کرد. از قیافه ی ساغر خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده که ساغر گفت:

-دروغ میگه مثل سگ!

فرشاد سریع گفت:

-ساغر مودب باش!

من همینطور می خندیدم که ساغر گفت:

-همه تون و گذاشته سر کار! خودش بهم گفته که جواب منفی داده!

محمدرضا عینک اش را در آورد و مشکوک نگاهم کرد. من هم گفتم:

-تقصیر خودتونه! اگه درست و حسابی ازم می پرسیدین منم راستش و می گفتم! ولی شما تا من اومدم تو ماشین

ساکت شدین، بعدش هم مثل مجرم ها ازم سوال کردین!

ساغر نیشگون محکمی از بازویم گرفت که محمدرضا گفت:

-از طرف منم بگیر، تا وقتی پیاده بشیم و من خدمت خانم برسم!

نیم ساعت بعد رسیدیم. پیاده شدیم. همه راه افتاند. کمی صبر کردم تا همراه امیرعلی که داشت کوله پشتی اش را

بر می داشت باشم. در ماشین را قفل کرد و با دیدنم گفت:

-منتظر من بودی؟

-اره! بدو بچه ها رفتند.

در سکوت کنارم راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک کوهستان را که با ادکلن امیرعلی مخلوط شده بود به ریه هایم فرستادم. نگاهی به امیرعلی انداختم. مثل همیشه زیبا و خوش پوش! سوئیت شرت را به کمرش بسته بود. اشاره ای کردم و گفتم:

-بهتر نیست اون و بپوشی؟ هنوز کامل حالت خوب نشده!
بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-واسه همین هر روز بهم سر می زدی؟
چیزی نگفتم. ساغر برگشت و گفت:

-راه بیاین دیگه!

امیرعلی با چند قدم بزرگ فاصله ی بینمان را زیاد کرد و گفت:
-بدو به بچه ها برسیم!
کمی مکث کرد و ادامه داد:
-شوخی خوبی نبود.

متوجه منظورش شدم. پس از شوخی ام خوش اش نیامد. از این موضوع غرق لذت شدم و در حالی که خودم را به بقیه می رساندم، از کنارش گذشتم و گفتم:

-من سر قولم هستم. ولی ارزش دیدن اون قیافه اخموتو داشت!
فرار کردم و امیرعلی فریاد زد:

-خیلی بی انصافی سایه! اگه دستم بهت برسه!
وقتی به بقیه رسیدیم محمد گفت:

-باز چه اتیشی سوزوندی که امیرعلی به این مظلومی صداس در اومده؟
فرشاد ایستاد تا با امیرعلی همگام شود و در همان حال گفت:
-انگار این سایه خانم فقط بلده دل ادم ها رو بسوزنه! مگه نه؟

لبخند زورکی زدم و شانه هایم را بالا انداختم و با هم جلو افتادیم. از حرف های کامران و ابراز علاقه اش گفتم. از اینک پسر فوق العاده محجوبی است، اما من فعلا تصمیم به ازدواج ندارم. بعد از تمام شدن حرف هایم ساغر گفت:

-سایه یادته وقتی شمال بودیم، بهت گفتم که فرشاد هم داره خرت میشه؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خب؟

-برگرد و یه نگاه بهش بنداز!

برگشتم.هرسه تا روی تخته سنگ نشسته بودند.محمد و امیرعلی حرف می زدند و فرشاد به طرف ما خیره شده بود.رو به ساغر گفتم:

-خب، که چی؟

-یعنی تو واقعا گوش هاشو نمی بینی؟ دمش و نمی بینی؟

روی سنگی نشستم و گفتم:

-برو گم شو!چرا چرت و پرت می گی؟

کنارم نشست و گفت:

-ولی جدی! بدجوری تو نخته!نمی دونی وقتی دیشب فهمید قراره برات خواستگار بیاد چه حالی شد!اونقدر ضایع که مامان و بابا فهمیدن!

خودم را به ان راه زدم و بلند شدم تا برای خوردن صبحانه پیش پسرا برویم.ساجر مچ دستم را گرفت و گفت:

-سایه،اگه فرشاد چیزی از علاقه اش بهت گفت،اذیتش نکن!این روزا خیلی حالش خرابه!

بعد از خوردن صبحانه که همان ناهار به حساب می امد،به طرف پایین حرکت کردیم.که به مراتب از بالا رفتن سخت تر بود.من و ساغر جلو می رفتیم.ساجر شیطنت می کرد و فرشاد مجبور بود برای کنترل اش پشت سرمان باشد.وسط راه بودیم که ساغر جلو افتاد و من برای اینکه به او برسم،سرعتم را بیشتر کردم که تکه سنگی زیر پایم شکست و تعادل من را از دست دادم.صدای محمد و امیرعلی را شنیدم و دستی که دور بازویم حلقه شد و مانع افتادنم.صورت فرشاد را دیدم که ترسیده بود و گفت:

-خوبی؟چیزیت نشد؟

سرم را تکان دادم و او دستش را ول کرد.امیرعلی و محمدرضا رسیدند.فرشاد گفت:

-شما پیشش باشین تا من برم بینم ساغر کجا رفته!

محمدرضا کمکم کرد تا بشینم.پاهایم می لرزید.امیرعلی اب میوه را به طرفم گرفت و گفت:

-بخور رنگت پریده!

محمد با نگرانی و کمی عصبانیت گفت:

-ببین چی کار می کنین!می دونی اگه فرشاد نگرفته بودت تا اون پایین رفته بودی!

امیرعلی رو به محمدرضا گفت:

-کافیه محمد!

فریاد زد:

-یعنی چی کافیه؟!اگه یه چیزیش شده بود هم همین جوری می گفتی؟

امیرعلی بلند تر از خودش فریاد زد:

-حالا که چیزی نشده!به اندازه کافی ترسیده،تو دیگه بدترش نکن!

محمد دستش را لای موهایش فرو کرد و نگاهم کرد.بغض و ترسم را با خوردن اب میوه فرونشاند.محمد

گوشی اش را در آورد و شروع به گرفتن شماره کرد و بعد از چند بوق بدون هیچ حرفی گفت:

-اون زلزله سالمه؟

...

-باشه داریم می یایم پایین!

گوشی را قطع کرد.خودش را افتاد و گفت:

-فرشاد و ساغر پایین منتظرن!

بلند شدم و راه افتادیم.امیرعلی دستش را دور بازویم سفت کرده و مدام مراقبم بود.محمدرضا که جلوتر بود،هر

چند دقیقه بر می گشت ،نگاهم می کرد و دوباره راه می افتاد.

امیرعلی خندید و گفت:

-اینقدر که دوست داره اینطوری می کنه!ناراحت نشو!

نمی دانم چرا از حرفش دلم گرفت.خودم می دانستم محمدرضا مثل خواهر نداشته اش دوستم دارد،اما تایید این

موضوع از زبان امیرعلی را دوست نداشتم.

-می خوای حالشو بگیریم؟

با تعجب نگاهش کردم!با نگرانی پرسید:

-زبونت بند اومده؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-نه ،چطور؟

نفس اش را بیرون داد و گفت:

-خیالم راحت شد! فکر کردم شوکه شدی، زبونت بند اومده!

بالاخره به پایین رسیدیم. ساغر با دیدنم اظهار نگرانی کرد و فرشاد برای چندمین بار حالم را پرسید تا سرانجام رضایت دادند حرکت کنیم!

فصل ۱۶

ده روز به پایان شهریور مانده بود که جواب کنکور آمد و من و ساغر در کمال نا باوری در رشته نقاشی، قبول شدیم. بیشتر خوشحالیمان این بود که با هم یک جا قبول شدیم. به امیرعلی و محمدرضا زنگ زدیم و این خبر خوش را دادیم. خیلی خوشحال شدند و هر کدام مژده یک هدیه را به من دادند. برای خبر دادن به مادر تصمیم گرفتم به بیمارستان بروم تا غافل گیرش کنم. همین طور هم شد. وقتی مرا به همراه ساغر با جعبه شیرینی دید، تا ته قضیه را رفت و سیل تبریکات خودش و همکارانش بود که به طرف ما سرازیر شد. ناهار را با ساغر بیرون خوردیم و کلی خوشحالی کردیم. فرشاد هم بعد از مطلع شدن به گوشی ام زنگ زد و تبریک گفت، که همین موضوع سوژه ای شد برای ساغر تا اذیتم کند. کارهای مثبت نام، انتخاب واحد، خرید کردن و خیلی چیزها دیگر در چشم به هم زدنی تمام شد و پنجم مهر، اولین روز کلاس‌مان رسید. شب قبل مانتو شلوارم را پوشیدم و در اتاقم جلوی آینه چرخ می زدم و از خودم ایراد می گرفتم. مثل بچه مدرسه ای ها شده بودم. کیف ام را روی دوشم می گذاشتم و ژست می گرفتم. بعد از کلی این ور و آن ور کردن، لباسم را در آوردم و لبه ی پنجره نشستیم. ناخن هایم را سوهان می کشیدم و فکر می کردم. زندگی ام در عرض هشت ماه از این رو به ان رو شده بود. مثل قصه ها که دختر بی کس و کار صاحب خانواده ای می شود که واقعا دوستش دارند و ان دختر...

نفس ام را بیرون دادم، از پنجره نگاهی به باغ پشتی انداختم و از ذهن ام گذشت:

و ان دختر عاشق و دلباخته ی پسر بزرگ خانواده می شود که از قضا بدجوری حس برادری نسبت به ان دختر دارد. پوزخندی زدیم و گفتم:

-چه تراژدی غم انگیزی!

یکدفعه یاد فرشاد افتادم. در این چند وقت بدجوری گیر داده بود، زنگ می زد جواب نمی دادم. اس ام اس می داد، جواب نمی دادم. به بهانه های مختلف با امیرعلی به خانه می آمد. دیگر از دستش کلافه شده بودم. از طرفی با خواهرش دوست بودم و از طرفی هم اگر امیرعلی بویی می برد... نمی دانم؟.. نمی دانم چه می

با کمی فاصله کنار امیرعلی نشستیم و گفتیم:
- واسه چی؟

- خب با هم بریم دانشکده دیگه!

- ولی من قراره با ساغر برم!

- لازم نکرده! خودم می برم!

- ...! مادر نگاهش کن! من به ساغر قول دادم!

مادر در حالی که موهای محمدرضا را نوازش می کرد گفت:

- راست میگه پسرم! تو که همیشه کلاسها با سایه یکی نیست!

- خب اون روزهایی که کلاس هامون هماهنگ با من بیاد!

- چه کاریه اخه؟

- به من چه اصلا! اگه یه روز ماشین ساغر خراب شد یا هر اتفاق دیگه افتاد رو من حساب نکن!

با درماندگی نگاهی به مادر انداختم. مادر با لبخند گفت:

- بزار چند ماه بگذره، یه ماشین واسه سایه می خریم!

محمدرضا با این حرف مادر سه متر پرید و طلبکارانه گفت:

- همینه مامان؟ همینه؟ چطور واسه من می خواستین ماشین بخرین، شش ماه غش و ضعف کردم تا راضی شدین

این لگن و بخرین!

امیرعلی با چشم های گرد شده گفت:

- محمد چی؟ داداشی این ماشین که بهش می گی لگن هشتاد میلیون اب خورده! در ضمن جنابعالی اون زمان

گواهی نامه نداشتی!

- خب سایه هم تازه گواهی نامه گرفته!

دیگه داشت بحث بالا می گرفت. بلند شدم و گفتم:

- من اصلا ماشین نمی خوام! به خاطر من جر و بحث نکنین. شب همگی بخیر!

مادر را بوسیدم و پایین رفتم و سعی کردم با یک قرص خواب اور چند ساعتی بخوابم!

وقتی وارد دانشکده شدم، سرگیجه گرفتم. نمی دانم چرا! از وراجی های ساغر بود یا ابوهت دانشکده مرا گرفته

بود. دست ساغر را گرفتم و در حالی که به طرف کلاسمان می رفتیم، گفتم:

-والای! ساغر کافیه دیگه! سرم رفت.

-تقصیر منه که هر اتفاقی می افته واست تعریف می کنم. من که مثل تو مرموز نیستم.

وارد کلاس شدیم و فرصت نشد جوابش را بدهم. استاد آمده بود و مشغول نوشتن چیزی بود. ردیف آخر نشستیم و با کنجکاوی نگاهی به بقیه انداختیم. حدود هفده نفر می شدیم. ده نفر دختر و هفت نفر پسر! ساغر لگدی به پایم زد و با اشاره به پسرها گفت:

-نگاشون کن تورو خدا! هنوز هیچی نشده جو نقاشی و هنری گرفته شون!

-هیس، صداتوو می شنون!

ولی راست می گفت، دو سه تا از پسرها موها و ریششان خیلی بلند بود. مثل... مثل... نمی دونم نقاش های معروف که اسمشون توی اون لحظه یادم نبود. بالاخره کلاس تموم شد، در حالی که با دختری به اسم ساناز آشنا شدیم. یعنی ساناز تنها دختری بود که روحیاتش با من و ساغر جور بود. وارد محوطه دانشگاه شدیم. ساغر و ساناز مشغول صحبت بودند که چشمم به محمدرضا خورد، کنار انتشارات ایستاده بود و کتابی را ورق می زد. کنارش رسیدم و سلام کردم. سرش را بالا کرد و با سرسنگینی جوابم را داد. دو سه تا از دخترهای کلاس که همانجا ایستاده بودند متوجه برخورد ما شدند. ساغر هم با ساناز رسید و سلام کرد. محمد جوابش را داد. احساس کردم هنوز بابت دیشب از من دلخور است، به خاطر همین گفتم:

-محمد جان، اگه کلاس نداری من و می رسونی خونه؟

سرش را بالا کرد نگاهی به من و نگاهی به دخترها که مشغول تماشای ما بودند انداخت و گفت:

-نه خیر خانم! کلاس دارم. شما هم بهتره که با دوستتون تشریف ببرید.

و از کنارم گذشت. خوب شد که ساغر و ساناز رفتند بوفه و متوجه این رفتار محمد نشدند. اما...!! اما... دخترهایی که حرف های ما را شنیدند پوزخندی به طرفم زدند و یکی از هم کلاسی هایم گفت:

-چه زود واسه تور کردی پسر ها دست به کار شدی؟

در حالی که از انجا دور می شدند، دختر دیگری گفت:

-چه خوش سلیقه هم هست، رفته سراغ بچه مایه دار های خوشتیپ!

حوصله توضیح و تفسیر نداشتم در حالی که از رفتار محمد کلافه بودم و به طرف بوفه می رفتم گوشی ام را در اوردم و به محمدرضا اس ام اس زدم.

"اقای فروهر، رفتارت خیلی بد بود. همچنین دلخوری ای که از من داری کاملا نا به جاست"

از اون روز به بعد سعی کردم رفتارم را با محمدرضا عوض کنم. رفتارهای بچه گانه اش از حد گذشته بود و من نمی خواستم بیشتر از این نازش را بکشم.

نزدیک به یک ماه از شروع کلاس هایم می گذشت، با علاقه درس می خواندم و با عشق طراحی و نقاشی می کردم. با ساناز هم خیلی صمیمی شده بودیم. ساناز یک خواهر کوچکتر از خودش داشت، و پدر و مادرش فرهنگی و از خانواده متوسطی بودند و اهل اصفهان. تنها کسی بود که می دانست من خواهر خوانده ی محمدرضا، یا به قول خودشون آس ترین پسر دانشکده هستم. و این در حالی بود که من و محمدرضا هنوز با هم قهر بودیم. جالب اینکه اصلا دلیل قانع کننده ای برای این قهر نداشتیم و هر چقدر که امیرعلی و مادر تلاش می کردند تا ما با هم اشتی کنیم، فایده نداشت.

ریشه های عشق امیرعلی روز به روز بیشتر در وجودم رشد می کرد و من کاری به جز انکار نداشتیم و به این امید روزها را سپری می کردم تا شاید امیرعلی من را به چشم دیگری ببیند.

در این بین فرشاد که از طرف من به هیچ نتیجه ای نرسیده، دست به دامن ساغر شد. هر روز مجبور بودم، حرف های ساغر را در مورد فرشاد تحمل کنم و همیشه آخر حرف هایش به این جمله می رسید که:

-اصلا به من چه! این طرف باید از دست تو حرص بخورم. توی خونه هم غرغره های فرشاد و گوش کنم. خودت باهات یه قرار بزار، حرفات و بزن!

منی دانم چرا فرشاد دست بردار نبود. باید خودم باهات حرف می زدم تا قانع شود. دقیقا روزی که می خواستم این موضوع را به ساغر بگویم، به دانشکده نیامد. بین دو کلاس برایش پیامک زدم، که چرا نیامده؟ جواب داد: سرما خورده! دوباره اس ام اس دادم: می تونی به اقا داداشت بگی، حاضرم ببینمش!

جواب داد: الهی فدات شم! همین امروز بهش می گم!!

بالاخره آخرین کلاس تمام شد و با ساناز خداحافظی کردم و راه افتادم. اولین باری بود که تنها بر می گشتم. از شانس من آن روز یک بوم بزرگ هم با تخته شاسی دستم بود. جلوی در رسیدم و تصمیم داشتم با اژانس برگردم که چشمم به امیرعلی خورد. با شلوار جین مشکی و پلیور بافت توسی به اتومبیل اش تکیه داده بودم. دستی تکان داد و برای کمک به طرفم آمد. کنارم رسید و گفت:

-سلام ابجی خانم خودم! خسته نباشی!

-ممنون! کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم!! از کجا فهمیدی که تنهام؟

در حالی که بوم را درون صندوق عقب جا به جا می کرد گفت:

-یکی از فدایی هاتون خبر داد!

رنگم پرید. نکنه منظورش فرشاده؟ یعنی می دونه؟ فرشاد چیزی گفته؟ خشکم زده بود که امیرعلی بینی ام را با دو انگشت کشید و گفت:

-چرا ماتت برده خانمی؟ سوار شو دیگه!

سعی کردم خونسرد باشم و جلب توجه نکنم. به همین خاطر با شوخی گفتم:

-حالا کدوم یکی از فدایی هام؟ من فدایی زیاد دارم!

امیر علی دستش را روی دنده گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-قول داده بودن نگم ولی...

قلبم تند تند می زد. هر لحظه منتظر شنیدن اسم فرشاد بودم. دستم عرق کرده بود به همین خاطر گوشی ام را روی داشبورد گذاشتم، که امیرعلی ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت. با تعجب گفتم:

www.98ia.com این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

-چی شد یهو؟

-بپر بوم ت رو از صندوق عقب بردار، بذار روی صندلی پشتی!

-واسه چی؟

-یه چهارلیتری تینر اون پشته، می ترسم بریزه روش! بدو دیگه ترافیک شد.

وقتی پیاده شدم و در را بستم، گوشی ام زنگ خورد. خواستم جواب بدهم که امیرعلی گفت:

-ولش کن سایه! صدای بوق ماشین های پشت سر و نمی شنوی؟

سریع بوم را برداشتم و روی صندلی عقب گذاشتم و وقتی سوار شدم صدای گوشی قطع شده بود. گوشی را برداشتم و امیرعلی حرکت کرد و گفت:

-کی بود؟

-نمی دونم! صبر کن ببینم! چرا جواب ندادی؟

وقتی چشمم به شماره ی فرشاد خورد ساکت شدم. نگاهی به امیرعلی انداختم تا ببینم شماره را دید یا نه! چهره اش خنثی بود و نمی شد چیزی را تشخیص داد. وقتی نگاهم را متوجه خودش دید گفت:

-چی شده؟ کی بود زنگ زد؟

سرم را برگرداندم و با دستپاچگی گفتم:

-دوستم بود!

-خب بهش زنگ بزن!

-باشه بعدا زنگ می زنم! بالاخره نگفتی کی بهت گفت بیای دنبالم؟

بدون اینکه نگاهم کند به آرامی گفت:

-محمدرضا! بهم زنگ زد گفت مثل اینکه ساغر امروز نیومده، سایه هم با یه عالمه بند و بساط تنهاست. غرورش

هم اجازه نمی داد خودش بیاد دنبالت!

-شرمنده که مزاحمت شدم! شرکت بودی؟

-اره! طوبی خانم امروز نیومده! بریم یه جا نهار بخوریم!

چیزی نگفتم. لحن صحبت کردنش ان صمیمیت اول را نداشت. شاید شماره ی فرشاد را دیده! یعنی در مورد من

چی فکر می کنه؟ نمی دونم شاید هم ندیده باشه! با این فکر گوشی ام را خاموش کردم تا در دسر دیگری درست

نشده! بدون هیچ حرفی جلوی یک رستوران نگه داشت. وقتی در کنارش قدم برمی داشتم احساس غرور می

کردم. در حین خوردن غذا هر چقدر شوخی می کردم، به طور مصنوعی می خندید، یا شاید من اینطوری فکر می

کردم. بعد از نهار من را به خانه رساند و خودش برگشت شرکت!

همان شب موقع شام تلفن زنگ خورد. چشمم به محمدرضا بود که در حال احوالپرسی طرف مقابل سر تکان می

داد و با اخمی که مخصوص قهراش بود به من اشاره کرد. بلند شدم و گوشی را گرفتم که صدای جیغ ساغر را

شنیدم.

-علیک سلام! چته دختر؟ نا سلامتی مریضی!

-چرا گوشیت خاموشه؟ از ظهر تا حالا فرشاد پدر من و در آورده! خونتون هم که کسی نیست!

برگشتم و نگاهی به امیرعلی انداختم. زیر چشمی مرا زیر نظر داشت. گفتم:

-سرم درد می کرد، تلفن و کشیدم تا بخوابم! حالا چه کار داشتی؟

-یعنی تو نباید یه سر به من مریض بزنی؟ خیلی بی معرفتی!

-اخ یادم رفت! فردا بعد از دانشگاه می یام پیشت!

-میگم تو باغ نیستی، باز بگو نه! فردا شهادت امام صادق، تعطیله!

-واقعا؟ خوب شد گفتی! باشه فردا صبح می یام عیادت!

-حالا شد! فردا واسه ناهار منتظرت هستم. خداحافظ!

قبل از اینکه اعتراض کنم قطع کرد. سر میز برگشتم و موضوع را گفتم. مادر گفت:

-فردا ماشین من و بیر! من با اژانس می رم!

خواستم بگم لازم نیست که امیرعلی خیلی محکم گفت:

-خودم سایه رو می رسونم!

و با این حرف از جایش برخاست و رفت. محمدرضا همین طور که سرش پایین بود و با چنگال سالاد می خورد گفت:

-پروین جون، باز که گل پسرت قاطی کرده! قضیه چیه؟

انقدر فکرهای جورواجور در ذهنم رژه می رفت که جواب مادر را نشنیدم.

صبح وقتی از اتاق خارج شدم، امیرعلی و محمدرضا پشت میز ناهار خوری سالن نشسته بودند و صبحانه می خوردند. سلام کردم و نشستم. فقط امیرعلی جوابم را داد و نگاهی به محمدرضا کرد و گفت:

-بهت یاد ندادن جواب سلام بدی؟ تا کی می خواین این مسخره بازی رو ادامه بدین؟

محمدرضا نفس اش را بیرون داد، لیوان چای اش را گرفت و بلند شد، که امیرعلی با تحکم گفت:

-بشین محمد!

به آرامی سر جایش نشست و امیرعلی ادامه داد:

-همین امروز این قضیه رو تموم کنید، فهمیدین؟

محمدرضا با صدایی که تقریبا بلند شده بود و جواب داد:

-میشه تو کارای من دخالت نکنی؟ عجب گیری افتادیم ها!

امیرعلی که معلوم بود دلش از جای دیگر پر بود بلند شد و با صدای بلند تری گفت:

-به خدا قسم محمد...

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

-خواهش می کنم امیرعلی! ولش کن! به خاطر من دعوا نکنید!

رو به محمدرضا گفتم:

-تورو جون مامان ادامه نده!

امیرعلی به طرف در رفت و گفت:

-سایه تو ماشین منتظرم!

در که بسته شد نگاهم به محمدرضا افتاد. در که حالی به طرف پله ها می رفت گفت:

-پسره ی دیونه! یه دفعه سگ می شه، پاچه ی ادم و می گیره!

با اینکه حوصله نداشتم، ولی از حرفش خنده ام گرفت! میز را جمع کردم و سریع لباس پوشیدم. و پایین رفتم. تا به

خانه ی ساغر برسیم، هیچ کدام حرفی نزدیم. انگار حوصله نداشت. فقط وقتی پیاده شدم و در را بستم به آرامی

صدایش را شنیدم:

-سایه؟

برگشتم و نگاهش کردم. او هم بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. دلم لرزید و احساس ضعف کردم. خیلی کم پیش

می امد که اینطور عمیقا به چشمهایش خیره شوم. رنگ چشمش عسلی بود. دلم می خواست فریاد بزنم که با

تمام وجود عاشقم! اما...

سرش را پایین انداخت و گفت:

-سایه دوستیم؟

-دوستیم امیرعلی!

کم مکث کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

-دو تا دوست همه چیز و به هم می گن، مگه نه؟

با این حرفش از پشت گردنم تیر کشید و شاید در آن چند ثانیه هزاران فکر از ذهنم گذشت تا رابطه ای بین

حرف امیرعلی و موضوعات پیدا کنم و در یک لحظه یاد فرشاد افتادم. اما زبانم نمی چرخید تا حرف

بزنم. امیرعلی که سکوتم را دید ماشین را روشن کرد و گفت:

-خواستی برگردی بهم زنگ بزن!

انقدر فکرم اشفته بودم که نفهمیدم کی زنگ در را زدم. کی با مادر ساغر و خود ساغر سلام و احوال پرسى

کردم. خدا کنه حرف بی ربطی از دهنم در نیامده باشد. فقط وقتی به خودم امدم که روی مبل اتاق ساغر نشسته

بودم.

-هی دختر کجایی؟ حالت خوبه؟

-هان؟ اره خوبم! تو چطوری؟ بهتر شدی؟

-از احوالپرسی های شما! لباس تو در بیار؟ چرا تو هیپروتی؟

در حالی که مانتو ام را در می اوردم گفتم:

-چیزی نیست! صبح امیرعلی و محمدرضا یه کم بحث شون شده بود، اعصابم داغونه!

-سر چی دعواشون شد؟

نفس ام را بیرون دادم و گفتم:

-سر قهر مسخره ی من و محمدرضا!

-خب حالا! فکر کردم چی شده! داداش من داره اینجا بال بال می زنه، اون وقت تو غصه ی داداشات و می

خوری؟

-وای ساغر! از دست فرشاد! دیروز امیرعلی اومد دنبالم، فرشاد به گوشی م زنگ زد، شانس اوردم متوجه نشد!

-اخره من دیروز بهش گفتم تو می خوای بینیش! زنگ زده بود هماهنگ کنه!

-نمی دونم! سرم درد می کنه! میشه یه مسکن واسم بیاری؟

ساغر در حالی که بیرون می رفت غرغر کرد:

-تو اومدی ملاقات مریض یا من؟

بعد از خوردن مسکن سر دردم بهتر شد و تا بعد از ناهار کمتر به امیرعلی و حرف هایش فکر کردم. ساعت

نزدیک سه و نیم بود که عزم رفتن کردم. ساغر پیشنهاد داد که صبر کنم و با فرشاد برگردم تا حرف هایمان را

بزنیم. با اینکه قرار بود با امیرعلی برگردم، ولی قبول کردم. می خواستم تا دردرس درست نشده، این قضیه را تمام

کنم.

-سایه واقعا هیچ علاقه ای به فرشاد نداری؟

-عزیز دلهم! چند بار بگم؟ باور کن فرشاد پسر خوبیه، مثل کامران! ولی من نمی خوام خودم درگیر این مسائل

بکنم. چون به ازدواج فکر نمی کنم.

ساغر با لحن نا امیدانه ای گفت:

-کس دیگه ای رو دوست داری؟

-وای! ساغر! تو دیونه ای! آگه چیزی باشه که تو اولین کسی هستی که خبردار می شی!

نمی دانم از دروغی که گفتم احساس لرز کردم یا از استرس صحبت با فرشاد. ساغر با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

-ولی... ولی... ای کاش...

به طرفش رفتم و در حالی که دستانش را می فشردم گفتم:

-نمی خوام این موضوع تاثیری تو دوستی ما بذاره! باشه؟

-باشه! ولی باور کن فرشاد واقعا دوست داره!

صدای زنگ در مانع شد تا جوابش را بدهم. با مادر ساغر خداحافظی کردم. ساغر تا کنار در همراهم آمد و گفت:

-تو ماشین منتظرته! مراقب خودت باش!

-تو هم همینطور! فردا دانشگاه می بینمت!

تا به در حیاط برسم، صدبار نفس عمیق کشیدم تا استرس نداشته باشم. فرشاد کنار در ایستاده بود. شلوار جین و

کاپشن چرم قهوه ای پوشیده بود. با دیدنم جلو آمد و گفت:

-سلام سایه... خانم! حالتون چطوره؟

-سلام! ممنون فرشاد خان! ببخشید که مزاحم شما شدم.

در ماشین را باز کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟ من دربست نوکر شما!

وقتی حرکت کردیم، بعد از کمی سکوت گفت:

-اگه اشکال نداره بریم یه جا بشینیم حرف بزیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-تو ماشین صحبت کنیم، راحت ترم!

به آرامی گفت:

-هر چی تو بخوای!

توی دلم گفتم «چه زود شما، شد تو!»

از چند خیابان گذشت، وارد یک کوچه نسبتا خلوت شد و ماشین را خاموش کرد.

دو دستش را روی فرمان گذاشت و همین طور که به روبه رو خیره شده بود گفت:

-اولش نمی خواستم این موضوع را بگم! ولی...

دستش را روی صورتش کشید و ادامه داد:

-ولی فکر کردم اگه بدونی، بهتره!

کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-دو سال از من کوچیکتر بود. نوزده ساله بودم که متوجه شدم دوستم داشتم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که روی احساسم سرپوش بذارم، اما نمی شد. سعی کردم کمتر برم خونسون! ولی مگه می شد؟ همه ی فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود. وقتی کنارش بودم، سرم و بالا نمی کردم فقط صدایش می شنیدم. ارزوم شده بود که یه دل سیر نگاش کنم، ولی یه چیزی مانع ام می شد و اون... اون...

فرشاد سرش را پایین کرد و من همه ی وجودم گوش شده بود تا بدانم در مورد چه کسی صحبت می کند. بعد از چند لحظه ادامه داد:

-اون مانع بهترین رفیقم، یعنی امیرعلی بود. امیرعلی رو کمتر از ازاده دوست نداشتم که راضی به ناراحت کردنش باشم. نمی خواستم فکر کنه که در حق دوستیمون نامردی کردم. از طرفی هم نمی تونستم از ازاده بگذرم. یک سال و نیم از فوت پدرش می گذشت که یه روز وقتی داشت می رفت کلاس زبان جلوش و گرفتم. اون موقع سرباز بودم. وقتی منو دید زیاد تعجب نکرد و برخلاف تصورم سریع در ماشین و باز کرد و کنارم نشست. اون قدر هول شدم که فقط نگاش می کردم. بالاخره به حرف اومد و گفت:

-راه بیافت فرشاد! نمی خوای که همین جا صحبت کنیم؟

یکدفعه به خودم اومدم و حرکت کردم. با این حرف احساس کردم اون هم حرف هایی برای گفتن داره! خوشحال شدم و کنار یک پارک نگه داشتم. بدون هیچ حرفی پیاده شدیم و روی یه نیمکت نشستیم. بعد از حدود پنج دقیقه چشم از بچه هایی که بازی می کردن برداشت. نگاهم کرد و پرسید:

-خب؟!

دستپاچه شدم. نمی دونستم از کجا شروع کنم. با من و من گفتم:

-نمی دونم چطوری بگم! راستش... من... مدتی که...

-می خوای کارتو راحت کنم؟

با سر در گمی نگاش کردم. متوجه منظورش نشده بودم. روش و برگردوند و گفت:

-مدتی که احساس می کنی به من علاقمند شدی! درسته؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- پس متوجه شده بودی؟

پوزخندی زد. پاش و روی پاش انداخت و به طرفم چرخید و گفت:

- تو انقدر رفتارت تابلو که فکر کنم داداش کوچیکم هم فهمیده باشه! به خاطر همین امروز وقتی دیدمت تعجب نکردم. زودتر از اینا منتظرت بودم.

- خب حالا حرفت چیه؟

اصلا از لحن صحبت کردنش خوشم نیومد. با اینکه دوسال ازش بزرگتر بودم، مثل یه بچه با هام حرف میزد. ولی من عاشقش بودم و به دل نگرفتم. آروم گفتم:

- می خوام بدونم تو نظرت در مورد من چیه؟

نفس عمیقی کشید و بانگرانی پرسید:

- اگه راستشو بگم ناراحت می شی؟

به زور سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت:

- ببین فرشاد! من ... تو برای من با امیرعلی و محمدرضا هیچ فرقی نداری!

من تورو مثل داداشم می بینم. دلم می خواد تو هم همینطور باشی!!

امیرعلی خیلی تو رو دوست داره! توی این مدت با این رفتارات بهت مشکوک شده. من نمی خوام رابطه ی شما بهم بخوره! متوجه منظورم میشی؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- ازاده تو واقعا هیچ علاقه ای به من نداری یا به خاطر رابطه ی من و امیر این حرف و می زنی؟
روش برگردوند و گفت:

- من واقعا هیچ علاقه ای به تو ندارم. خواهش می کنم بیشتر از این ادامه نده!

بلند شد و رفت. هر چی اصرار کردم برسونمش نداشت. و گفت که می خواد قدم بزنه! همون روز برگشتم پادگان. انقدر حالم خراب بود که تا تموم شدن سربازیم مرخصی نگرفتم و هشت ماه زاهدان موندم. مادر و پدرم و ساغر به دیدنم می آمدن، ولی خبری از امیرعلی نبود. منم اصلا چیزی از خانواده ام نمی پرسیدم. بعد از هشت ماه وقتی برگشتم تهران، نمی دونستم باید خودم برم سراغ امیرعلی یا نه! چون احتمال می دادم که موضوع رو فهمیده و به خاطر همین هیچ خبری ازش نیست. یه روز دل به دریا زدم و رفتم خونشون. محمد درو به روم باز کرد و با دیدنم سریع بغلم کرد و گفت:

-چطوری فرشاد؟ کجایی تو؟ چرا هیچ خبری ازت نیست؟

-خوبم! امیر خونه ست؟

یهو ساکت شد. اشک تو چشماش جمع شد و یه مشت به بازوم زد! با تلخی خندید و گفت:

-بی معرفت، به تو هم می گن رفیق؟

خیلی از حرفش خجالت کشیدم. پس حدسم درست بود. به خاطر همین از امیرعلی خبری نبود. حتی محمدرضا هم...

سرم را بالا کردم و گفتم:

-شرمنده ام به خدا! ولی... خیلی از دستم شکیه؟

-شاکی؟ از دست تو؟ این روزها اون قدر درگیر کارای ازاده ست که خودش هم فراموش کرده!

-یعنی چی؟ درگیر چه کاری؟ مگه از...

نمی تونستم اسمش رو به زبون بیارم. محمد با تعجب گفت:

-مگه خبر نداری که ازاده بیمارستانه؟

آب دهانم را بسختی قورت دادم و گفتم:

بیمارستان؟ ازاده؟ برای چی؟

فرشاد آهی کشید گفت:

-وقتی رفتم بیمارستان امیر علی کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و با دکتر صحبت می کرد. اولش

نشناختمش! اونقدر لاغر شده بود که لباس به تنش زار می زد. رفتم جلو و اروم سلام کردم. برگشت و با تعجب

نگاهم کرد. یکدفعه لبش به یک لبخند باز شد و گفت:

-فرشاد خودتی؟

دکتر که انگار منتظر بود زودتر از دست امیرعلی خلاص بشه رفت و من گفتم:

-اره داداش، خودمم!

بغلش کردم که گفت:

-کی اومدی آش خور؟ هفت هشت ماهی میشه که ازت خبری نیست!

-من اونجا اسیر بودم! تو چی؟ تو نباید یه زنگی می زدی؟

یه لحظه از حرفی که زدم، پشیمون شدم. ولی دیگه دیر شده بود. امیرعلی خنده اش را خورد و گفت:

-چی بگم فرشاد! من از تو گرفتار ترم! می بینی که وضعیت من و ؟
دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-متاسفم امیرعلی! از محمدرضا شنیدم، خیلی ناراحت شدم. ایشالا که خوب میشه!
سرش و برگردوند و اشکی رو که تو چشاش جمع شده بود با دست پاک کرد و گفت:

-عزیزترین کسم دارو جلو چشمم پر پر می شه و من نمی تونم کاری بکنم!
خودم هم که حالم بهتر از امیر نبود. سعی کردم دلداریش بدم و گفتم:

-همه چیز درست میشه، می تونم ببینمش؟

وقتی وارد اتاق شدیم نفس ام بند اومد. نمی تونستم باور کنم که این ازاده منه! لاغر و نحیف! اونقدر رنگ پریده که..

امیرعلی رفت بالا سرش و اروم صداش کرد:
-ازاده جان! خانومی! بلند شو ببین کی اومده؟

وقتی چشمش و باز کرد و من و دید، لبخند مبهمی زد و روسریش و روی سر بدون موش جابه جا کرد. جلو رفتم و گفتم:

-سلام ازاده جان! حالت چطوره؟

-سلام! ممنون، کی برگشتین؟

بغض ام را فرو دادم و گفتم:

-دو، سه روزی می شه! ببخشید دست خالی اومدم! وقتی شنیدم اینجا این، اونقدر...
وسط حرفم پرید و گفت:

-اشکال نداره، وقت بسپاره..

اونقدر با حسرت گفت "وقت بسپاره" که قلبم مچاله شد.

بعد از اون روز همیشه می رفتم بیمارستان. روزها و ماه ها پشت سر هم می اومدن و ازاده من تحلیل می رفت. غم انگیز تر اینکه امیرعلی هم با ازاده اب می شد. پروین خانم سفارش کرده بود که امیرعلی و تنها نزارم. عاشقانه ازاده رو دوست داشتم ولی سعی می کردم همون طوری که خودش خواسته بود، مثل برادر براش باشم. و بالاخره اون روز لعنتی که خبر دادن...

فرشاد با دو دستش صورتش را پوشاند و ادامه داد:

-وای سایه... اصلا نمی خوام به اون روز فکر کنم. تا هفت روز پا به پای امیرعلی گریه کردم و به بخت بدم لعنت می فرستادم. همون زمان بود که این اپارتمان و خریدم تا تنها باشم.
و با دست به دری اشاره کرد که جلوی ان بودیم. صورتش را به طرفم چرخاند و خیره نگاهم کرد. انگار تازه به زمان حال برگشته بود. سرش را تکان داد و گفت:
-یک ماه بعد، محمدرضا اومد اینجا و یه نامه داد دستم و فقط گفت:
-ازاده داد که بدمش به تو!
و رفت.

نامه رو باز کردم. توش نوشت:
"سلام فرشاد"

نه وقت دارم، نه دستم توان نوشتن! کوتاهش می کنم!
جایی خواندم که نوشته بود: (واژه ی افسوس را موقعی می توانی به درستی معنی کنی که در تعریفش از همه ی حسرت های زندگی ات کمک گرفته باشی)
و همه ی حسرت زندگی من خلاصه شده در تو! تویی که دیر امدی فرشاد! وقتی زبان به اعتراف عشق ات گشودی که من یک هفته بود از این مرض لاعلاج خبر دار شده بودم، و بر خلاف میل مجبور شدم...
افسوس فرشاد...
افسوس..."

داغون شدم. شکستم! وضعم افتضاح بود. ولی یه روز پروین خانم اومد سراغم! ازم خواهش کرد. التماس کرد. گفت نمی خوام امیرعلی رو از دست بدم! گفت کمکش کنم. گفت سرش و به درس و کتاب گرم کنم. و من با همه ی حال خرابم نتونستم روی یه مادر داغ دیده را زمین بندازم! با هم درس خوندم! کمکش کردم تا با مرگ ازاده کنار بیاید. خودم هم همین طور! قبول شدیم! رفتیم دانشگاه! فارغ التحصیل شدیم و به خودم اومدم دیدم دوباره عاشق خواهر امیرعلی شدم. یه ازاده ی دیگه! با همون قیافه! با همون اخلاق! ولی... یکم نامهربون!
فرشاد به طرفم چرخید و گفت:

-سایه به خدا عاشقتم! نمی خوام از دست بدمت!

نفس عمیقی کشیدم. از حرف های که شنیدم شوکه بودم. نمی دانم چرا سرنوشت من و ازاده با هم گره خورده بود. اون از امیرعلی که من و مثل خواهرش ازاده دوست داره، اینم از فرشاد...

-راستش اقا فرشاد...

-فقط فرشاد...

-نمی دونم چی بگم! ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم! و اصلا...

-سایه خواهش می کنم، حرف های تکراری نزن! کس دیگه ای رو دوست داری؟

-نه نه! ولی...

وسط حرفم فرشاد پیاده شد و به طرف در اپارتمان رفت. در را باز کرد و گفت:

-میشه چند دقیقه بیای بالا؟ می خوام یه چیزی رو نشونت بدم!

-اقا فرشاد، من دیرم شده! باید برم خونه!

-سایه خواهش می کنم. قول می دم بیشتر از پنج دقیقه نشه! فقط می خوام یه چیزی رو با چشمای خودت

بینی!

به اجبار پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم. طبقه دوم ایستاد و در را باز کرد و تعارف کرد. تشکر کردم و داخل

شدم. در را بست و کتش را در آورد. یک لحظه احساس ترس کردم. شاید به خاطر تاریکی خانه بود. وقتی کلید را

زد و برق روشن شد، احساس بهتری پیدا کردم. یک اپارتمان شیک و نقلی با دکوراسیون کرم قهوه ای! به تعارف

فرشاد روی مبل نشستیم. خودش به طرف اتاق خواب رفت. با اینکه این خانه همیشه مورد استفاده قرار نمی

گرفت، ولی گرم بود. مانتو ام را در آوردم و نگاهی به ساعت انداختم، هنوز خیلی دیر نشده بود.

فرشاد از اتاق خارج شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-گرمت شده؟ الان شوفاژ و خاموش می کنم!

نگاهی به دستش کردم. در کمال تعجب شال بادمجونی رنگم و چند بسته پاکت دیدم. می خواستم بپرسم شال

من دست تو چیکار می کنه؟ که صدای در مانع شد. فرشاد با کلافگی به طرف در رفت و زیر لب گفت:

-اگه گذاشتن...

و ادامه حرفش را با باز کردن در خورد. شخص پشت در را نمی دیدم ولی فرشاد را دیدم که لبش تکان خورد و

چیز گنگی مثل سلام از آن خارج شد و ناگهان امیرعلی وارد شد. دستش را به شانه ی فرشاد زد و گفت:

-علیک سلام رفیق! مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم!

تمام تنم یخ کرده بود و دست و پایم شروع به لرزیدن. برخاستم که امیرعلی با صورتی برافروخته که سعی می

کرد آرام باشد، روی مبل روبه رویم نشست و با دست اشاره کرد و گفت:

ای بابا! شما چرا بلند شدین! بفرمایید، راضی به زحمت نیستم!
فرشاد در را بست و از پشت اشاره کرد که حرف نزنم! به طرف امیرعلی رفت، دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-میشه بریم توی اتاق صحبت کنیم؟

امیرعلی سر بلند کرد. نگاهی به فرشاد و نگاهی به دستش انداخت و با نفرت دستش را کنار زد و گفت:

-خب همین جا صحبت کنیم! مهمونت غریبه که نیست، خواهر خودمه!

فرشاد خم شد و به آرامی گفت:

-خواهش می کنم امیرعلی!

نگاهی با نفرت به من انداخت و با اکراه بلند شد و با فرشاد داخل اتاق رفت و در را بست. هزار فکر و خیال به سرم زد. پس موضوع را فهمیده بود. یکدفعه حرف های امروز صبح اش یاد آمد، که گفته بود: دو تا دوست همه چیزو بهش می گن! الان در مورد من چی فکر می کنه!

همین لحظه در اتاق باز شد و امیرعلی با عصبانیت مانتو ام را از روی دسته ی مبل برداشت و به طرفم پرت کرد و گفت:

-پپوش بریم!

خم شدم که مانتو ام را بردارم، فرشاد از اتاق بیرون آمد از پشت بازوی امیرعلی را گرفت و گفت:

-امیرعلی بخدا داری اشتباه فکر می کنی! من دوش دارم!

حرفش تمام نشده بود که امیرعلی برگشت و مشت محکمی به صورتش زد و فریاد کشید:

-بهت گفتم مجبورم نکن دستم روت بلند شه! خودت خواستی!

به طرف من برگشت و ادامه داد:

-چرا ایستادی، بربر نگام می کنی؟ پپوش دیگه!

فرشاد در حالی که از گوشه ی لبش خون می آمد برخاست و گفت:

-هر چقدر می خوای بزن! ولی در مورد من اینطوری فکر نکن. تو رو به روح ازاده...

با این کلمه یکدفعه امیرعلی برگشت، یقه ی فرشاد را گرفت. او را به دیوار چسباند و فریاد زد:

-خفه شو فرشاد! اسم ازاده رو نیار! فکر می کنی نمی دونم که با ازاده هم می خواستی همین بازی رو بکنی؟

دوباره مشتت به صورتش زد. به طرفش رفتم و در حالی که دست امیرعلی را می گرفتم گفتم:

-تورو خدا ولش کن امیر! من برات توضیح می دم. الان می کشیش!

با دست مرا هول داد و گفت:

-تو هم خفه شو!

فرشاد که از سر و صورتش خون می آمد. با درماندگی نگاهی به امیرعلی کرد و گفت:

-کدوم بازی امیرعلی؟ من واقعا ازاده رو دوست داشتم. اونم من و دوست داشت. بزار نشونت بدم.

امیرعلی فرشاد را محکمتر به دیوار فشار داد و گفت:

-لازم نکرده عوضی! تو واسه من مثل محمد عزیز بودی. اما از اعتماد من دوباره سو استفاده کردی! دیگه نمی

خوام چشمم بهت بیافته، فهمیدی؟

دستش را ول کرد. فرشاد خون لبش را با گوشه ی استین پاک کرد و گفت:

-ولی امیرعلی...

دوباره به طرف فرشاد هجوم برد و گفت:

-همین که گفتم! چشمم بهت بیافته...

حرفش را قطع کرد و انگشت اشاره اش را پایین آورد و گفت:

-به خواهرت هم بگو!

و در کسری از ثانیه مچ دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. وقتی از پله ها پایین می رفتیم هنوز صدای فرشاد

می آمد!

سوار ماشین شدیم. هیچ حرفی نداشتم که بزنم. یعنی نمی دانستم که چطوری توجیحی برای افکار منفی امیرعلی

پیدا کنم. انقدر با سرعت می راند که کمتر از ده دقیقه به خانه رسیدیم. ماشین را که پارک کرد. پیاده شدم. از پله

های حیاط بالا رفتم. هر لحظه منتظر شروع طوفانی بودم. شاید هم انتظارم بیهوده بود. به خودم دلداری می دادم

که سکوتش مبنی بر بی گناهی من است. آرام در را باز کردم. محمدرضا جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز کشیده

بود. با دیدنم رویش را برگرداند و کانال را عوض کرد. نمی دانم چرا، بیشتر از هر زمانی ارزو کردم که ای کاش

با محمدرضا قهر نبودم. به طرف اتاقم می رفتم، که در حال محکم بسته شد و صدای امیرعلی که فریاد زد:

-سرتو انداختی پایین کدوم گوری می ری؟ وایستا ببینم!

در جایم خشک شدم. به زور سرم را بالا کردم. چشمم به محمدرضا خورد که با چشم های گرد شده از تعجب در

جایش نشسته بود و به ما نگاه می کرد. در همین لحظه دست امیرعلی دور بازویم حلقه شد و محکم مرا به

طرف خودش چرخاند. چشم هایش به خون نشسته و رگ گردنش متورم شده بود. صورتش را نزدیکم کرد و با حرص گفت:

-بهت گفته بودم از دروغ و دو دره بازی متنفرم! نه مثل اینکه نگفتم؟

-بخدا می خواستم بهت بگم! ولی...

حرفم تمام نشده بود که داغی سیلی را روی صورتم احساس کردم و انقدر ضربه سنگین بود که پرت شدم و سرم به گوشه ی میز خورد. یک لحظه چشمم سیاه شد. محمدرضا به طرفم دوید و رو به امیرعلی فریاد زد:

-چی کار می کنی امیر؟! مگه دیونه شدی؟

می خواست بلندم کند. امیرعلی که انگار اصلا متوجه محمدرضا و حرفش نشده بود دوباره به طرفم آمد. محمدرضا را کنار زد. یقه ی مانتو ام را گرفت و بلندم کرد. شال از سرم افتاد و او بدون توجه توی صورتم فریاد زد:

-می خواستی بگی! ولی چی؟ ولی ترسیدی مزاحمتون بشم! اره؟ اره؟ خیلی پستی سایه! مدتی بود که زیر نظرت داشتم...

-داری اشتباه می کنی امیرعلی! من امروز می خواستم باهش حرف بزنم که بی خیال من بشه! بازار واست توضیح می دم!

دوباره توی صورتم فریاد زد:

-رفته بودی توی خونه اش که باهش حرف بزنی؟ اره؟

من از صدای بلندش چشمم را بسته بودم. گرمی خون را که از سرم جاری شده بود پشت پلکم احساس کردم. محکم مرا پرت کرد و گفت:

-چرا هیچی نمیگی؟

محمدرضا به طرف امیرعلی رفت و سرش داد کشید:

-قضیه چیه امیر؟ چرا اینجوری می کنی؟

امیرعلی انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و فریاد زد:

-این دختره ی...

محمد وسط حرفش پرید و گفت:

-مراقب حرف زدنت باش! یه چیزی نگو که بعدا شرمنده بشی!

امیرعلی با حرص پوزخندی زد و گفت:

-شرمنده؟ شرمنده ی این؟!

دوباره می خواست به طرفم حمله کند که محمدرضا محکم او را گرفت و گفت:

-کافیه امیرعلی! به اندازه کافی مرد بودنت رو نشون دادی! به سرش نگاه کن، باید بخیه بشه! اگه نمی تونی

جلوی خودت رو بگیری برو بالا!

دست محمدرضا را پس زد و روی صندلی میز ناهار خوری ولو شد. اشک بود که مثل باران از چشمم می

بارید. تمام تنم درد می کرد. محمدرضا شالم را از روی زمین گرفت و به طرفم آمد. شال را روی سرم انداخت و با

مهربانی گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

شدت گریه ام بیشتر شد. در حالی که کمکم می کرد تا بلند شوم گفت:

-چه سوال مسخره ای پرسیدم!

زیر بازویم را گرفت و به طرف اتاقم راه افتادیم. یک لحظه برگشتم تا امیرعلی را ببینم. دستش را روی میز ستون

کرده بود و شقیقه اش را فشار می داد. با درماندگی به محمدرضا گفتم:

-من باید باهاش حرف بزنم! باید بهش بگم که در مورد من اشتباه فکر می کنه!

-الان؟! الان بری طرفش، زنده ات نمی زاره!

روی تخت نشستم. محمدرضا به آرامی مانتو ام را در آورد و گفت:

-لباس تو عوض کن! الان بر می گردم.

بیرون رفت. صدای جر و بحث شان را می شنیدم. اما واضح نبود. شاید پرده گوشم در اثر سیلی که خورده بودم

پاره شده بود. توی دلم گفتم:

-به درک! وقتی قراره امیرعلی در مورد اینطوری فکر کنه، همون بهتر که بمیرم. دستم را روی صورتم

کشیدم. هنوز گرمای سیلی را احساس می کردم و به یاد دستش نفس عمیقی کشیدم و بغض کردم. به افکارم

پوزخندی زدم. توی این موقعیت به چی فکر می کردم. اون الان می خواد سر به تن من نباشه! ولی من...

مشغول لباس عوض کردن شدم که صدای کوبیده شدن در خانه آمد و متعاقب آن، قطع شدن صداها! محمدرضا

چند ضربه به در زد و داخل شد. جعبه ی کمک های اولیه دستش بود. روی تخت نشست و زیر لب با خودش

حرف می زد:

-پسره ی روانی! نزدیک بود منم بزنه!هر چی بهش می گم قضیه چیه؟میگه از اون دختره... استغفرا...
روی پنبه پتادین ریخت و روی زخم سرم کشید.اخی گفتم که محمدرضا پرسید:

-خیلی درد می یاد؟

-نه خیلی!

-بشکنه دستش مرتیکه احمق!

-اینطوری نگو محمد!

ادای مرا در آورد و گفت:

-چطوری بگم سایه! جای پنج تا انگشتش روی صورتت کبود شده!جواب مامان و تو می دی؟

-وای فکر اینجاشو نکرده بودم....امیر...امیرعلی رفت؟

-اره ،پسره ی بی شعور!منطق سرش نمی شه.میگه این دوتا!تو و فرشاد و میگه ها!خیلی وقته با هم رفیق ان و

من و این وسط هالو گیر آوردن!

سرم را بالا کردم و گفتم:

-تو که باور نکردی؟کردی؟

لحظه ای دست از کار کشید و نگاهم کرد.با انگشت قطره اشکی که از چشمم پایین چکید را گرفت و با

مهربانی گفت:

-معلومه که باور نکردم عزیزم!

-ممنون محمد! سر فرصت همه چیزو برات تعریف می کنم.همه ی حرف هایی که فرشاد بهم گفت!

وسایل را داخل جعبه مرتب کرد و گفت:

-خودم همه چیزو می دونم!

-از کجا می دونی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فرشاد عاشق ازاده بود.وقتی برای اولین بار تورو دید،متوجه شدم...

یه برق آشنا توی چشماش دیدم!رفتارهایش نشون می داد که دوست داره!منتظر چنین روزی بودم.می خواستم

بهت هشدار بدم،ولی خب.. اون قهر مسخره...اصلا ولش کن.راجع بهش حرف نزنیم!

-الان باهام اشتی؟

خندید و گفت:

-مگه می تونم نباشم! بخدا این مدت داشتم دیوونه می شدم. اون قدر دلم واسه کل کل باهات تنگ شده بود که نگو!

بغضم را فرو دادم و خندیدم و چیزی نگفتم. محمدرضا بعد از چند دقیقه پرسید:

-سایه تو.. فرشاد... چطوری بگم! تو به...

-نه محمد! جوابم منفیه! من هیچ علاقه ای به فرشاد ندارم. ولی امروز خیلی دلم براش سوخت. در مقابل کتک هایی که از امیرعلی می خورد هیچ مقابل به مثلی نمی کرد.

-بهش فکر نکن! بهتره استراحت کنی! الان هاست که مامان برسه! می گم خسته بودی، خوابیدی! تا فردا خدا بزرگه!

دراز کشیدم، پتو را رویم کشیدم. برق را خاموش کرد و رفت. توی تاریکی به سقف خیره شدم. یک لحظه یاد گوشی ام افتادم که توی کیفم بود و خاموش!

حوصله نداشتم روشن اش کنم.

وای!.. ساغر! امیرعلی گفت باید دور اون و خط بکشم! با این فکر گریه ام گرفت. چقدر من بدبخت بودم.

به خودم دلداری می دادم:

-اشکال نداره! همه چیزو به جون می خرم تا امیرعلی راضی باشه! صبر می کنم! وقتی اروم شد باهش حرف می زنم و همه چیز و براش توضیح می دم!

اره! باید همین کارو بکنم!

فصل ۱۷

نمی دانم ساعت چند بود که با صدای جر و بحث چشم باز کردم. فقط متوجه روشنی روز شدم. غلٹی زدم و صدای مادر را از پشت در اتاقم شنیدم.

-یعنی چی محمدرضا؟ از دیشب تا حالا می خوام برم سراغش میگی سرش درد می کنه خوابیده!

-مامان خشگلکم، تو عصبانی نشو من همه چیز و برات توضیح می دم، خب؟

-باشه، فقط زودتر تا من سخته نکردم!

-ای بابا، دهمین جوری می کنی ادم جرات نمی کنه چیزی بهت بگه دیگه!

-محمد یا حرف می زنی یا...

-باشه؛باشه!دیروز سایه وقتی داشت بر می گشت خونه...

-خب،چرا حرف نمی زنی؟

-یک... یه تصادف کوچولو کرده..

-وای خدا مرگم بده!

-مامان بخدا حالش خوبه...

پشت حرف های محمدرضا در باز شد.صدای مادر که می گفت:

-سایه جان؟سایه مادر بلند شو بینمت!

پتو را کنار زدم و بلند شدم.مادر با دیدنم ساکت شد و نزدیکتر آمد.سلام و صبح بخیر گفتم اما جوابی نشنیدم.

دستش را به روی صورتم کشید و نگاهی به سرم کرد.چشمم به محمدرضا خورد ،کنار در ایستاده بود و گوشه

ی لبش را می جوید.مادر نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- خوبی عزیزم!

-بله مادر خوبم!

مادر برگشت و به محمدرضا گفت:

-که تصادف کرده ،اره؟

محمد جلو آمد و گفت:

-باور کن مامان....

هنوز حرفش تمام نشده بود که مادر فاصله ی بین شان را با چند قدم طی کرد و سیلی محکمی روی صورت

محمدرضا خواباند و گفت:

-تو خجالت نکشیدی محمدرضا!این دختر پیش من امانته ! به ما پناه آورده، اون وقت تو به خاطر اون دعوا و

قهر مسخرت باهاش اینجوری کردی؟ اینه اون پسری که من تربیت کردم.سایه واسه من با شما ها هیچ فرقی

نداره،انوقت تو....

نگاهی به من انداخت و محمدرضا بدون اینکه هیچ دفاعی از خودش بکند،دستش را روی جای سیلی گذاشته

بود و با سری افکنده فقط گوش می کرد.دلیم برایش سوخت.اما نمی توانستم حرفی بزنم.مادر ادامه داد:

-تو فکر کردی من احمقم؟

-مامان؟

-مامان و زهر مار! یعنی من اینقدر بچه ام که جای انگشت های تو رو روی صورت این طفل معصوم نمی بینم؟
-به خودم فشار اوردم و گفتم:

-مادر منم مقصر بودم. عصبانیش کردم، لجش و در اوردم!

-سایه تو از این دفاع می کنی؟ تو تا یه هفته نمی تونی با این قیافه بری بیرون!

-عوضش با هم اشتی کردیم!

محمدرضا سریع گفت:

-راست میگه مامان!

مادر چشم غره ای به او رفت و گفت:

-خجالت بکش!

بیچاره محمد دوباره سرش را پایین کرد. بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم و گفتم:

-به خدا من از دستش ناراحت نیستم، تازه می تونم یک هفته توی خونه بخورم و بخوابم، و این شازده هم خدمت منو بکنه! مگه نه؟

-دربست نوکرتم هستم! اشتی پروین جون؟

سرم را کج کردم و گفتم:

-به خاطر من بیخشیدش! یه دعوای خواهر برادری بود تموم شد دیگه!

-کدوم دعوای خواهر برادری به اینجا می کشه؟ تو اینه خودتو دیدی؟

-بخشش از بزرگانه! من و شما باید گذشت داشته باشیم تا این بچه...

-ای ای... از اب گل الود ماهی نگیر....

-کافیه محمدرضا!

مادر این را گفت و صورتم را بوسید و با بغض ادامه داد:

-عزیزم، بخدا من شرمنده ات هستم! اون از امیرعلی که از دیشب تا حالا معلوم نیست کجا گذاشته رفته، اینم از این پسره ی ...

-مامان؟

-مامان و کوفت! دیگه با من حرف نزن! اگه ببینم یه دفعه دیگه از این غلط ها بکنی دیگه استم نمی یارم!

محمدرضا دست دور گردنش انداخت و در حالی که صورتش را می بوسید گفت:

--الهی قربون مامان مهربونم بشم! یادم باشه به خاطر این گذشتت یه شوهر خوب واست پیدا کنم!

-خجالت بکش محمد! این چرت و پرت ها چیه که می گی؟

انقدر سر به سرش گذاشت تا دوباره اشتی کردند. مادر از اتاق بیرون رفت و محمدرضا با نگرانی گفت:

-دلَم شور امیرعلی رو می زنه! گوشیش هم خاموشه!

-منم نگران شدم! یعنی کجا رفته؟

-نمی دونم، گیج شدم. دیشب زنگ زدم به ساغر مختصر قضیه رو براش تعریف کردم. گفتم فعلا این طرفا افتابی نشه، تماس هم نگیره! تو هم چند روز نرو دانشگاه، تا ببینم چی کار می تونم بکنم!

-ممنون محمد، اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

-حالا که داری، بچسب در نرم.

-تو هر موقعیتی شوخی می کنی؟ ولی خوب شد مادر چیزی نفهمید!

-اره دیگه، تو که کتک نخوردی تا...

یکدفعه حرفش را خورد و با خنده گفت:

-ببخشید! یادم رفت. تو از منم بیشتر کتک خوردی! یه جورایی له و لورده شدی!

خندیدم و گفتم:

-مگه امروز کلاس نداری؟

برخاست و گفت:

-چرا دارم! ولی می ترسم برم و برگردم ببینم باز این پسره دیونه اومده ورزش داده، اون وقت باید با خاک انداز جمع ات کنم. از خیرش گذشتم منم یه هفته نمی رم دانشگاه!

-اخه بی خودی از درسات عقب می افتی!

چشمکی زد و گفت:

-خاطر خواهام نمی زارن!

-بازم ممنون! به خاطر همه چیز!

-خواهش، من یه سر می رم خونه فرشاد ببینم در چه حاله! اخه ساغر گفته که خونه نرفته، از اون طرف هم می رم شرکت شاید امیرعلی اونجا باشه!

بعد از رفتن محمدرضا دوش گرفتم. لباس عوض کردم و پیش مادر نشستم. هنوز از رفتار محمدرضا شرمنده بود. از طرفی هم برای امیرعلی اظهار نگرانی می کرد. با هم ناهار خوردیم و بعد از کلی درد و دل برای استراحت به اتاق هایمان برگشتیم.

حدودا ساعت سه بعد از ظهر بود که محمدرضا آمد. چند ضربه به در اتاق زد و داخل شد و با صدای اهسته ای گفت:

-ماشین مامان تو حیاطه! مگه نرفته بیمارستان؟

-نه! منم چیزی نپرسیدم. امیرعلی رو پیدا کردی؟

-کاپشن اش را در آورد و روی تخت دراز کشید و گفت:

-اگه کاراگاه خصوصی هم استخدام کرده بودی، باید یه چیزی بهش می دادی تا گلوش تازه بشه!

-اخ! الان برات نهارو گرم می کنم!

-نمی خواد، غذا خوردم. اونم دو پرس. فقط یه لیوان چای بیار!

بعد از حاضر شدن چای به اتاق برگشتم. سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و گفتم:

-بیا، اینم چای! حالا حرف بزن!

-صبر کن از گلوی صاحب مرده ام بره پایین!

در سکوت نگاهش کردم، چای اش را خورد و دوباره دراز کشید و گفت:

--امیرعلی شرکت بود! شانس آوردیم که یه مدتی کارای شرکت پیچ خورده، و اگر نه معلوم نبود این پسره رو از

کجا پیدا می کردم!

-باهاش حرف زدی؟

-مگه حرف تو کله اش می ره؟ فقط رازیش کردم شب بیاد خونه! بعدش هم به زور بردمش رستوران تا با هم غذا

بخوریم! بهش گفتم که مامان چیزی نمی دونه! شب که اومد مراقب رفتارش باشه!

-خب؟

-خب که خب! بعد دو پرس غذا گرفتم، رفتم سراغ اون دیونه!

-کدوم دیونه؟

-ای بابا، فرشاد دیگه!

-اهان، خب!

-ا... انقدر نگو خب!

-خب باشه! بگو!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تمام دیشب رو گریه کرده بود. چشمش باز نمی شد. البته به لطف مشت های مبارک امیرعلی! به زور بهش غذا دادم! خودم هم باهاش خوردم ولی نمی دونم چرا قورمه سبزیش تلخ بود. هنوز دهنم تلخه! امامان میگه نعناش زیاده اینطوری میشه! راست میگه؟

-موضوع اصلی رو ول کردی، چسبیدی به قورمه سبزی؟

-چیکار کنم خب؟

-یک لحظه ساکت شد و دوباره گفت:

-انقدر گفתי خب! که منم همش می گم خب! اه...!

نفسم را به تندى بیرون دادم و گفتم:

-اگه گزارش ات تموم شد می تونی بری!

-نه هنوز مونده! فرشاد گفت بهت بگم...

و ساکت شد. گوشه ی لبش لبخند را دیدم. اما نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم و گفتم:

-خب؟

-اهان! فقط می خواستم همین و بشنوم! خب به جمالت!

-زهر مار! برو اتاقت می خوام بخوابم!

بلند شد و کاپشن اش را برداشت و گفت:

-فرشاد خیلی ناراحت بود. بیشتر به خاطر امیرعلی! اون همه ازش کتک خورده بود. حالا...

نفس اش را بیرون داد و رفت. کمی فکر کردم و فهمیدم. من هم مثل فرشاد، بیشتر از آنکه از دست امیرعلی عصبانی باشم، دلم برایش می سوزد.

تا شب سرم را به طراحی و نقاشی گرم کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و استرس من از رویارویی با امیرعلی بیشتر می شد. تا شب به بهانه های مختلف در اتاقم ماندم. جلوی اینه می رفتم و با دیدن قیافه ام غصه می خوردم. کنار پنجره می ایستادم و به بارش باران روی چراغ برق باغ پشتی خیره می شدم. دلم می خواست انقدر شجاعت داشتم که به عشقم اعتراف می کردم. ذره ذره وجودم خواهان این عشق بود و من توان انکار

نداشتم. لپ تاپم را روشن کردم و یک اهنگ گذاشتم. دوباره کنار پنجره ایستادمو در حالی که همراه اهنگ زمزمه می کردم، مشغول تماشای بارش باران شدم.

دو سه روزه که مات و بی اراده ام

یه چیزی فکرم و مشغول کرده

همین عشقی که درگیر هواشم

من و نسبت به تو مسئول کرده

از اون رابطه ی معمولی ما

چه عشقی سر گرفت تو روزگارم

دو سه روز که بعد از این همه سال

واسه تو ادعای عشق دارم

وسط اهنگ بود که محمدرضا در نزده وارد شد. سریع اشک هایم را پاک کردم. محمدرضا لبخندی زد و گفت:

-از این اهنگ ها گوش می دی؟ خبریه؟-

-داره بارون می یاد! دیدی؟-

کنار پنجره امد، نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-اره! کوچی علی چپ هم داره بارون می یاد.

نشینده گرفتم و پرسیدم:

-امیرعلی امده؟-

-اره! بیا شام بخوریم.

-تو برو! من می یام.

لباسم را مرتب کردم و بیرون رفتم! کسی پایین نبود. پله ها را که بالا می رفتم قلبم تند تند می زد. روی زمین

سفره پهن بود و همه نشسته بودند. سلام کردم. اما از امیرعلی جوابی نیامد، و باعث شد مادر نگاه مشکوکی به ما

بیاندازد. حتی نگاهم نکرد. بغض ام را با خوردن یک لیوان اب فرو دادم. با چنگال چربی های گوشت را جدا می

کردم که امیرعلی گفت:

-من فردا دارم می رم؟-

مادر خیلی عادی پرسید؟

-کجا؟

-المان!

اول فکر کردم که اشتباه شنیدم. اما وقتی صدای متعجب مادر را شنیدم که پرسید:

-المان واسه چی؟

-واسه کارای شرکت! با یه شرکت المانی قرارداد داشتیم، که چند وقته باهاشون به مشکل برخوردیم! احتما باید

خودم برم.!

-اخره چطور یه دفعه؟ پس چرا فتاح چیزی به من نگفت؟

-یه دفعه نبود. خیلی وقته!

-حالا کی بر می گردی؟

شجاعت به خرج دادم و سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. همین لحظه او هم نگاهم کرد. حیرت را به وضوح در

چهره اش خواندم! فهمیدم به خاطر قیافه ام است. همین طور که به من خیره شده بود. دستش را روی صورتش

کشید. مادر متوجه شد و پرسید:

-مگه دیروز سایه رو ندیدی؟ ببین این پسره بی شعور باهاش چی کار کرده!

محمدرضا نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

-بشکنه دستم که این غلط و کردم! راضی شدی پروین جون؟

نتوانستم جلوی اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را بگیرم. امیرعلی از مادر تشکر کرد. مادر دوباره پرسید:

-نگفتی کی میری؟ کی برمیگردی؟

-فردا ساعت یازده پرواز دارم! معلوم نیست تا کی کارم طول می کشه!

محمدرضا بلند داد زد:

-منم پیام؟

مادر سریع گفت:

-دیگه چی؟ مگه واسه تفریح میره؟

امیرعلی جلوی تلویزیون نشست و گفت:

-مگه تو دانشگاه نداری؟

-دارم! اصلا غلط کردم. بعدش هم مامان خانم، تو فک می کنی این شازده پسرت تمام مدت مشغول کارای شرکت و اصلا تفریح نمی کنه؟ اشتباه می کنی مامانی!
-امیرعلی با صدای خشکی گفت:

-محمد میدونی که نباید عصبی م کنی! مگه نه؟
-بله قربان، کاملاً واقفم.

و با حرص کمک کرد سفره را جمع کردیم. سردرد را بهانه کردم و به اتاق برگشتم. حرف های امیرعلی در ذهن ام رژه می رفت. احساس می کردم رفتنش به المان مربوط به من می شود. چرا یکدفعه این تصمیم را گرفت؟
وای خدایا! حاضر بودم اخم و تخم کند ولی اینجا باشد. طاقت دوری اش را نداشتم. فکرم روی یک موضوع تمرکز نداشت و هر لحظه به طرفی کشیده می شد. اگر فردا می رفت معلوم نبود کی بر می گردد. در حالی که به من فرصت دفاع هم نداده است. با خودم حرف می زدم:

-باید باهات حرف بزنم! همین امشب، نه. فردا حرف می زنم! باید بگم که اشتباه فکر می کنه! آگه بذارم همینجوری بره... وای خدایا کمکم کن!

تا نزدیکی صبح با همین افکار بیدار بودم. دم صبح روی راحتی کنار پنجره خوابم برد.

با صدای در از خواب پریدم. دنبال ساعت می گشتم. نکنه امیرعلی رفته؟ به طرف در رفتم. قفل بود. کلید را چرخاندم و محمدرضا را کلافه پشت در دیدم.

-چرا در و قفل می کنی دختر؟ دو ساعته دارم در می زنم!
-امیرعلی رفت؟

--نه هنوز! می خواد باهات حرف بزنه!

-با من؟ واسه چی؟ چی می خواد بگه؟

-من چه می دونم! ولی توصیه می کنم یه چوبی چماغی چیزی همراهت باشه!

-شوخی نکن محمد! حاله خوب نیست!

-جون ساغر شوخی نمی کنم! نگران نباش، منم هستم! بیا منتظرته!

سریع دست و صورتم را شستم. لباس عوض کردم. چسب زخم سرم را کندم. جلوی آینه شالم را سرم کردم و با خودم گفتم:

-شاید دیگه فرصت نشه، باید از خودم دفاع کنم!

به خودم لبخند زدم و بیرون رفتم. دعا می کردم مادر رفته باشد. امیرعلی و محمدرضا در نشیمن نشسته بودند و مثلا تلوزیون نگاه می کردند و با هم حرف می زدند. چشمم به چمدان های کنار در خورد و بغض عجیبی در گلویم نشست. به آرامی سلام کردم و روی اولین میل نشستم. دلم برای بیچارگی ام سوخت. چقدر حقیر شده بودم. امیرعلی نگاه کوتاهی به من انداخت و با صدای خشکی رو به محمدرضا گفت:

-تلوزیون و خاموش کن.

و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-قرار بود دو هفته دیگه برم المان اما...

حرفش را قطع کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-وقتی دارم حرف می زنم نگاه کن!

سرم را بالا کردم و امیرعلی با نگاهی که بوی غریبگی می داد گفت:

-اما دارم زودتر می رم، چون نه حوصله ی خودم رو دارم، نه حوصله ی این خونه رو، نه حوصله ی...

نفس اش را به تندی بیرون داد و چشمانش را برای چند ثانیه بست و ادامه داد:

-کارای شرکت یک هفته بیشتر طول نمی کشه! اما من معلوم نیست کی برگردم. و دلم نمی خواد مادر این موضوع رو بدونم، با هر دو تاتون هستم!

فنجان چای روبه رویش را که حالا سرد شده بود، سر کشید و با لحن محکمی گفت:

-اما در مورد وقتی که من نیستم!

مستقیم در چشمم خیره شد و گفت:

--سایه خانم، با محمد میری دانشگاه با محمد برمی گردی!

محمد اعتراض کنان گفت:

-خب یه دفعه بگو با راننده می ری با راننده بر می گردی دیگه! آخه من...

وسط حرفش پرید و گفت:

-بزار حرفم تموم بشه!

سوئیچ ماشین را روی میز گذاشت و رو به من ادامه داد:

-هر وقت هم که این اقا کار داشت با ماشین من می ری! دور ساغر و خط بکش! فقط توی دانشگاه می بینیش، که اونم ترم بعد یه جوری واحد ور می داری که نبینیش! دیگه نمی خوام چشمم به این خانواده

بخوره! سایه بخدا اگه بفهمم خونشون رفتی، فرشاد و دیدی یا باهاش حرف زدی، دیگه چشمم رو روی همه چیز می بندم. دیگه به این فکر نمی کنم تو خواهرم هستی یا نیستی! فرشاد یا هر خر دیگه، باهام رفیق یا فامیل. احساس کردم که زمان صحبت من شده، اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- اجازه بده من برات توضیح بدم امیرعلی! قضیه اون طوری نیست که تو فکر می کنی!

کف دستش را جلوی من گرفت و گفت:

- هیس!!... اصلا نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم.

محمدرضا به طرفداری از من گفت:

- خب، بذار حرف بزنه امیرعلی! چرا غیر منطقی رفتار می کنی! تو باید حرف های هر دو طرف رو بشنوی، ادم که نمی تونه به هر چیزی که می بینه اعتماد کنه! تو حتی به فرشاد که ده ساله می شناسیش فرصت حرف زدن ندادی!

- کافیه محمد، من هر چیزی رو که لازم بوده دیدم و شنیدم! من این خانم رو توی خونه ی مجردی فرشاد دیدم. و با حرص ادامه داد:

- می فهمی که؟

باز هم ان بغض لعنتی ام شکست، و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم:

- بهت اجازه نمی دم که در مورد اینطوری فکر کنی! فرشاد ازم خواهش کرد که برم بالا تا یه چیزی رو نشونم بده، چند دقیقه هم نشد که تو اومدی!

- خودم می دونم، چون پشت سرتون بودم ولی من از کجا بدونم همین یه بار رفتی خونش!

- اگه ازاده هم بود همین حرف و می زدی؟

فریاد زد:

- ازاده همه چیزو بهم می گفت، حتی وقتی که اون روز توی پارک با فرشاد حرف زد.

- منم می خواستم بگم ولی...

- سایه حرفات تکراریه، منم دیرم شده، باید برم! اگه حرف تازه ای هست بگو!

نگاهی به محمدرضا انداختم، اون بیچاره هم با کلافگی سرش را بین دو دستش قرار داده بود و گوش می کرد، همه چیز تمام شده بود و من نتوانستم خودم را تبرئه کنم. با دستمال اشکم را پاک کردم. امیرعلی بلند شد و رو به محمدرضا گفت:

-پاشو لگنت و روشن کن، دیرم شده!

بعد از رفتن محمدرضا برگشتم و رو به امیرعلی گفتم:

-سفر خوبی داشته باشی!

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با لحن نرمتری گفت:

-وقتی بهت گفتم مثل خواهرم می مونی عین حقیقت بود، تو نباید از اعتماد من سواستفاده می کردی. آگه می

خوای بازم جزیی از این خانواده باشی از این فرصتی که دوباره بهت دادم استفاده کن! حرف هام یادت نره!

پشتش را به من کرد و رفت. کنار پنجره سالن رفتم و از پشت نگاهش کردم. با اینکه حرف هایش همه وجودم را

خرد کرده بود اما باز هم راضی به رفتنش نبودم. وقتی از محدوده دیدم خارج شده بود به کتابخانه رفتم و اهنگی

گذاشتم و صدای ضبط را اخر کردم، تا هق هق گریه ام در ان گم شود.

گوشی ام را روشن کردم و برای امیرعلی اس ام اس فرستادم. "اگر اینقدر بی کس و کار نبودم هیچ وقت اینطور

با من حرف نمی زدی. بیچاره من که باید به خاطر سرپناه هر تهمتی رو به جون بخرم."

و گوشی ام را خاموش کردم. شاید اگر عاشق این پسره ی مغرور نبودم، همان لحظه وسایل ام را جمع می کردم

و می رفتم، اما باید چوب دلم را می خوردم که توی عاشق شدن هم ندانم کاری کرده بود.

نمی دانم ساعت و تقویم خانه کش آمده بود، یا تحمل خانه بدون حضور امیرعلی سخت شده بود که به محض

کمرنگ شدن کبودی صورتم، تصمیم گرفتم به دانشکده بروم.

وقتی موضوع را به محمدرضا گفتم، موافقت کرد. و صبح زود با هم به دانشکده رفتیم، وارد محوطه شدم گوشی

ام را روشن کردم تا به ساغر زنگ بزنم، دو تا بوق خورد، رد تماس داد، تعجب کردم می خواستم دوباره شماره

گیری کنم که دستی از پشت هلم داد. برگشتم و ساغر را دیدم در حالی که محکم بغلم می کرد گفت:

-کجایی تو دختر؟ نمی گی من از نگرانی می میرم!

-تو که باید بهتر بدونی، مگه محمدرضا بهت نگفت؟

-چرا گفت، ولی من تا خودت را نمی دیدم خیالم راحت نمی شد، چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خبرای بد، برات تعریف می کنم! فعلا که کلاس داریم.

-کلاس و بیخیال، بیا بریم سلف حرف بزیم.

-من سه، چهار روزه که نیومدم دانشکده! به عالمه غیبت دارم!

-عیب نداره! من خودم با استاد صحبت می کنم!

همین طور که دستم را می کشید به طرف سلف رفتیم. روی صندلی نشستیم و ساغر در حالی که دو لیوان چای در دستش بود، رو به رویم نشست و گفت:

-خب، تعریف کن ببینم، شنیدم امیرعلی رفته المان! راسته؟

چشم از بخار چای گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اره راسته، دو روز بعد اون ماجرا رفت! البته بیشتر به خاطر کارای شرکت!

-بهتر، یه اقا بالا سر کمتر! بشکنه دستش، جای زخم رو پیشونیت مونده!

-اینطوری نگو ساغر!

-چطوری بگم سایه!!...

-خب، منم مقصر بودم. شاید بهتر بود که این موضوع رو از اول بهش می گفتم!

-فرقی نداشت! بازم همین رفتارو می کرد. از من می شنوی به پروین جون بگو تا درمونش کنه! این پسر دیونه اس، باور کن!

-به نظر من هم دست خودش نیست. محمدرضا میگه بعد از مرگ ازاده، ضربه ی روحی بزرگی خورده. واسه همین بعضی وقت ها رفتاراش قابل پیش بینی نیست!

-چرا مامانت هیچ کاری واسش نمی کنه؟

-بدبختی همین جاست. ما برای اینکه مادر ناراحت نشه، چیزی بهش نمی گیم!

-اره! محمدرضا بهم گفت که پروین جون فکر کرده تو و محمد باهم دعوا افتادین، و یه چک ابدار ازش خورده!

لبخند تلخی زدم و مشغول نوشیدن چای شدم. بعد از چند دقیقه سکوت را شکستم و گفتم:

-از ف... فرشاد چه خبر؟

ساجر اهی کشید و جواب داد:

-داغونه سایه! هنوز نیومده خونه! به مامان و بابا زنگ زد گفت که با دوستاش رفته شمال! دیروز بهش سر زدم! شده پوست و استخون!

سرم را پایین کردم و به آرامی گفتم:

-متاسفم! نباید اینطوری می شد. اولی...

حرفم را خوردم. الان زمان گفتنش نبود.

-ولی چی سایه؟

-هیچی ولش کن!

-بگو سایه! می دونی که کنه تر از این حرفام!

سرم را بالا کردم و گفتم:

-ای کاش یه کاری می کردی از فکر من بیاد بیرون!

ساغر با حرص گفت:

-به خاطر امیرعلی؟

-باور کن نه! من همون روز می خواستم به فرشاد بگم که ...

-که چی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

-که بیخیال من بشه! ساغر ناراحت نشو! اما من فرشاد و دوست ندارم، نه اینکه فکر کنی ازش متنفرم! نه! هیچ

احساس خاصی بهش ندارم. نمی خوام ضربه بخوره!

دست ساغر را در دستم فشردم و ادامه دادم:

-متوجه منظورم میشی؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد. گفتم:

-پس کمکش کن! می دونم از پیشش بر میای!

-باشه!

برخاست و گفت:

-می رم دو تا چای دیگه بگیرم!

وقتی ساغر برگشت ،حرف های امیرعلی را برایش تعریف کردم و شرایطی که برای من گذاشته بود را

گفتم. ساغر حرص می خورد و غرولند می کرد. خوش بختانه به کلاس اخر رسیدم و حرف های کسل کننده ی

استاد را گوش دادیم. بعد از کلاس هم همراه محمدرضا که جلوی در منتظرم بود به خانه برگشتیم.

فصل ۱۸

یک ماه از رفتن امیرعلی می گذشت و من در طول این یک ماه، حتی یک بار هم صدایش را نشنیدم! همیشه

زمانی تماس می گرفت که من نبودم. کمال بی انصافی بود. این تنبیه برایم سنگین بود و تحملش خیلی سخت!

کم غذا می خوردم. کم حرف می زدم. بیشتر وقتم را در اتاق و گاهی یواشکی و دور از چشم بقیه در اتاق امیرعلی می گذراندم. گاهی به سرم می زد تا خودم به او زنگ بزنم. ولی باز پشیمان می شدم. هنوز بوی ادکلنش را در اتومبیل اش که هر روز با ان به دانشکده می رفتم احساس می کردم. دلم می خواست انقدر جرات داشتم تا با کسی در مورد این عشق که روز به روز بیشتر در ان غرق می شدم، حرف بزنم. احساس خفگی داشتم. کاش می شد با ساغر یا محمدرضا حرف می زدم. اما نمی شد. باید می سوختم و می ساختم. از ساغر شنیدم که فرشاد به خانه برگشته و مثل روز های اول، خودش را اذیت نمی کند. به قول ساغر شاید مشغول پاک کردن سایه از ذهن خسته اش باشد. و من از این موضوع خوشحال بودم. تا اینکه یک روز به طور اتفاقی فرشاد را دیدم. سر کوچی دانشگاه پیچیدم که با دیدن اتومبیلی که چند سانتی متری ام بود. فرمان را چرخاندم و محکم زدم روی ترمز. عینک افتابی ام را برداشتم و با عصبانیت پیاده شدم که متوجه فرشاد شدم! مشغول بررسی ماشین اش بود. سرفه ای کردم که سرش را بالا کرد. به وضوح متوجه رنگ پریدگی اش شدم.

-سلام!

به آرامی گفت:

-سلام، شرمنده متوجه تون نشدم.

-خواهش می کنم! ببخشید دیگه! از یک راننده ی ناشی بیشتر از این بر نمی یاد!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اختیار دارین! مقصر من بودم. با عرض معذرت باید بگم چراغش شکسته!

جلوتر رفتم. خم شدم و نگاهی انداختم که صدای غمگین فرشاد را شنیدم. پرسید:

-ماشین امیره؟

سرم را بالا کردم و به آرامی گفتم:

-اره! از وقتی که رفته المان ماشینش دست منه!

همین طور که چشم به ماشین داشت گفت:

-دلم براش تنگ شده! کی بر می گرده؟

-نمی دونم، یعنی معلوم نیست! اخه هنوز با من حرف نزده.

نگاهم کرد و گفت:

-وقتی برگرده باهش حرف می زنم، و قانع اش می کنم.

-منم می خواستم همین کارو بکنم، اما نداشت. اون منطق خودش و داره!
-من راهشو بلدم! نمی دونستم می خواد بره، و اگر نه زودتر می امدم پیشش!

به طرف ماشین رفتم و گفتم:

-اگه اجازه بدین، من برم!

-پس خسارت چراغ چی؟

-فرشاد خان... اگه جدی گفته باشین که خیلی ناراحت شدم!

-اخره اینطوری که نمی شه!

سرم را پایین کردم و گفتم:

-هیچ وقت دوست نداشتم ناراحتی کسی رو ببینم! ولی... واقعا شرمنده ام! نمیدونم چی بگم... اگه...

وسط حرفم پرید. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به آرامی گفت:

-خواهش می کنم چیزی نگو! کم کم دارم با دلتم کنار می یام. می ترسم یه چیزی بگی که دوباره هوایی بشه!

لبخند تلخی زدم. کمر بندم را بستم و استارت زدم. نزدیکتر امد و گفت:

-مراقب خودت باش! ارومتر برو!

تشکر کردم و با یک بوق از کنارش گذشتم. انقدر فکرم درگیر فرشاد شده بود که دو سه بار نزدیک بود تصادف کنم. وقتی به خانه برگشتم، قضیه را برای محمد تعریف کردم. سوئیچ ماشین اش را به من داد و قرار شد خودش با ماشین امیرعلی برود تا چراغ ان را عوض کند.

گذران روزها، این عشق را بیشتر می کرد. خودم متوجه بی تابی ام می شد و دعا می کردم که دیگران متوجه نشوند.

امتحانات میان ترم شروع شده بود و من سعی می کردم علاوه بر روحیه ی خرابم به خوبی درس بخوانم. نمی خواستم اولین ترم را با نمرات بد تمام کنم. اذر ماه رو به پایان بود و روز تولدم نزدیک. بعد از اینکه در تصادف شناسنامه ام گم شد، مجبور به گرفتن شناسنامه المثنی شدم. هیچ کس از تاریخ تولدم خبر نداشت و مهمترین مزیت اش، حذف شدن اسم سعید از ان بود.

سی ام اذر ماه برایم یادآور هیچ خاطره ای نبود. و فقط به عنوان تاریخ ورودم به این دنیای اشفته در شناسنامه ام ثبت شده بود. در طول این بیست و یک سال، هیچ وقت جشن تولد نگرفتم. کسی را نداشتم برایم سرود تولد بخواند، گله ای هم نبود. چون با همه ی کمبودهای زندگی خاکستری ام کنار امدم.

و امسال....

و امسال هم با داشتن یک خانواده خوب، در تولد بیست و یک سالگی ام تنها بودم. صبح وقتی بیدار شدم و پرده را کنار زدم، می خواستم از خوشحالی جیغ بکشم. منظره ی باغ پشتی که من عاشق اش بودم، یک دست سفید شده بود. بخار شیشه را با دست پاک کردم و سرم را به پنجره چسباندم. خنکای شیشه به عمق وجودم را یافت. چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

-تولدت مبارک سایه!

مثل هر سال اولین و آخرین کسی بودم که به خودم تبریک می گفتم. حوصله دانشگاه را نداشتم. از سکوت خانه فهمیدم کسی نیست. دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. بلوز بافت یاسی و شلوار جین پوشیدم و محض احتیاط شال بنفشم را گرفتم و بیرون رفتم. حدسم درست بود و من در خانه تنها بودم. از فرصت استفاده کردم و به اتاق امیرعلی سرکی کشیدم. روی تخت نشستم و برای صدمین بار، گوشه گوشه ی اتاق را از نظر گذراندم. چقدر جایش خالی بود. قاب عکس اش را از روی پا تختی برداشتم، عکس خودش و محمدرضا بود. به خودم جرات دادم و بوسه ای روی عکس زدم.

کاش الان اینجا بودی امیرعلی! دلم انقدر برات تنگ شده که خودم هم از این موضوع در حیرت ام. امروز تولدمه و مثل همیشه تنهام. اما تو هستی، یادت با منه! خاطرات پیشمه! کاش اون اتفاق نمی افتاد. کاش اونقدر شجاعت داشتم که برای دفاع از خودم می گفتم که من عاشق تو ام. کاش به همه می گفتم، به فرشاد، به ساغر، به محمدرضا، به مادر... نه... مادر نه! اون حق داره برای پسرش یه دختر با اصالت انتخاب کنه، نه یه بیوه بی کس و کار مثل من! پس من چیکار کنم؟ بشینم و نگاه کنم که تو عروس ارزوهات و میاری تو خونه؟ من اون روز می میرم. اگه این اتفاق بیافته من از این خونه می رم. اره همین کارو می کنم!

از تصورش هم تنم می لرزید. عکس را سر جایش گذاشتم. اشک هایم را پاک کردم و بیرون رفتم. نمی دانستم چه کار کنم. حتی حوصله درس خواندن را هم نداشتم. از پله ها پایین رفتم، چشمم به ساعت خورد. یک و نیم بعد از ظهر را نشان می داد. تعجب کردم، اصلا متوجه گذر زمان نشدم. چرا امروز طوبی خانم نیومده؟ چرا ساغر زنگ نزد که ببینه واسه چی نرفتم دانشکده؟ احساس ضعف کردم، اما اهمیتی ندادم. هنوز برف می امد. بدون روشن کردن برق روی مبل کنار پنجره سالن نشستم. پاهایم را توی شکم جمع کردم و در سکوت به بارش برف خیره شدم.

نمی دانم که چقدر گذشت و کی خوابم برد که با تکانی های دستی بیدار شدم، و محمدرضا را بالای سرم دیدم!

-علیک سلام!

پتویی که رویم بود را کنار زدم و با گیجی گفتم:

-سلام! ساعت چنده؟

-هفت غروب! چرا اینجا خوابیدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-یه دفعه خوابم برد.

در حالی که پتو را تا می کردم گفتم:

-خوب شد که این و انداختی روم، واگر نه فکر کنم الان یه ادم برفی تحویل می گرفتی!

همین طور که با گوشی اش بازی می کرد گفت:

-مامان انداخت! من تازه ادم!

-پس خودش کجاست؟

-توی اتاقش داره حاضر میشه! تو هم بهتر بری لباس بپوشی!

-مگه قراره جایی بریم؟

-بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-مگه نمی دونی امروز چه روزیه؟

یک لحظه یاد تولدم افتادم. یعنی می دونست؟ گفتم:

-یه روز معمولی! و البته سی ام اذر!

-مثل اینکه بیدار نشدی ها، شب یلداست امشب!

اهی کشیدم و گفتم:

-اخره، یادم رفته بود.

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-حالا که یادت اومد، برو سریع لباس بپوش! چون امشب شام و بیرون می خوریم! و دفعه آخرت هم باشه که

اینجا می خوابی، مریض نشده باشی خوبه!

-سلام. چشم مادر، الان لباس می پوشم!

همین طور که با بی حالی به طرف اتاق می رفتم صدای محمدرضا را شنیدم که گفت:

-چه عجب!نمردیم و دیدیم شما این قند و عسل و هم دعوا کردی!

وقتی جلوی رستوران پیاده شدیم با عطسه ای که کردم ،مادر و محمدرضا به طرفم برگشتند.می خواستم معذرت خواهی کنم که عطسه ی بعدی امد.محمدرضا دستمالی از جیبش در آورد و گفت:

-بیا قندو عسل مامان!

و دم گوشم گفت:

-پوستت کنده اس!

دستمال را گرفتم و نگاهی به مادر انداختم که با اخم نگاهم می کرد.خودم را لوس کردم و گفتم:

-مامان بخدا نفهمیدم چرا اونجا خوابم برد.

چیزی نگفت و جلوتر راه افتاد.من هم همراه محمد وارد رستوران شدم.دنبال مادر می گشتم که چشمم به چند قیافه ی آشنا خورد.ساناز اینجا چی کار می کرد؟محمدرضا به طرف میز رفت.بیشتر که دقت کردم فرشاد و ساغرا هم کنار پدر و مادرشان دیدم.جلو رفتم و سلام کردم،همگی جوابم را دادند.با گیجی به محمدرضا نگاه کردم که ساغر گفت:

-مگه نمی دونستی که پروین جون مارو هم دعوت کرده؟

-نه!ولی ساناز؟

-من دیدم حالا که همه هستیم ساناز هم بیاد.تنهاست دیگه!دور از خانواده و....

ساناز وسط حرفش پرید و گفت:

-تو گفتی؟دروغ میگه سایه!محمدرضا امروز ازم دعوت کرد.

محمدرضا سریع گفت:

-اخره من دیدم اگه ساناز نباشه،جمع این دوتا کله پوک جمع نیست.گفتم که....

ساغر چشم غره ای رفت و گفت:

-محمدرضا مراعات پروین جون و می کنم هیچی بهت نمی گم!

-دقیقا اتیش پاره!منم مراعات پدرو مادرت و می کنم که چیز دیگه ای بهت نسبت ندادم!

ساغر با حرص رو به فرشاد گفت:

-تو هیچی نگی به این پسره!خب؟

فرشاد امد که حرف بزند،پدرش گفت:

-اخه رفیق شفیق فرشاد نیست، یکم تو همه!

با این حرف مرجان خانم رو به مادر گفت:

-راست میگه! از وقتی امیرعلی رفته، فرشاد خیلی ساکت شده!

نگاهی بین ما چهار نفر رد و بدل شد که هزاران حرف در ان بود. مادر بی خبر از همه جا گفت:

-ایشالا امیرعلی هم بر می گرده، یه شب دیگه دور هم جمع می شیم.

وقتی محمدرضا برای سفارش غذا بلند شد، من هم همراهش رفتم. کنارش رسیدم و گفتم:

-تو خبر داشتی که اینا هم هستن؟

-اره، چطور؟

-مگه حرف های امیرعلی یادت رفته؟

-نه یادم نرفته! اما اولاً قرار نیست امیرعلی چیزی بدونه! دوما مادر خودش ازشون دعوت کرده. من اگه چیزی

می گفتم که می فهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. شام را در شوخی و خنده خوردیم. و حدود یک ساعت بعد از شام از رستوران

خارج شدیم! به پیشنهاد محمدرضا قرار شد برای صرف قهوه به کافه تریای یکی از دوستانش که چند خیابان

انطرف تر بود برویم. مادر در ماشین آقای زند نشست و ما جوانترها با ماشین محمدرضا رفتیم. جلوی کافه تریا

پیاده شدیم. به تعارف بقیه من و ساغر جلوتر رفتیم. جالب اینکه فضای داخلی خیلی تاریک بود. یک لحظه

برگشتم که به محمدرضا بگویم: فکر کنم تعطیله که ناگهان همه ی برق ها روشن شد و صدای تولدت مبارک

بلند شد. از چیزی که می دیدم، زبانم بند آمده بود. همه ی دوستان محمدرضا و دوستان خودم دور کیک بزرگی

ایستاده بودند، ساغر هلم داد و گفت:

-نمی خوای شمع هارو فوت کنی؟ اب شدها!

نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-ممنون مادر، واقعا غافلگیر شدم!

مادر با لبخند جواب داد:

-خواهش می کنم، اما این ها همه کار محمدرضاست.

با چشم دنبالش گشتم. کنار دوستانش ایستاده بود. با نگاهی پر از سپاس گفتم:

-قربون داداشی خودم برم! با این دیونه بازی هاش!

محمد رضا صورتش را جلو آورد و گفت:

-یه بوس بده!

موهایش را کشیدم و دم گوشش به آرامی گفتم:

-همه ی این کارا رو واسه همین کردی؟

و به طرف کیک رفتم. محمد رضا پشت دستش زد و گفت:

-آخ، یعنی اینقدر تابلو بود.

چشمانم را بستم تا ارزو کنم. هر چقدر فکر کردم اخروش به امیرعلی ختم شد. چشمم به فرشاد خورد. از خدا خواستم تا دوباره رابطه اش با امیرعلی خوب شود و مرا فراموش کند. و بالاخره فوت کردم. چه شبی بود. بعد از بیست و یک سال زندگی اولین تولدی که گرفتم. همه برایم کادو آورده بودند. از کیف و کفش و لباس تا عطر و ادکلن و کتاب.

از مادر یک دستبند زیبا و از محمد رضا هم یک ست بیست و چهار رنگه رنگ روغن با بهترین مارک هدیه گرفتم. و باز هم در این بین جای امیرعلی خالی بود.

ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم. از مادر و محمد رضا تشکر کردم و با کلی هدیه به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم و کتاب به دست روی تخت ام نشستم تا خودم را برای امتحان فردا حاضر کنم.

چند روز بعد از تولدم با محمد به دانشکده رفتم. وارد محوطه شدیم و کمی جلوتر ایستادیم تا از هم جدا شویم. محمد رضا نگاهی به ساعت اش انداخت و گفت:

-امتحانات تا دو ساعت دیگه تموم میشه؟

-اره، فکر کنم!

-پس من جلوی در منتظرم!

-اگه کاری داری برو!

محمد رضا خواست جواب بدهد که صدای آشنایی از پشت سرم آمد:

-خانم ببخشید؟

-محمد رضا با نگاهی متعجب به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-این اقا با شماست!

-رویم را برگرداندم، از چیزی که دیدم، پاهایم سست شد. یک قدم به عقب برداشتم که باعث شد به محمدرضا برخورد کنم. صابر را جلوی رویم می دیدم که پرسید:
-خودتی زن داداش؟

کلمه ی زن داداش مثل پتک توی سرم کوبیده شد. محمدرضا دور بازویم را گرفت و از خودش دور کرد و بدون هیچ حرفی کمکم کرد تا گوشه ی دیوار بشینم. می خواستم از چشم هایش بخوانم تا در مورد چه فکر می کند، اما نگاهش را از من می دزدید. صابر نزدیک آمد و گفت:
-حالت خوبه؟ اصلا فکر نمی کردم که اینجا بینمت!
نگاهی به محمدرضا انداخت و به آرامی گفت:
-این اقا...

-در حالی که با عصبانیت از جایم بلند می شدم نا خودآگاه گفتم:
-این اقا شوهرمه!

با اینکه چشمهای گرد شده از تعجب محمد را دیدم اما ادامه دادم:
-نکنه انتظار داشتن گوشه ی خیابون پیدام کنید.
پشت لباسم را تکاندم و رو به محمد گفتم:
-بریم محمد! امتحانم دیر میشه!
-ولی زن داداش...

برگشتم و با خشم نگاهش کردم. حرفش را خورد و گفت:

-سایه!...! آگه...! آگه از نظر شوهرتون اشکالی نداشته باشه، می خواستم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم! کار مهمی دارم!

نگاهی به محمدرضا انداختم. دستش را در جیب اش فرو برد و مستقیم نگاهم کرد. چشم هایش هزاران گله داشت. رویش را برگرداند و در حالی که به طرف کلاشش می رفت گفت:
-ساعت یک جلوی در منتظرتم!
-صبر کن محمد...

کاملا به طرفم برگشت و همینطور که عقب عقب می رفت تکرار کرد:
-ساعت یک جلوی در منتظرتم!

رویش را برگرداند و رفت. با حرص به صابر نگاه کردم و گفتم:
-خب،؟

-شرمنده! نمی دونستم ازدواج کردی! او اگر نه....

-حالا که همه چیز و خراب کردی. حرفت و بزن! من امتحان دارم!

-راستش بعد از اون اتفاق و رفتن شما از اون خونه. حاج خانوم زمین گیر شد. شیش ماهی میشه که دیگه نمی تونه راه بره! گریه می کنه و می گه که هر شب خواب شمارو می بینه! خیلی دنبالت گشتیم. ولی فایده نداشت. دو ماه پیش تو قسمت اداری دانشکده کار گرفتیم، عمو حسین واسم درست کرد. اما ما داریم میریم شیراز! دکتر گفته اگه حاج خانوم توی شهر خودش و پیش فامیلاش باشه، شاید خوب بشه! امروز هم اومده بودم مدارک و بگیرم که... که شمارو دیدم.

نفس عمیقی کشیدم. نمی دانم چرا از حرف هایی که شنیدم هیچ احساسی نداشتم، نه خوشحال شدم و نه ناراحت. با لحن آرامتری گفتم:

-چه کاری از دست من بر می یاد؟

-می خواستم اگه میشه یه سر به حاج خانوم بزنی، خیالش راحت میشه. شاید...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

-حرفشم نزن! من پام و توی اون خونه نمی دارم!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-پس حلالش کن!

به حرفش فکر کردم. درسته که مرا از خانه بیرون کرد و باعث اوارگی ام شد، اما... اما من الان یک خانواده خوب داشتم. شاید سرنوشت این طور خواسته بود. خیلی سریع و قبل از اینکه پشیمان شوم گفتم:

-بخشیدمش، خیلی وقته!

سرش را بالا کرد و گفت:

-از ته دل؟

چشمانم را بستم و گفتم:

-از ته دل صابر! از ته دل، حالا برو!

چند قدم رفت و دوباره برگشت و گفت:

-حالا که دوباره ازدواج کردی خوشبختی؟

با این حرفش یاد امیرعلی افتادم. مگر نه اینکه تجربه عاشق شدن، خودش یک خوشبختی بزرگ بود؟ پس من خوشبخت بودم. مادر را داشتم، محمدرضا را داشتم، و یک عشق زیبا به امیرعلی! با اینکه یک طرفه بود. ولی ذره ذره وجودم این عشق را می خواست. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-اره، خوشبختم!

-می خواستم مطمئن بشم. واگر نه خودم فهمیده بودم. چون شوهرت از اول تا حالا داره از پنجره نگاهمون می کنه!

برگشتم و محمدرضا را پشت پنجره کلاش دیدم. می خواستم به صابر بگویم اون شوهرم نیست که دیدم رفت. محمدرضا هم پشت پنجره نبود. کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و به طرف کلاس رفتم. اما متوجه امتحانم نشدم. چون تمام مدت به این موضوع فکر می کردم که باید به محمدرضا هم بگویم که یک بیوه هستم. و این یعنی...

یعنی شروع یک تغییر در زندگی ام!

فصل ۱۹

ساغر هم متوجه گیجی ام شد و زود خداحافظی کرد. با پاهایی لرزان به طرف ماشین رفتم. در را به آرامی باز کردم و نشستم. محمدرضا با چشم هایی بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. چشمانش را باز کرد و بدون اینکه به من نگاه کند استارت زد. و اتومبیل را سر و ته کرد و به طرف خیابان اصلی رفت. سکوت ازار دهنده ای بود. به خانه رسیدیم، ماشین را داخل پارکینگ گذاشت. پیاده شدم، خودش هم پشت سرم بود. نزدیک پله پام سر خورد و نزدیک بود بیافتم، که دست محمدرضا دور بازویم حلقه شد و مرا بالا کشید و گفت:

-یواش تر! خواست کجاست؟

اب دهانم را قورت دادم و حرفی نزد. ناهار برخلاف روزهای دیگر در سکوت مطلق خورده شد. طوبی خانم با تعجب دستش را روی پیشانی من و محمدرضا گذاشت تا مطمئن شود که مریض نیستیم. محمد تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد و نگاه من را دنبال خودش کشید. طوبی خانم لیوان خالی را از دستم گرفت و گفت:

-برو مادر! برو استراحت کن!

سریع به طرف پله ها رفتم. در اتاق محمدرضا را زدم اما جواب نداد. در را به آرامی باز کردم و با اتاق خالی مواجه شدم. حتما در کتاب خانه بود. بدون اینکه در بزنم وارد شدم. حدسم درست بود. پشت به من، کنار پنجره ایستاده بود. نزدیکش رفتم و مثل خودش به بیرون خیره شدم. بعد از چند دقیقه گفت:

- الان که نگاه می کنم می بینم حق داری که عاشق این باغ پشتی باشی!

چقدر خود دار بود. اگر الان من بودم از کنجکاوی مرده بودم. سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیلی قشنگه!

رویش را به طرفم کرد و پرسید:

- به غیر از من، به کیا گفتی که عاشق این باغی؟

- به هیچکس! فقط تو می دونی!

دوباره به بیرون خیره شد و گفت:

- دوست داری بری اون تو؟

- دوست دارم؟ یکی از ارزو هامه! صاحب اش کیه؟

- می خوام یه چیزی بگم که شاید تعجب کنی!

- مثلا چی؟

- این باغ مال من و امیرعلی ...

نفس اش را بیرون داد و گفت:

- و البته ازاده!

سرم را به طرفش کج کردم و گفتم:

- درست شنیدم؟

با لبخند جواب داد:

-اره!

- پس چرا زودتر نگفتی! چرا کس دیگه حرفی نزد!

- خب چون تو نپرسیدی! الان پرسیدی صاحب اش کیه؟ منم گفتم! حالا می خوای بریم؟

- الان که نه! با این همه برف، تماشاش از دور قشنگه! بهار خوبه!

اهی کشید، سرش را به شیشه چسباند و گفت:

-بابا دو سال قبل از مرگش اینجا رو واسمون خرید!

-خدا بیامزدش!

-دلَم واسش تنگ شده!

سکوت کردم. بعد از چند دقیقه از پنجره فاصله گرفت و روی مبل نشست و گفت:

-چرا همه ی اونایی رو که دوست داری، تنهات می زارن!

پایش را روی پایش انداخت. بیشتر در مبل فرو رفت و با نگاهی خیره ادامه داد:

-مثل بابا... مثل ازاده... حالا هم که تو!

-من؟ یعنی چی؟ نکنه قراره منم به زودی بمیرم و خبر ندارم!

-خدا نکنه! منظورم این نبود. ولی مثل اینکه خانوادت پیدا شدن و همین روزا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-صبر کن ببینم! خیلی داری تند می ری! من به غیر از شما خانواده دیگه ای ندارم.

-سایه خواهش می کنم شعار نده! امروز خودم شنیدم که اون پسره زن داداش صدات کرد. این یعنی که تو ازدواج

کردی. و شاید هم طلاق گرفتی و دوباره...

-اجازه بده محمد! من باید برات تعریف کنم. دوست داری گوش بدی؟

با لبخند جواب داد:

-حتما! چرا که نه!

احتیاج به تمرکز داشتم. از جایم بلند شدم و کنار پنجره رفتم. افکارم را جمع و جور و شروع به تعریف کردم. از

همه چیز گفتم. همه ی چیزی را که برای مادر تعریف کردم را دوباره و یا شاید با جزئیات بیشتر گفتم. یادآوری

خاطراتم ازار دهنده بود. دوران بعد از ازدوایم به مراتب بدتر از زمانی بود که در بهزیستی بودم و حرف زدن در

مورد آن حال را بد می کرد. نزدیک یک ساعت، سرپا و پشت به محمدرضا ایستادم و حرف زدم. حرفهایم که

تمام شد، روبه روی محمدرضا نشستم و ادامه دادم:

-صابر هم امروز می خواست که از طرف مادرش حلالیت بگیره! همین! واگر نه من هیچ کس و غیر از شما

ندارم. و شما رو با دنیا عوض نمی کنم.

محمدرضا در سکوت به من خیره شد. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

یک لحظه به خودش امد و گفت:

-می خوای به ساغر هم بگی؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

-فعلا که لازم نیست بدونه! یعنی نمی دونم....

-سایه چیز دیگه ای هم هست که به من نگفته باشی؟

با تعجب گفتم:

-نه! مثلا چی؟

-یه چیزی مثل یه راز! یه چیز که هیچ کس ندونه، حتی مادر!

با کمی دستپاچگی گفتم:

-باور کن من همه چیزو به تو مادر گفتم. چیز دیگه ای نیست.

از جایش برخاست و کنارم روی مبل نشست. یک پایش را جمع کرد و به طرفم چرخید و با نگاهی خیره پرسید:

-اگه یه چیزی بپرسم راستش و می گی؟

-اره، حتما!

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه گفت:

ولش کن! پشیمون شدم.-

برخاستم و در حالی که به طرف در می رفتم گفتم:

-هر جور راحتی! من می رم یکم استراحت کنم، امروز خیلی از نظر روحی بهم فشار اومده!

برگشتم و محمدرضا را متفکر دیدم. کنارش رفتم. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-بیداری؟

-هان.. اره!

دوباره توی صورتم دقیق شد و گفت:

-سایه.. یه چیزی تو چشمات می بینم!

با تعجب پرسیدم:

-تو چشمام؟

از جایش بلند شد. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و انگار با خودش حرف بزند و به آرامی گفت:

-چرا زودتر به فکرم نرسید. پس اشتباه نکرده بودم. ولی چرا..

یکدفعه سر جایش ایستاد و بی مقدمه پرسید:

-سایه تو عاشق امیرعلی هستی؟ مگه نه؟

یخ کردم. اصلا انتظار چنین سوالی را نداشتم. نمی دانم چند دقیقه مبهوت به محمدرضا خیره شدم که ناگهان با صدای بلند زدم زیر خنده. انقدر خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر شد. محمدرضا کلافه و تا حدودی عصبی گفت:

-حرفم اینقدر خنده دار بود؟

خنده ام تمام شده بود. اما جوابی برای سوال محمدرضا نداشتم. سعی کردم قیافه ام معمولی باشد. گفتم:

-سوال مسخره ای بود محمد! من می رم پایین!

هنوز به در نرسیده بود که محمدرضا جلویم سبز شد، پشت اش را به در تکیه داد و گفت:

-نمی زارم بری! باید جواب سوال ام رو بدی!

حالم اصلا خوب نبود. تحمل این همه فشار را نداشتم. سرم درد گرفته بود. دستم را روی شقیقه ام فشار دادم. داشتم به رفتارهای اخیرم فکر می کردم. حتما کاری کردم که محمدرضا فهمیده! گفتم:

-محمد معلوم هست چی می گی؟ آخه چطور چنین چیزی به ذهنت رسیده؟

نزدیکتر آمد و گفت:

-سایه نمی تونی منو گول بزنی. من همه چیزو از چشمات می خونم! خیلی وقته تو نخ ات هستم. اما امروز...

ساکت شد. رویم را برگرداندم تا درخشش اشک را در چشمانم ببینم. کنار پنجره ایستادم، ادامه داد:

-باید زودتر می فهمیدم. جواب رد دادن به خواستگارات. از لرزش صدات وقتی که با امیرعلی حرف می زدی! لاغر شدنت بعد از رفتنش، کم حرف شدنت! وای که من چقدر پرت بودم!

محمد همینطور حرف می زد و من ریز ریز اشک می ریختم. چقدر روحیات من را می شناخت. به همین راحتی متوجه شد. یعنی امیرعلی هم فهمیده؟ فکر نکنم! محمد نزدیک ام آمد. دقیقا پشت سرم ایستاد و گفت:

-سایه بگو که اشتباه نمی کنم!

حرف نزدم. اشک هایم را پاک کردم. بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند. جرات نداشتم نگاهش کنم. با نوک انگشت چانه ام را بالا آورد و گفت:

-اگه تو هم بخوای دروغ بگی، این اشک ها که دروغ نمی گن!
دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا هق هق گریه ام بلند نشود. محمدرضا یک قدم عقب رفت. دستش را در موهایش فرو برد و همان جا نگه داشت و با ناباوری گفت:
-وااای سایه... چرا؟ چرا امیرعلی؟
روییم را به سمت پنجره کردم و بریده بریده گفتم:
-به خدا... ن... نفهمیدم... نمی... نمی دونم چرا این طوری... شد!
-اخه... اخه من می ترسم... می ترسم ضربه بخوری... اون.. یعنی امیرعلی تو رو واقعا به چشم خواهرش می بینه، مثل من!
-می دونم محمد! می دونم! دست من نبود! باور کن..
-پس چرا.. چرا بعد این همه مدت یه جوری بهش نگفتی!
-معلوم هست چی می گی! اخه چطوری؟ بهش چی می گفتم!
-نمی دونم! یه طوری با رفتارت نشون می دادی! نباید می داشتی به اینجا بکشه! الان... اینطوری...
-نمی شد محمد! به همون دلیلی که تو می دونی! من می دونم! مادر می دونه! من یه بیوه ام. یه دختر بی کس و کار... اخه چی بهش بگم! تو باشی چنین شخصی رو قبول می کنی؟
-من؟ نمی دونم! اگر طرف مقابلم خصوصیات رفتاری تو رو داشته باشه، به اندازه ی تو خوب و مهربون باشه، معلومه که قبول می کنم!
-یعنی واست مهم نیست که خانواده نداره؟ یا قبلا ازدواج کرده!
-معلومه که مهم نیست! ولی الان که موضوع من نیستم! صحبت امیره!
-بر فرض مثال که امیرعلی قبول کنه! مادر چی؟ اون برای پسرش ارزو نداره؟..
-حرف بی خود نزن سایه! می دونی که مامان عاشق توه! به نظرم باید یه جوری به امیرعلی حالی کنی! می ترسم دیر بجنبی...
-نه! نه محمد، حرفش من! من خودم و راضی کردم به اینکه این عشق و فقط توی دلم نگه دارم. من یه طرفه بودن این عشق و قبول کردم. من نمی خوام خانواده ام رو از دست بدم. هیچ فکر کردی اگه امیرعلی منو نخواد من با چه رویی توی این خونه زندگی کنم؟
محمدرضا در سکوت نگاهم کرد. کمی فکر کرد و با دلسوزی گفت:

-ولی این طوری خودتو از بین می بری دختر!

خودم هم می دانستم. این عشق یک طرفه نابودم می کرد. اشک هایم را پاک کردم. و با درماندگی گفتم:

-کاریش نمی شه کرد. حاصل عشق مترسک به کلاغ، مرگ یک مزرعه است.

با این حرفم محمدرضا نزدیکتر آمد. طوری که نفس اش توی صورتم می خورد. ناگهان سرم را بین دو دستش گرفت و بوسه ی آرامی به پیشانی ام نشاناد و عقب رفت. چشمانم را باز کردم و اشک را گوشه ی چشمش دیدم. لبخند کم رنگی زد و گفت:

-تو خیلی خوبی سایه! بهت قول می دم، توی راهی که برای رسیدن به امیرعلی می ری کمکت کنم و تنهات نذارم!

-ممنون محمد! ممنونم! تو همیشه و همه جا کنارم بودی!

به سمت در رفت و با صدای بلند گفت:

-می گن وقتی چیزی برای بخشیدن نداری، قوت قلب ببخش! من مطمئنم که اگه چیزی رو از ته دل بخوای بهش می رسی! حتی اگه اون یه پسر بداخلاق و مغرور مثل داداش تحفه ی من باشه!

از حرفش دلم غنچ زد. لبخند زدم که محمدرضا در را باز کرد و گفت:

-اهان! بخند، این طوری خوشگل تر می شی! راحت تر می تونی دل امیرو ببری!

خنده ام را خوردم و فریاد زدم:

-اگه دستم بهت برسه...

در را بست و رفت. با خودم گفتم: خدا به دادم برسه! یه سوژه ی توپ واسه اذیت کردنم دستش دادم!

بالاخره امتحانات ترم اول تمام شد. دقیقا یک سال از آمدنم می گذشت. تعطیلات بین دو ترم کسل کننده ترین روز هایی بود که می گذراندم. هیچ خبری از امیرعلی نداشتم. نزدیک به سه ماه از رفتن اش می گذشت. جرات نمی کردم حتی از محمدرضا سوال کنم! یعنی خجالت می کشیدم. مادر رنگ پریدگی و لاغر شدنم را پای امتحانات گذاشته بود و حالا سعی می کرد تقویتم کند. اما هیچ فایده ای نداشت. سکوت سرد فاصله ها تنم را می لرزاند. به یاد روزهایی که بودنش را نفهمیده بودم. تحلیل می رفتم. بیچاره محمدرضا که مجبور بود به خاطر من تعطیلاتش را در خانه باشد تا بیشتر از این احساس تنهایی نکنم. حتی سفر چند روزه ای که به شمال رفتیم؛ حالم را بدتر کرد. هوای بارانی و گرفته ی رامسر افسرده ترم کرده بود.

یک روز قبل از بازگشتان به تهران، مثل همیشه روی صخره ای نشسته بودم و خیره به دریا ترانه ای را زمزمه می کردم که محمدرضا شال پشمی روی دوشم انداخت و در حالی که کنارم می نشست گفت:

-سرما می خوری دختر! خه چی تو این دریا می بینی که ما نمی بینیم؟
شالم را جمع کردم و گفتم:

-نمی دونم! وقتی نگاش می کنم، اروم می شم!

چند دقیقه در سکوت گذشت. بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

-دلت واسش تنگ شده؟

هجوم خون به صورتم را کاملا حس کردم! دلم می خواست می گفتم اره! دلم واسش تنگ شده! دارم از دوریش اب می شم! اما حتی جرات نکردم به محمدرضا نگاه کنم. چون می ترسیدم همه چیز را از چشمانم بخواند.

-مادر خیلی نگرانته! منم همینطور. خودتو تو اینه دیدی؟

باز هم سکوت کردم.

-نمی خوای حرف بزنی؟ یعنی اینقدر برات غریبه ام؟

نگاهش کردم! انگار از سکوتم ناراحت شده بود. سرم را پایین انداختم، دل به دریا زدم و گفتم:

-خیلی بی انصافه! بعد از سه ماه یک بار هم نخواست با من حرف بزنه. حتی صداش هم از من دریغ می کنه!
دلم...

نفس عمیقی کشیدم تا بغض ام نترکد! محمدرضا با لحن شوخی گفت:

-محمد واسه ی دل کوچیکت تیکه تیکه بشه! این مشکل فقط به دست برادران گراهامبل حل میشه، میگی نه! نگاه کن!

گوشی اش را در آورد و شماره ای را گرفت. بعد از چند بوق صدای امیرعلی را شنیدم که سلام کرد. محمد صدا را روی ایفن گذاشت و گفت:

-علیک سلام اخوی! از جنگل های شمال تماس می گیرم، شناختی؟

صدای خنده امیرعلی در گوشی پیچید. دلم ضعف رفت. باور نمی کردم که بعد از سه ماه صدایش را می شنوم.

-چطوری مرد خونه؟ شمالین؟

-بد نیستم، اومدیم ویلا! ما که مثل شما پولدار نیستیم که کشورهای اروپایی رو متر کنیم! ما فقیر فقرا همین شمال و داریم.

-باز شروع کردی؟ حالا چه عجب یادی از من کردی؟

محمدرضا نگاهی با دلسوزی به من انداخت. سرم را روی پاهای جمع شده ام گذاشتم. می خواستم راحت صدایش را با تمام وجودم بشنوم.

محمدرضا گفت:

-راستش شنیدم خاطر خواهام دارن خودکشی می کنن، زنگ زدم بینم چطوری؟

-تو ادم نمی شی محمد! ماما چطوره؟ سایه خوبه؟

باور نمی کردم. داشت حال مرا می پرسید. یعنی براش مهمه؟

-مامان خوبه! سایه هم بد نیست! از احوالپرسی های شما خوبه!

-دست به کنایت خوب شده محمد!

-مگه چی گفتم! کی تشریف میارین؟ لابد قراره نصف سال و اونجا باشی! خوشی دیگه؟ میری واس خودت می گردی، انگار نه انگار...

-کدوم خوشی محمد؟ صبح تا غروب تو سوئیت ام هستم. هوا انقدر سرده که بیرون نمیشه رفت.

-پس چرا بر نمی گردی؟

صدای نفس عمیق اش در گوشی پیچید و گفت:

-داغونم محمد! نمی دونم چمه! حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس و ندارم. مثل روزهایی که تازه ازاده رو از دست داده بودیم، احساس تنهایی می کنم. می ترسم! با این روحیه برگردم، حال شماها رو هم بگیرم، ماما و که می شناسی!

-ولی من می دونم چته! تهمت های بیخودی که به سایه و فرشاد زدی، مثل خوره داره روحت و می خوره!

-نمی دونم! شاید تو راست بگی! یعنی من اشتباه کردم؟

-حاضرم قسم بخورم که اشتباه کردی! می خوام با سایه حرف بزنی؟ شاید...

-نه محمد، الان حوصله اش و ندارم! می ترسم یه چیزی بگم که قضیه بدتر بشه!

محمد از جایش بلند شد و از من فاصله گرفت. نمی دانم چه حرفی داشت که جلوی من نگفت. بی خیال شدم. فقط می خواستم تنها باشم تا حرف های امیرعلی را با ان صدای دلنشین اش در ذهن خسته ام مرور کنم. حال کمی بهتر شده بود. صدایش مثل مسکنی قوی، کمی از درد هایم کاست! فکر می کردم روز به روز بهتر می شوم. اما متأسفانه بدتر شدم. تشنه تر شدم و به قول معروف فیل ام یاد هندستون کرد. به طوری که یک

هفته بعد از برگشتن کارم به بیمارستان کشید. ضعف جسمی و روحی دست در دست هم دادند و مرا از پا در آوردند. خوشبختانه محمدرضا بهانه‌ی خوبی برای مادر جور کرد و گفت که چند هفته پیش صابر را دیدم و همین موضوع باعث استرس روحی ام شده!

-آخه عزیز دلم، چرا به من نگفتی برادر شوهر تو دیدی؟ من باید از محمد می شنیدم!

-بیخشید مادر! نمی خواستم فکر شمارو هم درگیر کنم!

-این چه حرفیه! آگه به من می گفتی کارت به اینجا نمی کشید..! عکس العمل محمد چطور بود؟

می خواستم جوابش را بدهم که صدایش زدند. بلند شد و گفت:

-من باید برم یه دوری تو بخش بزنم! برات آرام بخش زدم. بهتره که استراحت کنی!

بعد از رفتن مادر چشمانم را به ظاهر بستم تا فکر کنند خوابم! حوصله‌ی همکاران مادر را نداشتم که هر چند دقیقه سری به من می زدند. در همین فکر بودم که در باز شد. چشمم را محکم تر بستم و نفس هایم را منظم کردم که یعنی خوابم! انگار طرف مقابل نزدیک تر آمد. بوی تلخ قهوه را احساس کردم ولی دیر شده بود تا چشمم را باز کند. ادکلن محمدرضا بود. پتو را کمی بالاتر کشید. از صدای پایش فهمیدم که از تخت فاصله گرفت. به آرامی گوشه‌ی چشمم را باز کردم. پشت پنجره ایستاده بود و با گوشی اش شماره می گرفت. سعی می کرد آرام صحبت کند.

-سلام!

....-

-اره خودمم! چطوری؟

...-

-ما هم خوبیم! ولی می تونم بپرسم کی قصد برگشتن دارین؟

...-

-اون مال یک هفته پیش بود. الان وضعیت فرق می کنه!

...-

-می دونی من الان کجام؟

...-

-ولش کن! کاری نداری؟

...-

-سایه امروز حالش بد شد، اوردیمش بیمارستان!

...-

-دکتر گفته فشار عصبی! مامان هم تائید کرده!

....-

-یعنی تو نمی دونی چرا؟

...-

-خیلی نامردی امیر...

محمدرضا در حالی که سعی داشت صدایش بالاتر نرود با حرص گفت:

-بابا این دختره داره از دست می ره! زیر بار تهمت های جنابعالی کمرش خم شده!

...-

-مهم نیست؟ یعنی یه کسی بیاد تو رو بزنه، شل و پل کنه و هزار تا حرف بارت کنه حتی فرصت نده از خودت

دفاع کنی. بعد بزاره بره، واست مهم نیست؟

....-

-مگه من صد دفعه نگفتم! زنگ بزن با این دختر حرف بزن. بهش بگو اشتباه کردم، یه معذرت خواهی شاید هم

اونو بهتر کنه، هم تو از عذاب وجدانت کم بشه!

....-

-فرشاد؟ تو الان این و دریاب، به فرشاد هم می رسیم!

...-

-وای وای وای... تو هنوز شک داری؟ بخدا چیزی بینشون نبوده و نیست! می دونی چند وقته ساغر و ندیده؟ تمام

مدت توی خونه است! جناب عالی هم که فرمودین برای ترم جدید یه جوری انتخاب واحد کنه که با ساغر

کلاس نداشته باشه! اونوقت می خوای به این وضع نیوفته؟

...-

-الان نمی دونم! مامان بهش آرام بخش تزریق کرده و خوابیده! احتمالاً فردا، پس فردا مرخص می شه!

...-

-باشه!باشه!

....

-گفتم باشه دیگه!خداحافظ!

فصل ۲۰

دو روز بعد با کلی قرص و داروی تقویتی مرخص شدم و به خانه برگشتم.مادر هم چند روزی مرخصی گرفت تا کنارم باشد.هر چیزی که دم دستش بود به خوردم می داد تا حالم بهتر شود.ترجیح می دادم بیشتر وقتم را در کتابخانه باشم. یک روز وقتی مادر و محمدرضا با هم صحبت می کرد،به طور اتفاقی شنیدم که گفت:سایه علائم افسردگی داره!

جالب بود.هیچ وقت فکر نمی کردم به این وضعیت دچار شوم. خودم هم برایم سوال شده بود.وقتی امیرعلی مرا به چشم خواهرش می دید،چرا سعی نمی کردم فراموشش کنم؟چرا خودم را اینطور به در و دیوار این قفس می کویدم؟

انقدر در طول روز فکر می کردم که موضوع برای فکر کردن کم می اوردم.دلیم برای ساغر تنگ شده بود.شاید اگر ساغر را کنارم داشتم،وضعم بهتر از این بود.

بهمن ماه رو به پایان بود که کلاسهایم دوباره شروع شد.شاید تنها خبری که در آن دوران کمی خوشحالم کرد،این بود که محمدرضا با امیرعلی صحبت کرد و او قبول کرد که دوستی من با ساغر هیچ ربطی با موضوع فرهاد ندارد.انتخاب واحدم را خود ساغر انجام داد و همه ی کلاسهایمان را یکی کرد.طبق روال گذشته هر روزصبح ساغر به دنبالم می امد و با هم به دانشکده می رفتیم.با اینکه کلاس هایمان هنوز تق و لق بود،اما روحیه ام را کمی بهتر کرد.ساغر هیچ سوالی در مورد حالم نمی پرسید.لاغر شدنم را هر کسی در نگاه اول می فهمید و مطمئناً "ساغر هم متوجه شده بود اما خوشبختانه کنجکاوی نمی کرد.اوایل اسفند بود.هوا کمی گرمتر شده بود و برف ها کم کم اب می شدند.قرص هایی که می خوردم،خواب اوری زیادی داشت و بیشتر کسل ام می کرد.پنج شنبه ها کلاس نداشتم.مثل هر غروب از خواب بیدار شدم.برای اینکه سرحال شوم،سست و بی حال وارد حمام شدم و دوش اب گرمی گرفتم.حوصله خشک کردن موهایم را نداشتم.لباس گرمی پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم.محمدرضا در حالی که سینی چای در دستش بود از اشپزخانه بیرون امد.با دیدنم گفت:

-به به! از خواب خرگوشی بیدار شدی؟ بیا بریم بالا مهمون داریم!

صدایم را پایین اوردم و گفتم:

-وای نه! من حوصله ندارم!

-بیا بالا! حوصله پیدا می کنی!

با هم از پله ها بالا رفتیم. پرسیدم:

-مامان نیومده؟

-دیگه باید پیداش بشه! راستی ساغر زنگ زد می خواست بره خرید...

یک لحظه انگار گوشم کر شد. چند بار پلک زدم تا مطمئن شوم درست می بینم. امیرعلی روبه روی تلویزیون

نشسته بود و سرش را به عقب تکیه داده بود. با ناباوری نگاهی به محمدرضا انداختم. چشمکی زد و به آرامی دم

گوشم گفت:

-خودشه! عشقت از هندستون برگشت!

با پاهایی لرزان جلو رفتم. چشمانش بسته بود. موهایش را کوتاه کوتاه و ته ریش گذاشته بود. پلیور بافت مشکی و

شلوار جین به تن داشت و مثل کودکی معصوم کوسن را در بغلش گرفته بود. چهره ای خسته داشت. نمی دانم

چقدر گذشت که صدای محمدرضا را کنار گوشم شنیدم.

-اگه از نگاه کردنش سیر شدی، اجازه میدی بیدارش کنم؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با گیجی و کمی خجالت سرم را تکان دادم.

-پاشو امیرعلی! وااست چای اوردم.

همه ی وجودم چشم شده بود و نگاهش می کردم. به آرامی چشم باز کرد. پیش قدم شدم و گفتم:

-سلام! رسیدن به خیر.

چشمان خسته و خواب الودش متوجه من شد. لبخند آشنایی زد و گفت:

-علیک سلام، خانوم خانوما! ممنون.

صمیمیت اش تمام دلخوری هایم را اب کرد. همینطور که سر پا ایستاده بودم، گفتم:

-سفر خوش گذشت؟

محمدرضا هم که مثل من ایستاده بود با بدجنسی که کمی شیطننت در ان موج می زد گفت:

-ای بابا! چقدر رسمی حرف می زنین!

رو به امیرعلی ادامه داد:

-یه بغلی، یه بوسی! ادم بعد از چهار ماه اینجوری با خواهرش احوالپرسی می کنه؟
با تعجب به محمدرضا نگاه کردم و او با بی خیالی گفت:

-حداقل واسه اشتهی کردن!

در کمال ناباوری امیرعلی بلند شد و روبه رویم ایستاد. نزدیک بود سخته کنم. جرات کردم و به چشمانش خیره شدم تا ببینم واقعا قصد چنین کاری دارد. یک لحظه جوری در نگاهش غرق شدم که نفهمیدم چطور دستش را پشت سرم گذاشت و در حالی که سعی می کرد فاصله اش را با من حفظ کند، از روی شالم، بوسه ی نرمی وسط سرم نشانده و قبل اینکه خودش را عقب بکشد به آرامی گفت:

-من و ببخش سایه!

من مثل کسی که جریان برق را از بدنش عبور داده باشند، خشک شدم. یک قدم عقب رفت و با نگرانی گفت:

-چرا موها تو خشک نکردی؟ شالت خیسه! سرما می خوری.

به خودم ادم رویم را برگرداندم تا قطره اشکی که از چشمم چکید را نبیند. نگاهم در نگاه دلسوزانه ی محمدرضا گره خورد. روی مبل نشستیم و گفتیم:

-شما چرا ایستادین؟ چای سرد شد.

هر دو نشستند و در سکوت مشغول خوردن چای شدیم. انگار هر کسی موضوعی برای فکر کردن داشت. سنگینی نگاهی را احساس و سرم را بالا کردم. امیرعلی در حالی که انگشت اشاره اش را لبه ی فنجان می چرخاند گفت:

-چقدر لاغر شدی؟

چشم به فنجان توی دستش دوختم و چیزی نگفتم.

-میدونم هنوز ازم دلخوری! نباید روت دست بلند می کردم. اصلا نباید توی این موضوع دخالت می کردم. تو حق داری که برای زندگی تصمیم بگیری. حالا در هر موردی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شرمنده ام سایه! امیدوارم رفتار بدم رو بذاری پای حساسیت ها برادرانه!

جمله ی آخرش همه ی وجودم را سرد کرد. سرم تیر کشید. نگاه درمانده ام را به محمدرضا دوختم. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-سوغاتی من چی شد امیرعلی! آگه چیزی برام نگرفتی بگو، ناراحت نمی شم!

امیرعلی به زور نگاهش را از صورتم گرفت و با کلافگی گفت:
- برو اون چمدون سرمه ای رو بیار! کچلم کردی.

محمدرضا سریع باند شد. در حال رفتن دستی به سر امیر علی کشید و گفت:

- تو که اومدی کچل بودی داداش من!

امیرعلی خنده ای کرد و رو به من گفت:

- این و دیگه راست می گه!

چون هیچ حرفی برای گفتن نداشتم گفتم:

- اتفاقا بهت می یاد.

لبخند کمرنگی زد و بعد از چند دقیقه گفت:

- نگفتی سایه! من و بخشیدی؟

سرم را پایین انداختم. مگر می توانستم نبخشم؟ همه زندگی ام رو به رویم نشسته بود و معذرت خواهی می کرد.

- سایه؟

از افکارم خارج شدم و ناخودآگاه گفتم:

- جانم؟

خنده ی قشنگی کرد و گفت:

- جونت بی بالا! گفتم منو می بخشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منم مقصر بودم. باید بهت می گفتم که فرشاد مدتی دور و برم می پلکه! البته این و هم باید بگم که خدشاهده

منظور بدی هم نداشت. اون روز هم می خواست منو برسونه و حرفاشو بزنه! یه درد دل ساده و ابراز علاقه.

فنجانم را روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

- جواب ابراز علاقه اش از قبل حاضر بود. اما با آمدن تو فرصت نشد که بهش بگم!

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- کاش بهت گفته بودم.

سرش را تکان دادو چیزی نگفت. محمدرضا با چمدان بزرگی بالا آمد. امیرعلی گفت:

- کجا رفتی تو؟ چمدون کنار در بود! نیم ساعت تو راه بودی؟

محمد رضا نگاهی به من انداخت و گفت:

-رفتم نخود سیاه هم بخرم! واسه همین طول کشید.

-چی؟

چشم غره ای به محمد رفتم که در جواب امیرعلی گفت:

-هیچی بابا! ولش کن، سوغاتی مارو بده بریم.

بعد از اینکه سوغاتی محمد را داد، بسته ی بزرگی از چمدان در آورد و گفت:

--قابل تورو نداره! امیدوارم خوشت بیاد!

بسته را باز کردم. پیراهن مجلسی به رنگ مشکی با کیف و کفش ست در آن بود. درخشش عجیبی داشت که

چشم را نوازش می داد. محمد رضا پوزخندی زد و گفت:

-کاش با من هم قهر بودی! شاید از این چیزا برام می آوردی!

امیرعلی می خواست جوابش را بدهد که سریع گفتم:

-خیلی قشنگه امیرعلی! فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی!

-خوشحالم خوشت امده!

محمد رضا با شیطنت گفت:

-ایشا... دفعه بعد واسه زنت بگیري!

من و امیرعلی با تعجب نگاهش کردیم. بابی خیالی گفت:

-یه ایشا... تو دهننتون نیست؟

یکدفعه من و امیرعلی زدیم زیر خنده. محمد رضا هم شروع به خندیدن کرد.

-چه خبره بچه ها؟ چی شده که ما بالاخره خنده سایه رو دیدیم!

محمد رضا با لحنی نیمه شوخی گفت:

-اومدی مامان؟ سلام! بیا بیا که می خوام واسه عروس بیاریم.

من و امیرعلی هم سلام کردیم. مادر روی دسته ی مبل امیرعلی نشست و گفت:

-چه خوب! حالا کدومتون؟

قبل از اینکه محمد جواب بدهد با تعجب به مادر گفتم:

-مامان! امیرعلی اومده ها؟

می دونم عزیزم! دارم می بینمش! قبل اش اومد بیمارستان دیدنم!

ا- اه .. سایه تا تنور داغه بچسب، امیرعلی رو زن بدیم!

مادر سریع گفت:

منم تو جبهه ی شما! حالا کی و واسش بگیریم؟

امیرعلی با عشق به مادر نگاه کرد و گفت:

- پروین خانم شما هم؟ داشتیم؟

محمدرضا در حالی که استین بلوزش را می زد بالا گفت:

- نداشتیم امیرجان، ولی رفتیم خریدیم! عرضم حضور خانم دکتر فروهر که من یه دختر سراغ دارم که...

امیرعلی وسط حرفش پرید و گفت:

- محمد تو بقیه سوغاتی هاتو نمی خوای دیگه؟

محمد سریع بلند شد و گفت:

- خب، بهتره که بریم شام بخوریم! پاشو اخوی، چقدر عجله داری واسه ازدواج؟ هنوز دهنه بوی شیر میده! حالا

وقت بسپاره!

همین طور که از پله ها پایین می رفت گفت:

- شما تشریف نمی یارین؟

من و مادر نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده!

و چه شب خوبی بود، بعد از چهارماه حضور امیرعلی را به طور واقعی زیر سقف خانه احساس می کردم.

زندگی من مثل یک پازل سه تیکه بود. محمدرضا، امیرعلی، مادر! و حالا با برگشت امیرعلی پازل زندگی ام کامل

شد. کویری بودم که با او به باران رسیدم. با اینکه از آینده مبهمی که در راه بود می ترسیدم، اما همین که امیرعلی

را می دیدم برایم کافی بود. همین که با من حرف می زد و شوخی می کرد راضی بودم. همه چیز به سر جایش

برگشته بود. و من خوشحال بودم و بیشتر از همه این خوشحالی را محمدرضا درک می کرد.

البته ساغر هم تا حدودی پی به احوالم برده بود. چون در طول دو هفته ای که امیرعلی برگشته بود، چند باری

بین حرفهایش گفته بود:

- از وقتی امیرعلی برگشته خیلی خوشحالی! روحیت بهتر شده!

و من لبخند می زدم و چیزی نمی گفتم. شاید هم قضیه را فهمیده بود و نمی خواست مستقیم عنوان کند.

دو هفته مانده به عید بود. توی اتاقم مشغول نقاشی بودم که محمدرضا در نزده وارد شد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-باز که در نزده اومدی! شاید من لباس تنم نباشه! روسری سرم نباشه!

با بی خیالی روی تخت دراز کشید و گفت:

-سایه چرا من هیچی از نقاشی های تو نمی فهمم! اینا چیه که می کشی؟

-اقای مهندس این ها تو تخصص شما نیست!

یکدفعه پرید نشست و گفت:

-راستی فرشاد بهم زنگ زد گفت می خواد بیاد دیدن امیرعلی!

-جدا! کی؟

-می خواست امشب بیاد. گفتم مامان خونه است، نمیشه! گفت که فردا بعدازظهر می یاد.

-خب اگه امیرعلی فردا ناهار تو شرکت بمونه چی؟

-می یاد! چون فردا پنج شنبه است. مگه یادت رفته. امیرعلی پنج شنبه ها فقط تا ظهر شرکت می مونه!

-کاش بهش می گفتی ساغر هم بیاره!

-ولش کن، من حوصله ی اون دیوونه رو ندارم.

-... محمد؟

-بیخشید به دوست جونت توهین کردم! من دارم می رم بالا، خیلی خوابم می یاد. فقط می خواستم همین موضوع

رو بهت بگم!

-فردا خودت هستی دیگه؟

-اره بابا! می ترسم نباشم دوباره این پسر دیوونه بازی در بیاره!

بعد از رفتن محمدرضا وسایل ام را جمع کردم و برای خواب آماده شدم. در حالی که روی تخت دراز می

کشیدم، دعا کردم فردا به خوشی بگذرد.

ساعت نزدیک ده صبح بود که بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه مشغول تمام کردن نقاشی دیشب ام شدم، چون

باید شنبه ان را تحویل می دادم. در حین نقاشی انقدر فکرم درگیر آمدن فرشاد شد که متوجه گذر زمان

نشدم. نگاهی به ساعت انداختم. یک بعدازظهر را نشان می داد. دستم را شستم و لباس عوض کردم. به اشپزخانه

رفتم. طوبی خانم مشغول شستن میوه بود. با دیدنم گفت:

-ناهارو بکشم مادر؟

-امیرعلی اومده؟

-نه هنوز!محمدرضا هم خوابه!

-خوابه؟تا الان!

-اره!هر چی صداش می کنم جواب نمی ده!

-من می رم بیدارش کنم!بی زحمت میزو بچینید،امیرعلی اومد غذا می خوریم!

پشت در اتاق ایستادم و چند ضربه آرام زدم.جوابی نیامد.داخل شدم.روی تخت اش خوابیده و سرش پتو کشیده

بود.پتو را کنار زدم.نور که به صورتش خورد،چشم های بسته اش را محکمتر بست و دوباره پتو را روی سرش

کشید.حرصم گرفت.دوباره پتو را کنار زدم و گفتم:

-پاشو محمد!ساعت یک بعدازظهره!

-اه...چیکارم داری؟پنجشنبه جمعه هم از دست شما اسایش ندارم!

-امیرعلی هنوز نیومده!پاشو بهش زنگ بزن!الانه که فرشاد بیاد ها.

دوباره پتو را روی سرش کشید و گفت:

-ولش کن ! بیا بگیر بخواب!

-بخوابم؟چی می گی؟

پتو را به شدت از رویش کشیدم و داد زدم:

-بلند شو ببینم!

ناگهان چشم باز کرد و با تعجب گفت:

-ها؟ تویی سایه؟

-نه!دختر شاه پریونم!

دستی به موهایش کشید و گفت:

-داشتم خواب می دیدم!با یه دختر خوشگل ازدواج کرده بودم، ولی نمی دونم چرا اون دختر همش اسم امیرعلی

و فرشاد رو می یاورده.هی می گفت:امیرعلی اومده!فرشاد نیومده!فرشاد اومده،امیرعلی نیومده!این دو تا تو خواب

هم دست از سر من بر نمی دارن!

خنده ام گرفته بود.لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-ناهار حاضره! ولی امیر هنوز نیومده!

-مگه ساعت چنده؟

-الان دیگه باید یک و نیم باشه!

سریع بلند شد و گفت:

-تا من دست و صورتم را بشورم بهش زنگ بزن، ببین می یاد! گوشیم رو میزه!

گوشی را برداشتم و شماره امیرعلی را گرفتم. خاموش بود.

-گوشیش خاموشه!

از داخل توالت بلند گفتم:

-زنگ بزن شرکت!

-شماره اش چنده؟

-تو گوشیم هست، بگرد!

شماره اش را پیدا کردم بعد از چند بوق صدای ظریفی در گوشی پیچید:

-سلام! بفرمایید!

-سلام! خسته نباشید! با مهندس فروهر کار داشتم! تشریف دارن؟

-بله هستن، شما؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-خواهرشون هستم!

-خواهرشون؟ ولی ایشون که خواهر ندارن، یعنی....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-شما بهشون بگید، خودشون می دونن!

-آخه این طوری که نمی شه، هر کسی...

همین طور که حرف می زد، گوشی را به محمدرضا که روبه رویم ایستاده بود و با حوله صورتش را خشک می

کرد دادم و با حرص گفتم:

-بیا تو باهاش حرف بزن!

گوشی را گرفت و گفت:

-علیک سلام خانم خیری!

...

-بله!خسته نباشید!

...

-خواهش می کنم!

...

-بله،خواهرم بود.

...

-خواهش می کنم!اگه میشه وصل کنید اتاق مهندس!

...

-ممنون!

نفس اش را بیرون داد و با حرص گفت:

-زهر مارو سلام!

...

-حالا دیگه باید از هفت خان رستم رد شد تا با جنابعالی حرف زد؟

...

-هیچی بابا!مگه ناهار نمی یای؟من و سایه مردیم از گرسنگی!

...

-باشه!

...

-پس زودتر بیا!خداحافظ!

گوشی را قطع کرد و گفت:

-می گه شما ناهارتون و بخورید،یک ساعت دیگه می یاد!

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. نیم ساعت بعد از ناهار فرشاد آمد. روحیه اش به مراتب بهتر از قبل بود. سوئیت شرت کلاه دار یشمی و جین مشکی به تن داشت. موقع سلام کردن یک لحظه هم نگاهم نکرد. به اشپزخانه رفتم تا چای دم بدهم.

محمدرضا پشت سرم آمد، به کابینت تکیه داد و گفت:

-پسر به این خوبی، سر به زیری رو ول کردی چسبیدی به داداش تخس من!

چپ چپ نگاهش کردم. دستی به صورتش کشید و با حسرت گفت:

-اگه من دختر بودم!!! حتما زن فرشاد می شدم.

-اون بیچاره رو تنها تو سالن ول کردی، امدی اینجا چرت و پرت بگی؟

همین طور که از اشپزخانه خارج می شد گفت:

-راست می گی! برم ببینم فرشاد منو نمی خواد، هر چند که من قصد ازدواج ندارم. ولی...

یک قند از قندان برداشتم و به طرفش پرت کردم. جا خالی داد و سریع بیرون پرید.

چای که آماده شد، ظرف شیرینی را درون سینی گذاشتم و بیرون رفتم. با دیدنم هر دو ساکت شدند. چای تعارف کردم و می خواستم روی مبل بشینم که صدای چرخش کلید و باز شدن در آمد. قلبم تند تند می زد. از انجایی که ما در سالن کناری نشسته بودیم، اول ما را ندید. و مثل همیشه بوی تند ادکلنش قبل از خودش آمد.

-سلا....

با دیدن فرشاد سلامش نصفه کاره ماند. نگاهی به من و محمدرضا انداخت. فرشاد بلند شد و رو به رویش ایستاد. دستش را جلو برد و گفت:

-سلام امیرخان! رسیدن بخیر.

امیرعلی چشمش به من افتاد. نگاه ملتمس ام را دریافت و دست فرشاد را گرفت و به طرف خودش کشید. و گفت:

-ممنون فرشاد، خوش امدی!

و صورت همدیگر را بوسیدند. فرشاد نشست و امیرعلی کت اش را در آورد و می خواست روی دسته مبل بگذارد که من سریع برخاستم و گفتم:

-بده من می برم بالا!

کت را به دستم داد و با مهربانی گفت:

-پس زحمت کیف ام رو هم بکش. روی کنسول کنار در!

کیف را گرفتم و بالا رفتم. احساس کردم من نباشم بهتر است. وارد اتاق امیرعلی شدم. و روی تخت نشستم. رمان صد سال تنهایی را که روی پا تختی بود برداشتم و از روی بی کاری چند صفحه ای را خواندم.

ناگهان در باز شد و محمدرضا سراسیمه وارد شد و گفت:

-بدو که همدیگرو کشتن!

سریع از جایم پریدم و به طرف در رفتم. وسط راه محمدرضا پایش را جلوی پایم گذاشت. سکندری خوردم و اگر خودش مرا نمی گرفت با سر زمین می خوردم. دستم را روی قلبم گذاشتم و بلند شدم. بیچاره خودش هم ترسیده بود.

-حالت خوبه سایه؟

-کی می خوای دست از این کارات برداری؟

با شیطنت لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تو کی می خوای دست از این زود باوری هات برداری؟ بیا بریم پایین!

-اشتی کردن؟

-اره! فقط دارن سر تو چونه می زنن! امیرعلی میگه من سایه رو می خوام، فرشاد میگه من می خوام! دوباره دعواشون نشه خوبه!

نیشگون محکمی از بازویش گرفتم و در رفتم، پایین پله ها رسیدم. امیرعلی با دیدنم گفت:

-سایه من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!

جلو رفتم و نگاهی به فرشاد که سرش پایین بود انداختم و گفتم:

-بابت چی؟

-امروز که زنگ زدی شرکت این خانم خیری...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-هان! مهم نیست!

-به هر حال شرمنده ام! این منشی تازه اومده، تو رو نمی شناسه!

-گفتم که اشکال نداره!

محمدرضا آمد و گفت:

- بچه ها موافقید شام و بریم بیرون؟

امیرعلی به عقب تکیه داد و گفت:

- من دارم از خستگی می میرم! امروز دوتا جلسه ی مهم داشتم!

محمد رضا گفت:

- جلسه داشتی، کوه که نکندی! نشستی پشت میز و حرف زدی!

- همین کارو ببینم تو می تونی انجام بدی!

فرشاد پا درمیانی کرد و گفت:

- فردا جمعه ست! احتمالا هوا هم خوبه، می ریم کوه! چطوره؟

امیرعلی با خنده گفت:

- دمت گرم! عالیه! موافقی سایه؟

- من تابع جمع هستم!

محمد رضا با حرص گفت:

- تو راضی، اون راضی، پس گور بابای

- محمد؟

- هان؟ می خواستم بگم گور بابای یزید! چیه هی می گی محمد، محمد!

همگی زدیم زیر خنده و بالاخره برای فردا قرار گذاشتیم. بعد از رفتن فرشاد، احساس بهتری داشتم. سبک شده

بودم. با اشتهی کردن امیرعلی و فرشاد انگار باری از روی دوشم برداشته شد!

فصل ۲۱

رفتن مان به کوه مثل همیشه بود. با این تفاوت که فرشاد فرق کرده بود. نه با من حرف می زد و نه نگاهم می

کرد. حتی وقتی من حرف می زدم، به خودش زحمت نمی داد تا سرش را بالا کند. انقدر این رفتار را ادامه داد که

سوژه مورد نظر را به محمد رضا بدهد. به ایستگاه اخر رسیدیم. افتاب تازه جان گرفته بود و هوا گرم تر می شد که

محمد رضا گفت:

- فرشاد جان، جدیدا خیلی سر به زیر شدی! اتفاقی افتاده؟

فرشاد سرخ شد و جواب داد:

-نه، چطور مگه؟

-هیچی، گفتم احتمالا حوصله دوباره کتک خوردن نداری!

امیرعلی چشم غره ای به محمدرضا رفت و گفت:

-باور کن اگه تو حرف نزنی، هیچ اتفاقی نمی افته!

-من فقط گفتم...

ساغر وسط حرفش پرید و گفت:

-اونجا لواشک می فروشن! من می رم چند تا بخرم!

از خدا خواسته گفتم:

-وایستا منم پیام!

امیرعلی با تحکم گفت:

-تو بشین سایه!

رو به محمدرضا ادامه داد:

-تو همراهش برو تنها نباشه!

محمدرضا شکلکی در آورد و رو به ساغر گفت:

-بیا بریم ببینیم نخود سیاه هم دارن بخریم!! شاید بشه باهاش....

صدایش در هیاهوی کوهستان گم شد. امیرعلی سرش را بین دو دستش گرفت و بعد از چند دقیقه گفت:

-چته فرشاد؟ محمد راست میگه! دیروز تا حالا سرتو بالا نمی گیری تا سایه رو ببینی؟

فرشاد تکانی خورد و با دستپاچگی بلند شد. انگار انتظار چنین سوالی را از امیرعلی ان هم در حضور من

نداشت. اصلا این وضعیت را دوست نداشتیم. کلافه بودم و دلم می خواست زودتر ساغر و محمدرضا

برگردند. فرشاد همین طور که پشت به ما داشت جواب داد:

-همین طوری، نمی خوام...

امیرعلی حرفش را کامل کرد و گفت:

-نمی خوامی من در موردت بد فکر کنم، اره؟

فرشاد برگشت و سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. امیرعلی نگاهی به من انداخت و گفت:

-با این رفتار اذیت می شم! نمی خوام شما دوتا هم اذیت بشین . اون دفعه هم اشتباه کردم. به خودت سخت نگیر فرشاد!

سرم تیر کشید. اصلا دلم نمی خواست ان حرف ها را از زبان امیرعلی بشنوم. اصلا چرا این موضوع را کش می دادند؟ از کدام دوتا حرف می زد؟ من که جواب فرشاد را دادم؟ اه... لعنتی! بلند شدم. احساس کردم اگر چند دقیقه دیگر بمانم کار به جاهای باریک می کشد. در جواب امیرعلی که پرسید کجا؟ گفتم پیش بچه ها! روزم زهر مار شد. تازه به عمق فاجعه پی بردم که امیرعلی خودش در راه برگشت با من هم قدم شد و از فرشاد و دوست داشتن اش گفت. و با زبان بی زبانی از طرف فرشاد از من خواستگاری کرد. تمام مدتی که او حرف می زد من ساکت بودم. چون احساس می کردم اگر یک کلمه حرف بزنم بغض ام می ترکد. دلم می خواست تنها بودم و انقدر جیغ می کشیدم تا بمیرم. کف دستم از فشار ناخن هایم زخم شده بود. کاش از ته دلم خبر داشت و این طور آتش به ان نمی زد. حرف هایش که تمام شد منتظر نظر من ماند. سرم را با حرص به طرفش چرخاندم و گفتم:

-مثل اینکه خیلی دلت می خواد من و از سرت باز کنی؟ نه؟

با نا باوری نگاهم کرد و گفت:

-معلوم هست چی میگی سایه؟

-چرا اصرار داری منو شوهر بدی؟

-من؟ من که اولین باره دارم در مورد این موضوع باهات حرف می زنم. فقط چون.. چون فرشاد پسر خوبیه و واقعا دوست داره می گم. اوگرنه هیچ اجباری نیست!

انقدر عصبانی و غمگین بودم که نمی فهمیدم چه می گویم. فریاد زدم:

-حالا که اجباری نیست ، دست از سرم بردار! باشه؟ من اصلا نمی خوام هیچ وقت ازدواج کنم! از همتون بدم میاد! از فرشاد ، از تو ، از محمدرضا ، از همه ی مردا بدم می یاد!

امیرعلی بهت زده نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. قدم هایم را سریع کردم و پایین رفتم. نمی دانستم چرا اینطوری رفتار می کنم. امیرعلی با این خواستگاری از طرف فرشاد همه ی ذهنم را بهم ریخت. بی خودی منتظر بودم تا خودش مرا به چشم دیگری ببیند. نمی خواستم هیچ کس را ببینم. حتی محمدرضا! سوار ماشینی شدم و در جواب نگاه متعجب راننده گفتم:

-اقا دربست!

سریع ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. ادرس خانه را دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. گوشی ام زنگ خورد. شماره ساغر بود. دکمه را زد و گفتم:

-بله؟

-کجا رفتی؟ بیا می خواهم برگردیم خونه!

-من خودم دارم برمی گردم! شما برین!

-یعنی چی؟ اخه یهو چی شد؟

یکدفعه وسط حرفش محمدرضا گوشی را گرفت و گفت:

-الو سایه، کجایی تو؟

-با حرص دکمه را زد و گوشی را خاموش کردم. محمدرضا چه گناهی داشت؟ یا حتی امیرعلی بیچاره؟ اون که خبر نداشت من عاشق خودش هستم! انقدر حرص داشتم که منطق را هم فراموش کردم. جلوی در خانه پیاده شدم و سریع داخل رفتم. ساعت نزدیک دو بعدازظهر بود. مادر روی مبل سالن نشسته بود و در سکوت کتاب می خواند. سلام کردم و صورتش را بوسیدم. عینک مطالعه اش را در آورد و گفت:

-چه زود برگشتین! پسرا کوشن؟

ناخواسته بغض ام ترکید. مادر بلند شد و گفت:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ بچه ها کجان؟

به زور نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نگران نشین، چیزی نشده! فقط من...

-تو چی؟

-من.. بچه ها یکم سر به سرم گذاشتن! قهر کردم، خودم اومدم!

-سر به سرت گذاشتن؟ مگه چی گفتن؟

تصمیم گرفتم راستش را بگویم. سرم را پایین کردم و گفتم:

-راستش چند وقت پیش... فرشاد... فرشاد ازم خواستگاری کرد. منم بهش جواب رد دادم. امروز امیرعلی دوباره

این موضوع رو پیش کشید و من...

دوباره گریه ام گرفت. اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

- نمی دونم چه شدم مادر! استانه ی صبرم خیلی کم شده! اونقدر اعصابم ضعیف شده که به خاطر هر موضوع کوچکی بهم می ریزم!

مادر نزدیکم آمد. سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- اونقدر خودت رو ناراحت نکن عزیزم! همه ی ما بعضی وقتا این طوری میشیم! بچه ها می دونن که برگشتی خونه؟! نگران نشن؟

-اره به ساغر گفتم!

-بهبتره یکم استراحت کنی! برو تو اتاق تا من برات یه قرص آرام بخش بیارم!

سرم را تکان دادم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و دوباره زدم زیر گریه! مثل یک بچه ی لوس شده بودم. مادر با یک لیوان آب داخل شد. قرصی داد به دستم داد و گفت:

-این و بخور! حالت بهتر میشه!

قرص را خوردم. از ذهنم گذشت، ای کاش مدتی از این خانه دور می شدم. رو به مادر گفتم:
-کاش...

-کاش چی عزیزم؟

-اجازه میدین یه مدت برم پیش ساناز؟

-کجا؟

-ساناز با چند تا از بچه های دانشکده خونه ی دانشجویی دارن! میشه برم اونجا؟

-آخه واسه چی؟ اینجا بهت بد می گذره؟ چیز دیگه ای هم هست که من ندونم؟ نکنه...

-باور کنید چیزی نیست. فقط می خوام یه مدت تنها باشم! همین!

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-آگه موضوع بچه هاست، من باهاشون حرف می زنم! اونا حق ندارن...

-نه مادر! من اعصابم ضعیف شده، و اگر نه اونا چیز خاصی نگفتن!

کمی فکر کرد و گفت:

-پس فقط تا عید!

-چشم! هر چی که شما بگید! الان وسایل ام رو جمع می کنم!

-قبل اش به ساناز زنگ بزن!

سریع کتاب هایم را با چند دست لباس و همچنین لپ تابم گرفتم! می خواستم قبل از رسیدن بقیه رفته باشم. نمی دانم هدفم از این کار چی بود، آرامم می کرد. انگار دلم خنک می شد. مادر خودش مرا رساند و داخل آمد تا با بقیه هم خانه ای هایم آشنا شود و بعد از کلی سفارش خدا حافظی کرد و رفت. ساناز با تعجب گفت:

- چیزی شده؟ بازم با محمدرضا دعوا کردی؟

ماتنو و شالم را در آوردم و گفتم:

- بعدا برات تعریف می کنم. همیشه من یه جا بخوابم!

-اره، بیا بریم اتاق من!

اتاق دو تخته ای بود. شلوغ و پر از دفتر و کتاب! تخت اش را از زیر خروارها لباس پیدا کرد و گفت:

- اینجا اتاق من و نسیم! فاطمه و مهتاب هم توی اون اتاق می خوابن! روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- دانشکده کی تعطیل میشه؟

اهی کشید و گفت:

- اگه دست اونا باشه که تا سال تحویل باید بریم سر کلاس! اما احتمالا ما تا ده یا دوازده روز دیگه می ریم دانشگاه! چطور؟

پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم و گفتم:

- پس اگه اشکالی نداره، من تا اون موقع اینجا هستم!

- نه بابا! چه اشکالی؟ راحت بخواب، واسه شام بیدارت می کنم!

کم کم قرصی که خوردم اثر کرد و مرا به خوابی عمیق فرو برد.

خیلی زود با هم خانه ای های ساناز دوست شدم. بعد از گذشت یک شب عصبانیت و حرصم خاموش شد و جایش را به غصه و ناراحتی داد. غصه ی اینکه بی خودی امیدوارم تا امیر علی مرا از مقام خواهری عزل کند. ولی باز به خودم دلدار می دادم که تا وقتی که ازدواج نکرده می شود امیدوار بود.

صبح شنبه عزا گرفتم. چون توی دانشکده هم ساغر را می دیدم و هم محمدرضا را. اصلا این چه کار احمقانه ای بود که انجام دادم. می خواستم چه چیز را ثابت کنم؟ خودم هم نمی دانستم! شاید دلم می خواست که امیر علی دلش برابیم تنگ شود.

هه!.. اون چهار ماه ازت دور بود دلش تنگ نشد، می خوام دو روزه دلش تنگ بشه؟

ولی اون چهار ماه به خواسته ی خودش بود. از دست من عصبانی بود.

الان هم از دست تو عصبانیه! مگه بهش نگفتی ازش متنفری؟

من؟ من گفتم؟ خب معلومه که دروغ گفتم! امیرعلی همه ی زندگی منه!

-سایه صدامو می شنوی؟

برگشتم و با تعجب به ساناز نگاه کردم. با نگرانی گفت:

-هر چی صدات می کنم جواب نمیدی! می خواستم بگم محمدرضا رو دیدی؟

-نه چطور؟

-کنار انتشارات ایستاده! فکر کنم تورو دیده! نمی ری پیشش؟

-نه ولش کن! بریم سر کلاس!

دستش را گرفتم و به طرف کلاس رفتیم. همان اول نگاهم با نگاه عصبانی ساغر گره خورد. نگاهی به ساعت

دستم انداختم. اه.. ای کاش دیرتر می امدم. کنارش نشستم و گفتم:

-سلام!

بدون اینکه جواب بدهد نگاهم کرد. ساناز که در طرف دیگرش نشسته بود، هلهش داد و گفت:

-سلام جواب نداره؟؟

با این کار، ساغر مثل انبار باروت منفجر شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-خیلی بچه ای سایه!

نگاهی به بچه های کلاس که با تعجب ما را تماشا می کردند انداختم و در حالی که لبم را می گزیدم گفتم:

--چه خبرته؟ یواش تر!

سرش را نزدیکتر آورد و در حالی که سعی می کرد حرص اش را کنترل کند گفت:

-یعنی خواستگاری فرشاد، اون همه قهر و تر بازی و الم شنگه داشت؟

نفس ام را بیرون دادم و گفتم:

-مگه من قبلا جواب فرشاد رو نداده بودم؟ پس دیگه چرا...

وسط حرفم پرید و گفت:

-همین دیگه! اول ته و توی قضیه رو در می آوردی، بعد اون کولی بازی رو راه می انداختی! امیرعلی خودش

بدون اینکه فرشاد ازش بخواد، اون حرفا رو زد. احتمالا می خواست یه کاری واسه دوستش انجام بده! حتی وقتی

فرشاد هم فهمید، ناراحت شد. بهش گفت که سایه قبلا بهم جواب رد داده!

-اونقدر عصبی بودم که نمی دونستم چی می گم!چی کار می کنم!

-مثل ادم صبر می کردی بینی قضیه چیه!بیچاره امیرعلی که از رفتارت شوکه شده بود،حالا محمدرضا هم مثل سگ بهش می پرید که چرا کاسه ی داغ تر از اش شده!

-استاد داخل شد و فرصت جواب دادن را از من گرفت.ذهنم درگیر شده بود.بیچاره امیرعلی!مثلا می خواست کار خیر بکند!

-ناگهان وجدان پلید ذهنم به حرف امد:کار خیر بخوره تو سرش!به جای این کارا چشماش و باز کنه،بینه من چه احساسی بهش دارم!

-سرم را تکان دادم.بیچاره محمدرضا!همیشه و همه جا طرف من بود.حالا من با دیدنش راهم را می کشم و می رم!

-باید بعد از کلاس برم پیشش!

-کلاس که تمام شد،از دوستان محمدرضا سراغش را گرفتم.همه گفتند رفته!با نا امیدی پیش ساناز و ساغر برگشتم.ساغر کیف اش را روی صندلی پشتی ماشینش گذاشت و گفت:

-بشینید می رسونمتون!

-راهی نیست که؟پیاده می ریم!

-پس اون گوشی واموندتو روشن کن!

-اگه کاری داشتی به گوشی ساناز زنگ بزن!

-بدون خداحافظی و با حرص دنده گذاشت و رفت.ساناز گفت:

-گناه داره!چرا اذیتش می کنی!

-چون اون اذیتم می کنه!از هیچی خبر نداره،اون وقت من و مقصر می بینه!

-به من بگو شاید تونستم کمکت کنم!

-فکرم به امیرعلی و رفتارش کشیده شد.دوباره سرم درد گرفت.شقیقه ام را فشار دادم و گفتم:

-هیچ کس نمی تونه کمکم کنه!بیا بریم!

-همان روز غروب مادر به دیدنم امد .کلی خرت و پرت و مواد غذایی خریده بود.فاطمه و مهتاب شرم زده تشکر کردند و بسته ها را به اشپزخانه بردند.مادر روی مبل نشست و گفت:

-خونه بدون تو سوت و کوره!

- حرفا می زنید مادر! با وجود محمدرضا که هیچ جا سوت و کور نمی شه!
مادر خنده قشنگی کرد و گفت:

- مشکل همین جاست! کسی نیست که این دوتا پسر سر به سرش بزارن و شلوغ کنن!
خندیدم و چیزی نگفتم. راستش خودم هم دلم برای ان خانه تنگ شده بود. بعد از اینکه امیرعلی از المان برگشته بود حتی یک روز هم از او دور نبودم. اما حالا...
دلم برایش تنگ شده بود.

مادر بعد از نیم ساعت رفت. قبل از رفتن یک سری قرص آرام بخش به دستم داد و گفت که حتما استفاده کنم. سفارشات همیشگی را تکرار کرد و گفت که هر غروب به من سر می زند. فردایش هم محمدرضا را ندیدم. دو سه روز بعد، از هم کلاسی هایم شنیدم که بچه های معماری خودشان را تعطیل کردند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سه روز مانده بود به عید! ساناز و بقیه شهرستانی ها وسایلشان را جمع می کردند. کلاس ها تق و لق شده بود. پاهایم را جمع کردم و روی مبل نشسته بودم و حرکات بچه ها و غرغر های نسیم را که دو ساعت دنبال شارژر موبایل اش می گشت تماشا می کردم. همه انها خانواده ای داشتند و برای رسیدن به خانه لحظه شماری می کردند. ای کاش من هم خانواده خودم را داشتم. یک پدر خوب، مادر مهربان، برادر و خواهر واقعی واقعی!
ای کاش...

صدای زنگ در ان هیاهوی بچه ها گم شد! با سستی برخاستم و ایفون را جواب دادم:

- خانم زباله ندارین؟

- چرا الان می یارم!

- عیدی ما فراموش نشه!

- چشم!

اول می خواستم به ساناز بگویم ولی بعد پشیمان شدم. مانتو و روسری ام را پوشیدم و کیف پولم را گرفتم و با پلاستیک زباله پایین رفتم. در را باز کردم، اما کوچه خلوت بود. سرم را از در بیرون بردم تا سرکی بکشم که گوشم داغ شد.

-ای ای ای!

صدای محمدرضا را شنیدم که همینطور که گوشم را می کشید گفت:

-باید گوشت رو ببرم بزارم کف دستت تا ادم بشی!

انقدر از دیدنش خوشحال شدم که درد گوش ام را فراموش کردم.

-سلام، تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم جنابعالی رو برگردونم خونه!

-ولی غروب که مادر اینجا بود، بهش گفتم که فردا می یام!

دستش را در جیب کاپشن اش فرو برد و گفت:

-مامی گفته ما بیایم دست بوس جنابعالی!

-این چه حرفیه؟ الان حاضر می شم! ماشینت کو؟

-امیرعلی سر کوچه منتظره! تعارف نمی کنی پیام تو؟

-محمد؟

-خیلی خوب بابا، می خواستم از دوستای خوشگلت تشکر کنم که تورو تحمل کردن!

-اا.. محمد؟

-خب باشه! شمارشون رو بگیر! بعدا تلفنی تشکر می کنم!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-برو تو ماشین! من میام!

سریع رفتم بالا و وسایل مختصرام را جمع کردم. در حال پرواز بودم. بعد از ده روز او را می دیدم. در طی این چند

روز خیلی فکر کردم. تصمیم داشتم رفتارم را عوض کنم و یه جوری به او بفهمانم که دوستش دارم! البته نه به

عنوان یک خواهر!

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم. وقتی سوار ماشین شدم و بوی گیج کننده ادکلنش به مشامم خورد به خودم

امدم و به آرامی سلام کردم!

اینه را روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

-سلام خانم فراری! چطوری؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوبم! تو خوبی؟

ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-از احوالپرسی های شما! نمی گی دوتا داداش داری که دلشون واست تنگ میشه!

مثل بادکنک سوزن خورده پنچر شدم. انگار نقطه ضعفم را فهمیده بود. دیگر از کلمه ی خواهر و برادر متنفر شدم با حرص گفتم:

-دو تا داداشی که زودتر می خوان خواهر شون رو شوهر بدن!

محمدرضا متوجه لحن ام شد و با نگاهی به من گفت:

-میشه اینقدر رابطه رو فامیلی نکنید؟ ما در درجه اول با هم دوستیم! مگه نه امیرعلی؟
-مسلمه!

دلَم می خواست می پریدم و صورت محمدرضا را می بوسیدم. ناخواسته در اولین قدم کمکم کرده بود. امیرعلی از این نگاهم کرد و گفت:

-سایه جان، حالا که با هم دوستیم، قول بده از این به بعد به جای فرار کردن، منطقی حرفت رو بزنی! باشه؟
محمدرضا قبل از من جواب داد:

-فرار کردن و از تو یاد گرفته! وقتی چهار ماه متواری می شی، این بچه هم یاد می گیره!

چشمکی به طرفم زد و من یک امتیاز به محمدرضا دادم. امیرعلی با حرص گفت:

-من شرایط ام فرق می کرد! همیشه تو حرف نزدی؟

-نخیر! من وکیل خانم سایه شکوهی هستم! حالا بابت اون روز که کاسه ی داغ تر از اش شدی، عذر خواهی کن! واگر نه به دیوان عالی خانه، سرکار خانم پروین فروهر گزارش می دم!

امیرعلی خنده قشنگی کرد و گفت:

-تو کی می خوای ادم بشی محمد؟

||.. به وکیل جماعت توهین می کنی؟

امیرعلی دست راستش را بالا آورد و گفت:

-خیلی خوب! من تسلیم! سایه جون من معذرت می خوام، نمی دونستم قبلا جواب فرشاد و دادی!

محمد رو به من گفت:

-خانم شکوهی وکیلیم؟

از حرفش خنده ام گرفت. محمدرضا رو به امیرعلی ادامه داد:

-موکل بنده زیر لفظی می خوان! چی میدی؟

امیرعلی ماشین را که حالا نزدیک خانه بودیم دور زد و گفت:

-نوکرش هم هستم! شام مهمون من!

محمدرضا دوباره گفت:

-خانم شکوهی و کیلم؟

چند بار ابرو بالا انداخت تا قبول نکنم. اما نمی توانستم نگاه منتظر امیرعلی را که از اینه نگاهم می کرد، نادیده

بگیرم. با خنده گفتم:

-من که حرفی نزدم! نیازی به شام هم نیست!

ا-یه ذره دیگه ناز می کردی صاحب یه زانتیای خوشگل می شدی!

امیرعلی سریع گفت:

-محمد؟

محمدرضا با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت:

-اخ... نباید می گفتم، نه؟

-زهرمار!

-حالا که دیگه گفتم، سایه جون عیدی امسال مامان و امیرعلی و البته من، یه زانتیا ی نوک مدادی واسه

جنابعالی!

با ناباوری گفتم:

-شوخی می کنی؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت:

-قرار بود سوپرایز بشی، ولی...

محمدرضا وسط حرفش پرید و گفت:

-خب الان هم سوپرایز شده، نگاش کن!

-باورم نمیشه! سر به سرم که نمی زارین!

امیرعلی خم شد و از توی داشبورت چیزی در آورد و به طرف من گرفت و گفت:

-اینم سوئیچ اش! قابل تورو نداره! الان تو پارکینگ اپارتمان فرشاده!

سوئیچ را گرفتم و گفتم:

-نمی دونم چی بگم! واقعا ممنونم!

محمدرضا سر جایش جا به جا شد و گفت:

-حالا سوئیچ و دیده انقدر ذوق کرده، خودش و ببینه چی میگه!!!!!!...اون رستوران و رد کردی! دور بزن!

-انقدر که تو حرف می زنی!

سوئیچ را در دستم فشار دادم و یادم آمد چند وقت پیش امیرعلی ازم پرسید: چه ماشینی دوست داری و من

جواب دادم:

-زانتیا ی نوک مدادی!

فصل ۲۲

چهارشنبه سوری را در حیاط خانه و چهارنفری جشن گرفتیم تا مادر تنها نباشد. به ساغر و فرشاد هم پیشنهاد دادیم اما آنها مثل هر سال در باغ شان مهمان داشتند.

عید امسال هم مثل سال قبل بود. با این تفاوت که من عاشق بودم و در موقع تحویل سال یکی از ارزوهایم این بود که امیرعلی هم...

نمی دانم، شاید خواسته نا به جایی بود، اما من قلبا این را از خدا می خواستم.

دید و بازدید مثل هر سال ادامه داشت. در یک چشم بهم زدن سیزده فروردین شد و ما نحسی سیزده را در باغ لواسون آقای زند به در کردیم. دوباره با ساغر صمیمی شدم. از فرشاد هم به خاطر رفتار ان روزم، عذرخواهی کردم. روز های خوبی بود. روزهایی که هنوز سرنوشت تلخی واقعی اش را به من نچشانده بود.

بعد از تعطیلات با ماشین خودم به دانشکده رفتم و یک شیرینی هم بدهکار بچه های کلاس شدم. سرمای هوا کم تر می شد و باغ پشتی در اواسط اردیبهشت شکوفه باران شد. هر روز وسایل نقاشی ام را بر می داشتم و به باغ پشتی می رفتم. نقاشی می کردم و ذهنم را با رویاهای شیرین پرورش می دادم. روحم از ان همه خوشبختی در پرواز بود. عشق یک طرفه ام را می پرستیدم و دلم را به محبت های برادرانه ی امیرعلی خوش می کردم. بودنش برایم یک دنیا بود. همین که زیر این سقف نفس می کشید و عاشق هیچ کس نبود و اصلا به ازدواج فکر نمی کرد، خودش برایم روزنه ی امیدی بود.

شاید روزی می رسید که متوجه من می شد! متوجه قلبی که در آن خانه بخاطر او می تپد. قلبی که هر وقت اسمم را صدا می زد و یا به من نزدیک می شد، انقدر ضربان می گرفت و خون را به صورتم می آورد که محمدرضا با نگرانی نگاهم می کرد و با دلسوزی گوشه لبش را گاز می گرفت.

گاهی دلم از این همه حقارت می گرفت و گاهی دلم می خواست با افتخار به همه این عشق را نشان دهم. انقدر درگیر ذهنیات خودم بودم که متوجه گذر زمان نمی شدم. تابستان هم رسید و امتحانات ترم دوم تمام شد و من تازه متوجه اوضاع متشنج خانه شدم.

غروب یک روز گرم تیرماه از استخر برگشته ام و می خواستم ماشین ام را در پارکینگ بگذارم که امیرعلی را در ماشین اش دیدم. با سرعت تی کاف کرد و از کنارم گذشت. یک لحظه چشم هایم را از صدای بلند قیژ لاستیک بستم. حتی به من نگاه هم نکرد. انگار خیلی عصبانی و یا ناراحت بود. ماشین را پارک کردم و متفکر داخل خانه شدم. برق ها خاموش بود و صدای بهم خوردن قاشق به لیوان از ته سالن می آمد. جلو رفتم و چراغ را روشن کردم. یک لحظه ترسیدم و کیف ام از دستم افتاد. مادر روی مبل دراز کشیده و دستش را روی چشم هایش گذاشته بود. محمدرضا هم عصبی روی زمین، کنارش نشسته و لیوان ابی را که احتمالا اب قند بود به هم می زد. جلو رفتم و گفتم:

-چی شده محمد؟ مامان حالش خوب نیست؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-هییس!!

صدای گرفته ی مادر بلند شد:

-من حالم خوبه! کی امدی سایه؟

-سلام مادر! تازه رسیدم، شما خوبین؟

-خوبیم عزیزم! اون برق و خاموش کن، چشم و اذیت می کنه! هالوژن و روشن کن!

سریع برق را خاموش کردم و هالوژن را روی کمترین نور تنظیم کردم. مادر دستش را از روی چشم اش گرفت و بلند شد. محمدرضا با نگرانی برخاست. لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-کجا مامان؟ یکم دراز بکش!

-می رم توی اتاقم!

سریع جلو رفتم و گفتم:

-بذارید کمکتون کنم!

دستش را جلو آورد و گفت:

-خودم می تونم برم!

یک قدم عقب رفتم و به محمدرضا نگاه کردم. سرش را تکان داد و روی مبل نشست. بعد از رفتن مادر کنارش نشستم و گفتم:

-چی شده محمد؟ امیرعلی چرا عصبانی بود؟ چرا مادر...

-دعواشون شده!

-اخه واسه چی؟

احساس کردم نگاهش را از من می دزدد. با کلافگی گفتم:

-مثل اینکه باز مامان اسم ازاده رو برد، اون دیونه هم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-انگار این داغ ازاده تمومی نداره!

با اینکه فهمیدم دروغ می گوید، حرفی نزد. چون خیلی وقت بود که امیرعلی نسبت به ازاده و خاطراتش حساسیت نشان نمی داد. احتمالاً چیزی بود که به من مربوط نمی شد.

تا چند روز هم همه با هم سرسنگین بودند و من جرات نمی کردم سوال کنم. حتماً اگر لازم بود به من هم می گفتند.

امیرعلی شبها دیر به خانه می آمد و من متوجه نگاههای نگران و عصبی مادر و محمدرضا به ساعت می شدم. و وقتی صدای در حیاط می آمد همه به اتاق هایشان می رفتند و من هم به اجبار به اتاقم می رفتم!

در طول روز هم که امیرعلی شرکت بود و او را نمی دیدم. احساس دلتنگی باعث شد که یک شب وقتی در نشیمن پایین نشسته بودیم و مثل هر شب با صدای در حیاط که اعلام ورود امیرعلی بود، مادر و محمدرضا که رفتند از

جایم تکان نخورم!

در حال به آرامی باز شد و امیرعلی داخل شد. می خواست از پله ها بالا برود که متوجه من شد. با صدای اهسته ای گفت:

-تو هنوز بیداری؟

-خوابم نمی یاد! شام خوردی؟

کیف اش را کنار اولین پله گذاشت، و روی اولین مبل نشست. صورتش خسته بود.

-اره خوردم! مگه تو نخوردی؟

-چرا! همین طوری پرسیدم. اچای می خوای؟

سرش را به پشت تکیه زد و گفت:

-اگه زحمتی نیست، قهوه!

بلند شدم و گفتم:

-چه زحمتی؟ الان حاضر می کنم!

به اشیپزخانه رفتم و حدود ده دقیقه بعد با دو فنجان قهوه برگشتم. سینی را روی میز گذاشتم و گفتم:

-کارای شرکت زیاد شده؟

-نه چطور؟

-اخه شبا دیر می یای! خسته هم هستی!

خیره نگاهم کرد. انگار دنبال چیزی در چشم هایم بود. تحمل نگاه خیره اش را نداشتم. سرم را پایین کردم و

کمی از قهوه را خوردم. صدای آرامش را شنیدم که گفت:

-راست می گی! خسته ام! خیلی خسته ام!

سرم را بالا کردم و پرسیدم:

-اگه فضولی نیست، می تونم بیرسم اتفاقی افتاده؟ اخه این روزا... همه یه جور می شدن!

دوباره خیره نگاهم کرد و گفت:

-یعنی می خوای بگی که نمی دونی؟

فنجانم را روی میز گذاشتم و با تعجب گفتم:

-چی رو نمی دونم؟ از چی حرف می زنی؟

او هم فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

-هیچی، ولش کن!

دوباره سرش را به پشتی مبل تکیه زد و چشم هایش را بست. فرصت بیشتری داشتم تا سیر نگاهش

کنم. موهایش را که دوباره بلند شده بود روی پیشانی اش افتاده بود و صورت زیبایش را بچه گانه می

کرد. یکدفعه چشمش را باز کرد و گفت:

-سایه تو تا حالا عاشق شدی؟

انقدر از سوالش شوکه شدم که اب دهانم به گلویم پرید و باعث سرفه ام شد! با دستپاچگی بلند شد و بالای سرم ایستاد و با نگرانی چند بار دست راستش را به پشت ام زد. نفس ام که سر جایش آمد. کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟ چت شد یهو؟

کمی جا به جا شدم و گفتم:

-خوبم! ببخشید، داشتی می گفتم!

با تعجب گفت:

-چی میگفتم؟

خنده زورکی کردم و گفتم:

-پرسیدی تا حالا عاشق شدم یا نه؟

-هان! ولش کن، سوال مسخره ای بود. اگه عاشق شده بودی که الان اینجا نبود!

پس کجا بودم؟

-خوب خونه ی عشقت! خونه ی شوهرت!

این بار با احتیاط بیشتر اب دهانم را قورت دادم. الان هم توی خونه ی عشقم هستم! نمی خواستم این بحث را تمام کنم. شاید موقعیتی پیش می آمد تا به عشق ام اعتراف کنم. گفتم:

-همه ی عشق ها که به ازدواج نمی رسه!

سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

پس ادم چی کار کنه؟ بشینه نگاش کنه؟

اشاره ی جالبی بود. همان کاری که من داشتم می کردم! البته عشق من یک طرفه بود.

-اگه عشق ادم دو طرفه و واقعی باشه، اون وقت به ازدواج برسه، خوبه!

اهی کشید و در حالی که روبه رویش خیره شده بود گفت:

-نمیدونم..... شاید تو راست بگی... یعنی من عاشقم؟

از چیزی که شنیدم مطمئن نبودم. عاشق؟؟ یعنی اون هم... چند بار پلک زدم تا مطمئن شوم بیدارم. امیرعلی خم

شد. ارنج اش را روی زانو ستون کرد و سرش را بین دو دستش گرفت و با صدای آرامی گفت:

-سایه فک میکنم من عاشق پگاه ام!

یک لحظه از پشت گردنم تا پایین ستون فقراتم تیر کشید. پگاه؟ پگاه کی بود؟ اصلا اسمش آشنا نبود! شاید اشتباه شنیدم. به زور دهانم را باز کردم و گفتم:

-پ.. پگاه کیه؟

لبخند کم رنگی زد. انگار از یادآوری شخص مورد نظر حس خوبی داشت.

-منشی جدیدم! پگاه خیری! چهار ماه میشه که استخدام شده!

سرم روی بدنم سنگینی می کرد. دهانم تلخ و بدمزه بود. پگاه خیری! همان منشی بد اخلاقی که یک بار با من حرف زد! یعنی امیرعلی هم عاشق شده؟ باورم نمی شد! باید حرف می زدم. باید چیزی می گفتم!

-اونم دوست داره؟

رویش را به طرف من کرد و گفت:

-پگاه؟ ... دیونه ی منه! اول اون بود که از من خوشش اومد و... اولی...

ولی نمی دونم چرا مامان مخالفه! میگه به درد تو نمی خوره! سنش کمه! اخه همش هیجده سالشه! تازه دیپلم گرفته!

-خانواده اون... یعنی خانواده پگاه چی؟

-پدرو مادرش وقتی خیلی کوچیک بود مردن! با دایی اش زندگی می کنه! آقای یزدانی، حساب دار شرکتمون! من نمی دونم چرا محمدرضا هم مخالفه! انگار همه ی دنیا با من لجه!

تازه فهمیدم چرا جدیدا محمدرضا از من فرار می کنه. چرا مادر حال و حوصله نداره، چرا امیرعلی دیر برمی گرده! دوباره سر دردم شروع شد. همه ی رویاهایم جلوی چشمم دست و پا می زد و در نهایت جان می داد! از ان چیزی که می ترسیدم به سرم امد!

-تو چی سایه؟

با گیجی جواب دادم:

-من چی؟

-تو هم مخالفی؟

بله، من با تمام وجودم مخالفم! چون حاضر نیستم تو رو با هیچ کس قسمت کنم!

-نه، چرا باید مخالف باشم! من که هنوز این پگاه خانم و ندیدم!

-چه خوب، مامان ندیده مخالفه! میگه دایی اش ادم خوبی نیست.

اب دهانم را قورت دادم و به زور گفتم:

-این که دلیل نمی شه!

-من هم همین و بهش می گم! اما نمی دونم....

خودش حرفش را قطع کرد و یکدفعه گفت:

-سایه تو می تونی راضی اش کنی؟ آخ... اره! چرا زودتر به فکرش نیافتادم!

صدای شکستن شنیدم، صدایی که فقط از درون می توانستم ان را حس کنم و به احتمال قوی دلم بود. از یک

بلندی سقوط کرد و شکست. اه بلندی کشیدم و گفتم:

-فکر نمی کنم...

وسط حرفم پرید:

-می تونی سایه! من مطمئن ام می تونی! با این کار تمام عمر من و مدیون خودت می کنی!

سرم را پایین انداختم، با این کار یک عمر مدیون دلم می شدم. امیرعلی مهم تر بود یا دلم؟ مسلما امیرعلی! گاهی

گذشتن از عشق؛ بخاطر معشوق، نهایت عاشق شدن است. گفتم:

-باشه، هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم!

و سریع بلند شدم. بیشتر از این تحمل نداشتم. چه بسا که اگر بیشتر از این می نشستم او هم بیشتر از عشق اش

می گفت، چیزی که برای من کمتر از مرگ نبود.

-فعلا شب بخیر!

او هم بلند شد و رو به رویم ایستاد و با نگاه ملتسمی گفت:

-فردا باهاش حرف می زنی؟

چقدر بی تاب بود. چیزی که الان در من بود و او نمی دید. سرم را تکان دادم و گفتم:

-سعی خودمو می کنم!

با چشم های عسلی اش خیره نگاهم کرد و گفت:

-ممنون سایه!

روییم را برگرداندم تا سیل اشک را روی صورتم نبیند. به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و همان جا پشت به در

روی زمین نشستم و زدم زیر گریه! دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم بیرون نرود. همه چیز تمام شده

بود! عشق من عاشق شده بود و این یعنی پایان داستان.

کمک داور روزگار، پرچم اش را به نشانه ی در افساید بودن رویاهایم بالا برد.
تا نزدیکی های صبح اشک ریختم و رویاهایم را به نسیم صبح گاهی سپردم. سهم من از زندگی همین بود! حسرت! حسرت! حسرت!

یک قرص دیازپام خوردم تا خوابم ببرد. دلم می خواست می خوابیدم و دیگر بیدار نمی شدم. اما نشد!
نزدیک ظهر گوشی ام زنگ خورد. بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم.

-سلام سایه جان! خوابی هنوز؟

با شنیدن صدای امیرعلی پریدم و روی تخت نشستم.

-سلام! اره خواب بودم!

-بیخشید که بیدارت کردم. اما می خواستم در مورد دیشب بگم که... بگم که با مامان حرف زدی؟
سرم را به دیوار کوبیدم. نمی دانم چرا انتظار داشتم همه ی اتفاقات دیشب یک کابوس باشد. کابوسی که با بیدار شدنم، تمام می شود.

-الو سایه؟

-ولی مامان که الان بیمارستانه!

-می دونم! همیشه... همیشه بری اونجا؟ من تا شب می میرم و زنده می شم!

-باشه! می رم.

-ممنون عزیزم! پس خبر از تو! فعلا خداحافظ.

-باشه؛ خداحافظ!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-چرا خداجون؟ چرا با من اینطوری می کنی؟ مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره؟

با سستی برخاستم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. به اژانس زنگ زدم، حوصله رانندگی نداشتم.

یک ساعت بعد در اتاق مادر نشسته بودم و بحث می کردیم!

-آخه من بخاطر خودش می گم!

-شما که از نزدیک ندیدینش، دیدین؟

-دیدمش! یکی دو بار که رفتم شرکن دیدمش، ولی سایه جان مسئله اینه که...

-چی مادر؟ مسئله چیه؟

سرش را پایین کرد و گفت:

-هیچی مادر! زن عمو زهره یکی از همسایه های نزدیکشونه! من تحقیق کردم. دختره سابقه ی خوبی نداره، هر روز با یکی بوده!

-ولی با همه که قصد ازدواج نداره! هر کس توی گذشته اش اشتباهی داشته!

خودمم از حرف هایی که می زدم در عجب بودم. من داشتم برای دور کردن امیرعلی از خودم تلاش می کردم. چون خودش از من خواسته بود. مگر می شد او چیزی از من بخواهد و من انجام ندهم!

سرم از مجادله با مادر درد گرفت، ولی در اخر رضایت داد که یک جلسه برای آشنایی به خانه برویم!

خیلی زود خداحافظی کردم و با اژانس به خانه برگشتم. بین راه راضی شدن مادر را با یک پیامک به امیرعلی خبر دادم و سریع گوشی ام را خاموش کردم تا زنگ نزنند.

حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. دوباره قرص دیگری خوردم و روی تخت دراز کشیدم. چقدر پوستم کلفت شده بود. همیشه فکر می کردم اگر یک همچین روزی برسد، در جا سخته می کنم و می میرم! اما حالا سر پا بودم و برای رسیدن امیرعلی به عشق اش تلاش می کردم.

غروب با صدای در از خواب پریدم و به زمین و زمان فحش دادم. چون خواب تنها چیزی بود که مرا از دنیای اطرافم دور می کرد. صدای عصبانی محمدرضا را از پشت در شنیدم:

-سایه! باز کن ببینم!

حوصله ی این یکی را اصلا نداشتم. با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-چه خبرته؟ حمام بود، لباس تنم نیست. چی کار داری؟

صدایی نیامد، فکر کردم رفته! با لحن نرم تری گفتم:

-لباس تو بپوش بیا بیرون کارت دارم!

جوابی ندادم. نگاهی به ساعت انداختم. هفت غروب بود. پس حتما از مادر همه چیز را شنیده بود. فهمیده بود که

رسما خودم را بدبخت کردم. روی تخت چمپاتمه زدم و مثل دیوانه ها به روبه رویم خیره شدم. بعد از حدود ده دقیقه صدای در آمد. بلند شدم و پشت در رفتم.

-چرا در و باز نمی کنی سایه؟

-هنوز لباس نپوشیدم.

دهانش را نزدیک در آورد و با حرص گفت:

-سایه!بخدا اگه باز نکنی در و می شکنم!

می دانستم این کار را می کند.شالم را از روی صندلی برداشتم و سرم کردم و قفل را چرخاندم.سریع در را باز کرد و داخل شد.دستش را بالا آورد یک لحظه ترسیدم و عقب رفتم.دوباره دستش را بالا آورد.چشمم را بستم.شالم را کمی عقب کشید و به سرم دست زد و گفت:

-حوموم بودی دیگه؟از خیسی موهات معلومه!

شالم را درست کردم و از کنارش گذشتم،روی تخت نشستم و گفتم:

-خب که چی؟حالا چی میگی؟

-تو رفتی با مامان حرف زدی که راضی بشه امیرعلی با پگاه ازدواج کنه؟مگه زده به سرت دختر! سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

-خودش ازم خواست!خواهش کرد!

با عصبانیت جلو آمد و گفت:

-خودش غلط کرد،خودش خره،نمیفهمه!تو واسه چی کمکش می کنی؟

با حرص گفتم:

-حالا که اقا عاشق شده،تموم شد رفت!می گی چیکار کنم برم به دست و پاش بیفتم!

به طرف در رفت و محکم ان را کوبید و در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

-صد دفعه بهت گفتم یه جوری حالیش کن!یا بذار من بهش بگم!حالا بفرما!

سرم درد گرفت.حالا این حرف ها چه فایده ای داشت؟بغض داشت خفه ام می کرد.اما اشکم در نمی آمد.با صدای گرفته ای گفتم:

-نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟

-هنوزم دیر نشده!

خنده عصبی کردم و گفتم:

-چرت و پرت نگو محمد!اون عاشق پگاه شده!هیچ وقت حاضر نیستم یه همچین کاری بکنم!اونم تو این موقعیت!

-من می کنم!یه جوری غیر مستقیم بهش می فهمونم!

-نه محمد!تو این کارو نمی کنی!بخدا اگه این کارو بکنی دیگه اسمتم نمیارم!

با خشم از روی صندلی بلند شد و در حالی که به طرف در می رفت گفت:

-به درک! هر چی سرت بیاد حفته!

در را محکم به هم کوبید و رفت!

خیلی زود پنج شنبه از راه رسید. امیرعلی انقدر هول بود که همان شبی که مادر راضی شد، او را وادار کرد تا تماس بگیرد و برای همین شب جمعه قرار بگذارد.

من مثل مجسمه ای توی اتاق ام می نشستم و بدون اینکه گریه کنم به رو به رویم خیره می شدم. به هیچ چیز خاصی فکر نمی کردم. ساعت ها می گذشت و من گذر زمان را حس نمی کردم. همه ی قرار استخر و باشگاه ام را با ساغر کنسل کردم. به زور قرص می خوابیدم و به اجبار نهار و شام بر می خواستم. حتی نفهمیدم کی و کجا و چطوری امیرعلی از بابت لطف مسخره ای که در حقش کردم از من تشکر کرد.

روبه روی ایینه نشسته بودم و به زور کرم پودر و رژ گونه صورت رنگ پریده ام را جان می بخشیدم که در باز شد:

-هنوز لباس نپوشیدی مادر؟

سریع بلند شدم و گفتم:

-چرا حاضرم!

اولین شال و مانتو ای که به دستم رسید پوشیدم و بیرون رفتم. محمدرضا با لباس اسپرت و چهره ای اخمو کنار در ایستاده بود. امیرعلی پله ها را دو تا یکی پایین آمد و با لحن شادی گفت:

-همه حاضرین جز من!

چرخی زد و گفت:

-چطور شدم؟

نفسم از دیدنش بند آمد. کت و شلوار و پیراهن مشکی با کروات سفید! صورتش سه تیغه و براق و موهایش که به طرف بالا زده بود، زیر نور لوستر می درخشید و بوی ادکلن همیشگی اش که انگار با آن دوش کامل گرفته بود، از چند متری هم احساس می شد. مادر با عشق نگاهش کرد و گفت:

-عالیه پسر! خدا کنه چشم نخوری!

همینطور محو تماشایش شده بودم که نزدیکم شد و در حالی که با کراواتش ور می رفت گفت:

-سایه ببین کراواتم خیلی سفته! انگار دارم خفه می شم!

مادر گفت:

-من می رم تو ماشین! سریع تر که خیلی دیر شده!

دست های لرزانم را بالا بردم. انقدر می لرزید که یک جا ثابت نمی شد. یکدفعه امیرعلی دستم را گرفت و گفت:

-چرا می لرزی؟ دستات چقدر سرده!

نفس ام بند آمده بود. محمدرضا به دادم رسید و گفت:

-احتمالا فشارش افتاده! بیا من کراوات رو درست کنم!

روی مبل نشستیم، امیرعلی با نگرانی گفت:

-حالت خوبه سایه؟ آخه واسه چی فشارش افتاده؟

محمدرضا با کلافگی گفت:

-چه گیری دادی ها! حتما مریضه!

-مریضه! اره سایه؟ مریضی؟

-ای بابا! اول نمی کنی ها! اره مریضه، همه ی مریضی هارو که نمی شه هوار زد!

متوجه منظورش شدم و از خجالت سرخ شدم و سرم را برگرداندم. انگار امیرعلی هم فهمید، چون ساکت شد و ایستاد تا محمدرضا کراواتش را درست کند.

با هم از در بیرون رفتیم! محمدرضا پشت سرم بود. احتمالا می ترسید که از عقب بیافتم. بالاخره سوار شدیم و حرکت کردیم. بین راه یک دسته گل بزرگ و شیک خریدیم. خانه شان در محله متوسطی بود. خانه ای حیاط دار و کوچک! خود آقای یزدانی به پیشوا زمان آمد و با خوش رویی ما را به داخل دعوت کرد.

موقع در آوردن کفش ام گوشه ی لباس محمدرضا را گرفتم که نیافتم. به شدت احساس سرگیجه می کردم. دستش را زیر بازویم گذاشت و بدون هیچ حرفی تا نزدیکی مبل کمکم کرد. کنار مادر نشستیم و خانه را از نظر گذراندم. ساده و زیبا بود. دور از تجملات!

خانم یزدانی هم خوش آمد گفت و رو به رویمان نشست. هنوز خبری از عروس خانم نبود.

امیرعلی باوقار من، سر به زیر داشت و کمتر حرف می زد. نگاهم به محمدرضا افتاد. دست به سینه و متفکر نشسته بود. سرش را به نشانه ی تاسف به چپ و راست تکان داد و بیشتر غمگین ام کرد.

حدود نیم ساعت بعد، عروس خانم تشریف آوردند. بلوز و دامن سبز روشن به تن داشت. قدش متوسط، سفید رو با چشم های سبز تیره ای! تکه ای از موهایش که از روسری بیرون زده بود، سیاه پر کلاغی بود. چهره اش افسونگری خاصی داشت و بیشتر از سن اش نشان می داد.

همگی به احترامش برخاستند و من هم با اکراه به او دست دادم. چشمم به امیرعلی خورد، با سر از من پرسید، چگونه؟ چون فقط من در آن جمع پگاه خانم را ندیده بودم. به خودم فشار آوردم تا لبخند کجی گوشه لبم بنشانم. چشمکی زدم و سریع سرم را پایین کردم. تحمل نگاه های دزدکی شان را نداشتم. کم کم صحبت ها جدی شد. با اینکه مادر سعی می کرد قدم به قدم پیش برود، آنها صحبت ها را به عقد و عروسی می کشاندند. قلبم تند تند می زد. سرم را بالا کردم و چهره ی عصبی محمدرضا را دیدم. مادر هم با دلگیری حرف های آقای یزدانی را تایید می کرد.

-خوب نیست این دو تا جوون رو سرگردون کنیم. اینها که مدت هاست به هم علاقه مند هستند، پس چه بهتر که زودتر به سر و سامونی به زندگیشون بدیم.

مادر با سرزنش نیم نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

-مشکلی نیست، هر چند که یکم زوده، ولی ما آمادگی ش و داریم. هر چی که خودتون صلاح می دونید.

آقای یزدانی که انگار منتظر مهر تاییدی بود تا شروع کند، مثل نوار ضبط شده ای، مهریه و شیر بها و در پایان تاریخ عقد و عروسی را مشخص کرد.

همه چیز مثل یک خواب بود. خوابی که بیداری نداشت. سرم سنگین شده بود. وقتی که امیرعلی جعبه ی انگشتی را از جیب کتش در آورد، نفس ام به شماره افتاد. فکر همه جایش را کرده بود. در کمال ناباوری من و مادرو محمدرضا، جلسه ی آشنایی به جلسه ی خواستگاری و در نهایت بله برون تبدیل شد. مادر هم که در عمل انجام شده قرار گرفته بود، انگشتر را به دست پگاه کرد و کار تمام شد. آقای یزدانی ظرف شیرینی را چرخاند و همه یکی گرفتند. شیرینی را گوشه ی ظرف میوه ام گذاشتم و کلافه در جایم، جا به جا شدم. دلم می خواست زودتر برگردیم. بغض داشت خفه ام می کرد. بغضی که اشک نداشت و راه نفسم را بسته بود. بالاخره بعد از نیم ساعت رضایت دادند و بلند شدیم و خداحافظی کردیم. انقدر عجله داشتم تا از آن خانه فرار کنم که یادم رفت به عروس خانم تبریک بگویم! سوار ماشین که شدیم تا خود خانه چشم هایم را بستم. همه ساکت بودند و من می دانستم که این آرامش قبل از طوفان است. حتی امیرعلی هم در رویاهایش غرق بود و حرف نمی زد. به خانه

رسیدیم و پیاده شدیم. یک راست به اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسم، با چراغ خاموش روی تخت افتادم! با اینکه در اتاق بسته بود، اما صدای بیرون را به راحتی می شنیدم.

-صبر کن امیرعلی، بیا اینجا ببینم!

-مامان جان خسته ام! باشه برای فردا!

مادر فریاد زد:

-فردا؟ کدوم فردا؟ تو مگه فردایی هم داری؟ همه چیز و که امروز حل و فصل کردی! منم به عنوان مترسک بردی اونجا دیگه!

-این چه حرفیه مامان!

-مگه غیر از اینه؟ امشب قرار بود یک جلسه اشنایی باشه، نه خواستگاری و بعدش هم بله برون! تو همه برنامه هاتو با اونا جور کردی، انگشتر هم که خود سر خریدی، پس منو واسه چی برده بودی؟

-کدوم برنامه مادر من! اون انگشتر هم که دیدی یه بار من و پگاه بیرون بودیم توی یک طلا فروشی دید، خوشش امد، منم براش خریدم!

پس با هم بیرون هم می رفتند. چقدر ساده بودم که فکر می کردم فقط توی شرکت همدیگه رو می بینند! دوباره صدای مادر بالا رفت:

-امیر علی من بچه نیستم که راحت گولم بزنی! تو حتی مقدار مهریه رو هم با یزدانی مشخص کرده بودی! حتی اگه...

یکدفعه ساکت شد. صدای محمدرضا که تا آن لحظه ساکت بود بلند شد:

--حالت خوبه مامان؟

و پشت سر ان امیرعلی گفت:

-خوبی مامان؟

سر جایم نشستیم، می خواستم بیرون بروم که صدای مادر امد:

-تو نمی خواد نگران من باشی! از اولش خودت بریدی، حالا هم خودت بدوز تنت کن! از من هیچ انتظاری نداشته باش!

-یعنی چی مامان؟

-همین که شنیدی! تو که از اول بزرگتر نداشتی، تا اخر هم نداشته باش!

و صدای قدم هایش روی پله در سکوت خانه پیچید. همه به اتاق هایشان رفتند، و من دوباره روی تخت دراز کشیدم. هضم این همه اتفاق برایم ممکن نبود. تحمل این حسرت از همه چیز برایم سخت تر بود.

حسرت داشتن امیرعلی!

بغض داشتم، اما اشک نه!

کنار پنجره رفتم و بازش کردم. باد خنکی از سمت باغ پشتی وزید و صورتم را نوازش داد. با اینکه اواسط تیر بود، اما هنوز هوا لطافت بهار را داشت.

دستم را روی چهارچوب پنجره گذاشتم و پیشانی ام را روی دستم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم!
بقول "سهراب":

کاش دانه های دلم، همچون اناری پیدا بود.

تا می دیدی هر دانه، هزار دانه ی تورا دوست می دارد

کاش لحظه ای در چشم من خود را تماشا می کردی،

تا باورت شود تا کدامین اوج عاشق توام.

هر کجا هستی جایت سبز...

هر چه باشی، لبانت پر از خنده باد.

اندیشه ات را با که می پرورانی؟؟..

خوش به حالش...

اما همین بس که دوستت دارم!

تا آخرین نفس وجودم.

مثل دیروز

مثل امروز

تا ته فردا...

فصل ۲۳

«من از یک شکست عاشقانه می ایتم. بگذار همه برای این اعتراف تلخ سرزنشم کنند. شکست نه برای پنهان کردن است، نه بهانه ی پنهان شدن!»

اما من پنهان می شدم. خودم را در اتاق حبس می کردم و فقط محمدرضا می دانست چرا؟ دیگر حتی طاقت دیدن امیرعلی را هم نداشتم. چشم هایش سرشار از عشق پگاه بود. و این مرا دیوانه می کرد. امیرعلی پا روی همه چیز گذاشت. تهدید مادر را نادیده گرفت و خودش تنهایی دست به کار شد تا عروسی اش را راه بیندازد. خودش با پگاه به خرید می رفت و خوشحال بود. بیچاره مادر! سکوتش نشانه ی نارضایتی بود. پسر بزرگ اش بی وفایی را زمانی در حقش تمام کرد که ده روز مانده به عروسی اعلام کرد که می خواهد سهم اش را از باغ پشتی بفروشد تا اپارتمانی بخرد. مادر هم در جواب اش گفت:

-خونه به این بزرگی! چرا می خوای مستقل زندگی کنی؟

چشم هایم سیاهی می رفت. یعنی مادر می خواست که آنها اینجا زندگی کنند؟ نه این امکان نداشت. من تحمل اش را نداشتم. لقمه ای که در دهانم بود را به زور اب پایین فرستادم و نا خواسته نگاهم در نگاه محمدرضا گره خورد. انگار تا ته قضیه را رفت. چون سریع گفت:

-یعنی چی مامان؟ خوب معلومه که می خواد مستقل زندگی کنه!

مادر عصبی جواب داد:

-با تیکه تیکه کردن باغ پشتی می خواد مستقل زندگی کنه؟ پدرتون این باغ و نخريد که یه روزی هرکدومتون یه تیکه ازش بکنید!

امیرعلی مظلومانه گفت:

-من که نمی تونم سهم شرکت یا خونه رو بفروشم!

مادر نگاهش را غم گرفت اما از موضع اش پایین نیامد. در حالی که با عصبانیت از سر میز بر می خواست گفت:

-زنگ می زنم محضر واسه فردا قرار می زارم! سهمت رو خودم می خرم!

بعد از رفتن مادر هیچ کس حرف نزد. امیرعلی به اتاقش رفت و محمدرضا صندلی رو به پنجره گذاشت و متفکر نشست. میز را جمع کردم و پشت سر محمدرضا ایستادم و مثل خودش به بیرون خیره شدم. بعد از چند دقیقه به آرامی گفتم:

-کاش یه چیزی می شد می مردم! نداشتن خیلی چیزارو توی زندگی ام تحمل کردم. پدر، مادر، خانواده واقعی، اما... امیرعلی!!

سرش را عقب آورد و فقط نگاهم کرد. دوباره سرش را راست کرد و گفت:

-دختره گولش زده! خامش کرده! اونقدر عشق جلوی چشمش و گرفته که متوجه نیست!

-هرچی که هست، دارن با هم ازدواج می کنن! ده روز دیگه برای من همه چیز تموم شده!
 رویم را برگرداندم و به اتاقم رفتم و مثل همیشه با یک قرص خوابیدم!
 مادر به اصرار مرا هم دنبال خود برد. محضر خلوت بود. من و مادر و محمدرضا حدود بیست دقیقه ای می شد
 که منتظر امیرعلی بودیم.
 بالاخر آمد. با پگاه هم آمد. مادر به زور بلند شد و جلو رفت تا روبوسی کند اما پگاه برخلاف برخورد اول، دو
 دستی بازوی امیرعلی را چسبید و فقط یک سلام کرد.
 مادر خیلی از رفتارش یکه خورد. من و محمدرضا هم با تعجب به هم نگاه کردیم. اما امیرعلی انگار نه انگار
 اتفاقی افتاده باشد، لبخندی زد و گفت:
 -بیخشید یکم دیر شد!
 مادر رویش را برگرداند و جلوی میز دفتر دار ایستاد. قبلا همه ی هماهنگی ها را انجام داده بود. امیرعلی و
 محمدرضا چند جارا امضا کردند و مادر چکی نوشت و به دست اش داد و بدون اینکه به تعارف و تشکر امیرعلی
 توجه کند مرا صدا زد. برخاستم و جلو رفتم.
 -جانم مامان! کاری دارید؟
 مادر طوری که انگار با بقیه حرف می زد گفت:
 -من می خوام سهمی رو که از امیرعلی خریدم به نام سایه کنم! بیا اینجارو امضا کن!
 به وضوح متوجه رنگ پریدگی و در هم رفتن اخم های پگاه شدم. اما محمدرضا لبخند قشنگی زد و گفت:
 -چه خوب! من که موافقم!
 امیرعلی به خودش آمد و با لبخندی که احساس کردم زورکی است گفت:
 -به نظر منم خوبه! مبارک باشه!
 اما من این را نمی خواستم. راضی به ناراحتی امیرعلی نبودم. اصلا من که به عنوان یک غریبه چنین حقی
 نداشتم. سرم را به طرف مادر کردم تا اعتراض کنم. انگار متوجه منظورم شده باشد، گفت:
 -هیچ حرفی نباشه سایه! فقط امضا کن!
 به همین سادگی نصف باغ پستی به نام من شد. ولی چه فایده! حاضر بودم ان را به پگاه ببخشم و امیرعلی را
 بگیرم.

حالا وقتی از پنجره به باغ خیره می شدم، احساس خوبی نداشتم. برایم یاد اور این بود که امیرعلی را از دست دادم.

انگار این موضوع اصلا به مزاج پگاه خوش نیامد، چون دو روز بعد از زبان امیرعلی شنیدم که از گرفتن مراسم عروسی پشیمان شدند و فقط یک عقد محضری می کنند.

چه الم شنگه ای از این موضوع راه افتاد! مادر معتقد بود با اینکار ابرویش جلوی دوست و آشنا می رود. چه معنی داشت که پسر بزرگش با این همه ثروت عروسی نگیرد.

حتی وقتی مادر کارش به بیمارستان کشید هم از قالیچه حرف پگاه خانم پایین نیامد. انگار پگاه این کار را برای تلافی انجام داد.

فرشاد به همراه خانواده اش به عیادت مادر آمدند و ساغر گله مند به من گفت:

-باید از فرشاد بشنوم که امیرعلی داره ازدواج می کنه؟ تو که گفتی دو هفته می رید سفر!

سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم. با خنده گفتم:

-رفتیم دیگه! عروس از فرنگ آوردیم!

-مسخره نشو! دختره کیه؟

-منشی خصوصی اقا!

-چه شکلیه؟ خوشگله؟

-خوبه! حالا خودت می بینیش!

-کی عروسیه؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-نمی خوان عروسی بگیرن! یه عقد خصوصی فقط!

-وا... اخه چرا؟

حوصله سوال جواب نداشتم، شانه هایم را بالا انداختم و به طرف تخت مادر رفتم.

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شد. اما پگاه حتی یکبار هم به دیدنش نیامد. امیرعلی هم وقتی که مادر خواب بود، بالای سرش می ایستاد و فقط نگاهش می کرد. محمدرضا با امیرعلی سرسنگین بود و گاهی پیش من می گفت:

-خیلی عوض شده! بعضی وقت ها احساس می کنم که نمی شنا سمش!

پوزخندی زدم و گفتم:

-عشق ادم و عوض می کنه!

-اتفاقا عشق واقعی ادم و پاک و معصوم می کنه! خودخواهی و صفات بد رو از ادم دور می کنه، اما امیرعلی انگار جادو شده!

-تو که خرافاتی نبودی!

-الان هم نیستیم! منظورم از استفاده کلمه ی جادو چیز دیگه بوده!

حرفی نداشتم که بزنم. خودم هم با محمدرضا موافق بودم، اما نمی خواستم حرف بزنم. شاید اینطوری بهتر بود! امیرعلی صبح روز عقدش هر چه اصرار کرد نتوانست مادر را راضی به رفتن کند. حتی خواهش های من هم افاقه نکرد. مادر هم انگار لج بازی می کرد. شاید هم حق داشت، ما که از احساسش خبر نداشتیم، چون او یک مادر بود و ما نمی فهمیدیم که دلش شکسته!

با اینکه دلم پر از خون بود، اما نمی خواستم غصه خوردن امیرعلی را ببینم. بیچاره به تنهایی در اتاق مشغول پوشیدن لباس دامادی اش بود. محمدرضا هم با بی خیالی حمام بود. سعی کردم خودم را نادیده بگیرم و بی طرفانه قضاوت کنم. بغض ام را مهار کردم و پشت در اتاقش ایستادم و چند ضربه به در زدم. صدای گرفته اش بلند شد:

-بیا تو!

به آرامی در را باز کردم و داخل شدم. کت و شلوار سفیدش روی تخت افتاده بود. وسایل اش را جمع کرده بود و به همراه یک چمدان در گوشه ی اتاق گذاشته بود. خودش هم جلوی آینه ایستاده بود و با موهایش ور می رفت. با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت:

-حتما تو هم می خوای بگی نمیای؟

-راستش.. فکر کنم اگه پیام مادر خیلی تنها میشه! تو این شرایط اصلا براش خوب نیست!
تو آینه نگاهم کرد و گفت:

-درسته! ولی خیلی دوست داشتم حداقل تو بیای!

به زور لبخند زدم و گفتم:

-محمدرضا جای هممون میادا! اون خودش کار صدنفر رو می کنه آقای دامادا!
پاپیون مشکی را روی یقه ی پیراهن سفیدش چپ و راست کرد و گفت:

-محمدرضا هم داره به زور میادا! از رفتارش معلومه!

چون حرفی نداشتم که بزنم با لحنی که سعی می کردم شاد باشد گفتم:

-وای که چقد تو حرف می زنی! من دارم می رم بیرون! کت و شلوارت رو بپوش بیا تا واست یه اسپند دود کنم

تا داداش خوش تیپم چشم نخوره!

از حرفم با صدای بلند خندید و گفت:

-چشم خانم! الان می یام!

خوشحال از اینکه کمی روحیه اش را بدست آورده بودم بیرون امدم .محمد لباس پوشیده بود .پیراهن چهارخانه

ی خاکستری مشکی با شلوار جین روشن! روبه روی اینه موهایش را خشک می کرد. کنارش ایستادم .سشوار را

خاموش کرد و گفت:

-چییه! خوش تیپ ندیدی؟

حوصله ی خندیدن نداشتم ،نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی ناراحته مامان نمی یاد! منم که...

با نگاهی ملتمس ادامه دادم:

-نذار غصه بخوره!

-نمی ذارم! حالا که همه چیز تموم شده! تو هم غصه نخور، حتما لیاقت تورو نداشته!

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم! اما از ذهنم گذشت: چطور ی غصه نخورم؟ مگه می شه؟ شاید من لیاقتش را

نداشتم! اره، حتما همین طوره! وگرنه امیرعلی به این خوبی چرا باید ...

در اتاقش باز شد و افکارم را به هم ریخت. واقعا داماد برازنده ای بود .محمدرضا سوتی زد و گفت :

-کی میره این همه راهو!؟

امیرعلی لبخند زیبایی زد و گفت:

-دیر شده محمد! پگاه منتظره! بیا کمک کن وسایل و چمدونم و بذاریم تو ماشین!

محمد از کنارش رد شد و گفت:

-تا از مامان خداحافظی کنی، من می زارم! تو ماشین منتظرم!

امیر علی به طرف اتاق مادر رفت . ناگهان وسط راه ایستاد و رو به من گفت:

-میشه تو هم بیای ؟

-آخه...

-می ترسم تحویلم نگیره!

جلو رفتم و با هم داخل شدیم. مادر روی تخت دراز کشیده بود و تنها من می دانستم که بیدار است. به آرامی تکانش دادم و گفتم:

-مامان! امیرعلی داره می ره! می خواد خداحافظی کنه!

چشمش را باز کرد. کمک اش کردم به آرامی نشست!!....

امیرعلی جلوی پایش روی زمین زانو زد. دست هایش را گرفت و بوسید و گفت:

-بابت همه چیز ممنون مامان! اگه یه وقت اذیتتون کردم، منو ببخشید!

مادر هم سرش را بوسید و گفت:

-ایشالا خوشبخت بشین!

امیرعلی بلند شد. بوسه ای وسط سر مادر نشانده و گفت:

-واسم دعا کنید! خداحافظ!

وقتی از در بیرون رفت، مادر سرش را روی بالش گذاشت تا صدای گریه اش بلند نشود. دستم را روی شانه اش

گذاشتم! با صدای خفه ای گفت:

-می خوام تنها باشم!

به آرامی از اتاق خارج شدم و پایین رفتم. امیرعلی جلوی در کفش می پوشید. باورم نمی شد که این خانه را برای

همیشه ترک می کند. جلو رفتم و سرم را گوشه ی در گذاشتم. کارش که تمام شد، سرش را بلند کرد. لبخند

مهربانی زد و گفت:

-مراقب مامان باش! همیشه بهتون سر می زنم!

بغض ام را فرو دادم و گفتم:

-برات ارزوی خوشبختی می کنم!

-ممنون! فعلا خداحافظ.

پشتش را به من کرد و رفت. دستهایم دو طرف بدنم اویزان شد. زیر لب گفتم:

-امیدوارم که تو خوشبخت بشی و من از دور شاهد باشم!

چه عصر دلگیری بود. چند بار به مادر سر زدم. با قرص آرام بخش خوابیده بود. با اینکه اواخر تیر ماه بود اما آسمان یکدفعه ابری شد و شروع به بارش کرد. شاید آسمان هم برای دل من می بارید. دلم می خواست بخوابم و زمان را احساس نکنم. روی مبل سالن دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. هوا رو به تاریکی می رفت که گوشی ام زنگ خورد. شماره محمدرضا بود.

-الو؟

-سلام خوبی؟ مامان خوبه؟

-سلام! خوبم! مامان هم خوابه. چه خبر؟ عقد کردن؟

-اره! زنگ زدم بگم امیرعلی واسه شام دعوتمون کرده! اقا می خواد ولخرجی کنه! مامان و بگیر بیا به این ادرس! با ماشین خودت بیا، چون من با ماشین امیر اومدم! فرشاد هم اینجاست، اگه زحمتی نیست دنبال ساغر هم برو!

اصلا حوصله اش را نداشتم، گفتم:

-حتما باید پیام؟

صدایش را پایین آورد و گفت:

-به خدا ناراحت میشه!

و با لحنی که یکم شیطنت داشت ادامه داد:

-تو که نمی خوای امیرعلی غصه بخوره! هان؟

-باشه بابا! آدرس و بگو!

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-واست اس ام اس می کنم! فعلا خداحافظ.

از جایم بر خاستم و به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و آرایش ملایمی هم کردم. مادر هنوز خواب بود. آرام صدایش زدم و موضوع را گفتم. همان طور که انتظار داشتم، ساز مخالف زد و گفت:

-تو برو عزیزم! سرم خیلی درد می کنه!

-اخه امیرعلی ناراحت میشه!

اهی کشید و گفت:

-نمیشه مادر! اگه می خواست به ناراحتی من فکر کنه، خیلی وقته پیش این کارو می کرد!

پس حدسم درست بود. دل شکستگی اش بیش تر از ان بود که به این زودی درمان شود. صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم.

هوا هنوز هم می بارید. بین راه به ساغر زنگ زدم تا حاضر شود. بعد از سوار کردن اش به طرف رستوران موردنظر رفتم. بین راه ایستادم و با کارت الکترونیکی از حسابم پول گرفتم و به سلیقه ی ساغر دستبند شیک و گران قیمتی برای پگاه خریدم.

وقتی به رستوران رسیدیم. امیرعلی و پگاه به احتراممان بلند شدند. صورت پگاه را بوسیدم، هدیه اش را دادم و تبریک گفتم. با ساغر هم آشنا شد و روبوسی کرد. همگی نشستیم. جمع مان خودمانی بود. من و ساغر، فرشاد و محمدرضا و عروس و داماد!

امیرعلی با دلخوری پرسید:

-مامان راضی نشد بیاد نه!؟

نگاهی به پگاه انداخم که اخم کرده بود. گفتم:

-حالش خوب نبود! سرش درد می کرد!

امیرعلی خواست حرفی بزند که پگاه دم گوشش چیزی گفت و امیرعلی سر تکان داد و گفت:

-باشه!

و رو به ما گفت:

-خب بچه ها، چی سفارش بدم؟

هرکس چیزی گفت و امیرعلی برخاست. پگاه سریع گفت:

-منم پیام امیرعلی؟

امیرعلی برگشت و با لبخند دستش را دراز کرد. پگاه بلند شد و دست در دست هم رفتند. ساغر لحظه ای مبهوت رفتنشان را نگاه کرد و یکدفعه عق زد و گفت:

-حالم بهم خورد! چقدر بچه است! کسی بهش یاد نداده تو جمع در گوشی نباید حرف زد؟

فرشاد چشم غره ای به ساغر رفت و گفت:

-این چه طرز صحبت کردنه ساغر؟ مودب باش!

-آخه خیلی لوسه! چند سالشه؟

محمدرضا سرش را تکان داد و گفت:

-هفته هجده!

-قیافه اش خوبه!ولی..

حرفش با آمدنشان قطع شد. کنار هم نشستند و صحبت های معمولی سر گرفته شد. محمدرضا سعی می کرد با شوخی و خنده پگاه را وارد جمع کند. اما فایده ای نداشت. او در لاک دفاعی فرو رفته بود و انگار به زور مارا تحمل می کرد. امیرعلی دستش را در دست گرفته بود و هر چند لحظه فشاری به دستش وارد می کرد و لبخندی به رویش می زد تا احساس غریبی نکند. هر بار که این کار را تکرار می کرد، رویم را برمی گرداندم و با بد شانسی نگاه با نگاه ترحم امیز محمدرضا گره می خورد. بغض لعنتی ام که خیلی وقت بود به گریه تبدیل نمی شد مثل یو یو بالا و پایین می رفت و راه نفسم را می بست.

هیچ چیز از مزه غذا نفهمیدم. اصلا یادم نیست که چی خوردم.

سرم گیج می رفت، پس چرا این شب لعنتی تمام نمی شد؟ به جرم کدام گناه چنین قصاصی پس می دادم؟ تا آخر شب سعی می کردم چشمم به امیرعلی نیافتد. باید کم کم فراموش اش می کردم. با اینکه نگاهش نمی کردم، بوی ادکلن اش در جمع پنج نفره یمان می پیچید و مستم می کرد!

به مرز خفگی رسیده بودم که بالاخره برخاستیم و از رستوران خارج شدیم. باران یک ریز می بارید. رطوبت هوا را بلعیدم تا حالم بهتر شود، اما نشد. فرشاد و ساغر خداحافظی کردند و رفتند.

دوباره و چند باره برایشان ارزوی خوشبختی کردم. محمدرضا هم امیرعلی را در اغوش گرفت و گفت:

-مراقب زن داداش گلم باش! نینم اذیت اش کنی؟

امیرعلی لبخندی زد و دستش را روی بازوی پگاه گذاشت و او را به طرف خودش کشید و گفت:

-مثل چشم مراقبش هستم! تو هم مراقب مامان و سایه باش!

و با خنده ادامه داد:

-حالا دیگه راست راستی مرد خونه تویی!

پگاه به زور تشکر خشکی کرد و سوار ماشین امیرعلی شدند و رفتند. تا آخرین لحظه ماشین شان را با نگاه بدرقه کردیم. نفس عمیقی کشیدم. سوئیچ را به طرف محمدرضا گرفتم و گفتم:

-تو بشین!

بی هیچ حرفی پشت فرمان نشست و حرکت کردیم. سکوت ازار دهنده ای بود. شیشه را پایین کشیدم تا در آن فضای بسته خفه نشوم. یک لحظه ارزو کردم کاش به جای ماشین خودم، ماشین محمدرضا را آورده بودم. سقف

اش را عقب می دادم تا احساس خفگی نکنم. محمدرضا ضبط را روشن کرد و چند اهنگ را عقب، جلو کرد تا بالاخره سر یکی رضایت داد. ترانه اش قلقلک بغض ام را بیشتر می کرد.

نذار امشب هم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمتو خیلی اروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بزارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقت هستی که

نریز قصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست، باید دل شکسته ات کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این اسونی

هنوز عاشقی و دوشش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

اصلا نفهمیدم کی بغض لعنتی ام ترکید و در جنگ ابرهای بهار افتادم . صورتم کاملا خیس شده بود و هق هق ام به هوا برخاست و نفس ام گرفت. محمدرضا ماشین را در گوشه ی خیابان خلوتی نگه داشت و پیاده شد. در

طرف من را باز کرد. سر جایم ماندم و پاهایم را بیرون گذاشتم. با نگرانی چند بار به آرامی روی صورتم زد:

-سایه! سایه! تو رو خدا یه دقیقه گریه نکن!

سینه ام سنگین شده بود و احساس خفگی می کردم. با اشاره به محمدرضا فهماندم که نفسم بالا نمی آید. بیچاره زیر باران خیس شده بود و از موهایش اب می چکید. روسری را از سرم برداشت. دکمه بالای مانتوام را باز

کرد و با دستپاچگی درون داشبوردها را گشت. یک شیشه کوچک اب معدنی پیدا کرد و به زور به خوردم داد:

-نفس بکش سایه! نفس عمیق بکش!

حالم کمی بهتر شده بود، اما گریه ام بند نمی آمد، محمدرضا همان جا روی زمین خیس نشست و نگران به من خیره شد. خم شدم و سرم را بین دو دستم گذاشتم و اشک ریختم.

گریه! گریه! گریه!

مگر تمام می شد. سرم را بلند کردم. محمدرضا زانوهایش را بغل کرده بود و زیر باران همراه من گریه می کرد. وقتی دید سرم را بالا کردم، سریع گفت:

-جانم! بگو! حرف بزن!

یکدفعه یاد اس ام اسی افتادم که خیلی وقت پیش محمدرضا برایم فرستاده بود. چقدر برایش خندیده بودیم. با بغض زمزمه کردم:

-اتل مثل جدایی، عزیزکم کجایی!

گاو حسن پریشون، یه دل دارم پر از خون، عشقم رفته هندستون...

هق هق ام نگذاشت ادامه دهم. محمدرضا بلند شد و جلوی پاهایم نشست. دستهایم را در دستش فشرد. نگاهم کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

-یه عشق دیگه بردار، یه دنیا غصه بردار! اسمشو بذار بچگی، تا آخر زندگی!

سرم را به طرف آسمان کردم. باران توی صورتم می خورد. بریده بریده گفتم:

-اتل مثل تموم شد، عمر منم حروم شد.

همیشه بعد از تمام شدنش کلی می خندیدیم. اما حالا...

انقدر هق هق ام زیاد شد که محمدرضا برخاست، سرم را در اغوش گرفت و گفت:

-کافیه قربونت برم! اینجوری خودتو از بین می بری!

جوابم گریه بود و گریه! موهایم را آرام نوازش کرد و انقدر در آن حالت ماندم که کم کم ساکت شدم. سرم را عقب کشید و گفت:

-بهتری؟

سرم را تکان دادم. پیشانی ام را بوسید و گفت:

-روسری تو سر کن!

سر جایم نشستم و در را بستم. حرکت کردیم. یواش یواش چشم هایم سنگین شد و خوابیدم.

-سایه! سایه جان رسیدیم!

چشم باز کردم و دیدم در پارکینگ خانه هستیم. پیاده شدم. سرم سنگین شده بود و به شدت درد می کرد. سر پله های حیاط تلو تلو می خوردم که محمدرضا به کمکم آمد. زیر بازویم را گرفت و مرا کشان کشان به اتاقم برد. روی تخت افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

فصل ۲۴

وقتی چشم باز کردم، حدود یک هفته از آن شب لعنتی گذشته بود. باورم نمی شد که این همه مدت بی هوش بودم. بدتر از همه این که از محمدرضا شنیدم همه فهمیدند چرا به این حال و روز افتادم.

-متاسفم سایه! ولی وقتی تب ات بالا می رفت، مدام هزیون می گفتمی و اسم امیرعلی رو صدا می زدی!
-کی ها! کی ها فهمیدن؟

-مامان! ساغر و فکر کنم فرشاد! البته هیچ کدوم مستقیم حرفی نزدند ولی نگاهشون از صدتا حرف بدتر بود!
-وای محمد! من چطوری تو روی مامان نگاه کنم؟

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه با صدای آرامی که خودم به زور می شنیدم گفتم:
-دیگه چه خبر؟

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

-اگه منظورت امیرعلی یه! فردای روز عقدشون رفتن شمال! هنوز هم اونجان! تو این یک هفته فقط دوبار زنگ زده! از وضعیت تو هم چیزی بهش نگفتیم.

نفس عمیقی کشیدم. دلم برایش تنگ شده بود! اما هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. پتو را روی سرم کشیدم محمدرضا هم بعد از چند دقیقه رفت.

بعد از ظهر ساغر به دیدنم آمد. کمک کرد تا روی تخت بنشینم.

-خوشحالم که بهتری! تو این چند روز همیشه بهت سر می زدم.

-ممنون!

همین! حرف دیگری نداشتم بزنم کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت:

-کاش زودتر بهم گفته بودی! شاید می توانستم کمکت کنم!

متوجه منظورش شدم. سرم را به عقب تکیه زدم و به سقف خیره شدم.

-فرشاد هم می دونه؟

اهی کشید و گفت:

-همون شب تو رستوران به رفتارات شک کرده بود. بعدش هم که... من بهش گفتم مطمئن شد.

پوزخندی زد و گتم:

-پس رسوا شدم! همه خبر دارن الا اصل کاری!

-چرا؟ چرا قبل اینکه کار به اینجا بکشه بهش نگفتی؟

برگشتم و براق نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت، به آرامی گفت:

-معذرت می خوام!

-تو از چیزی خبر نداری. من...

اب دهانم را قورت دادم.

-من قبلا... قبلا ازدواج کردم!

ساغر با تعجب گفت:

-چی؟ چی گفتی؟

-من یه بار ازدواج کردم. شوهرم تو تصادف مرد! مادرو محمدرضا می دونن! اما امیرعلی...

پس...

-اره ساغر! به همین سادگی نمی تونستم به امیرعلی بگم که دوشش دارم!! اگه من و پس می زد؟ اگه من و

نمی خواست؟ اگه... اگه... اگه... همه زندگیم شده کاش! اگه! چرا؟

یک لیوان اب به دستم داد و گفت:

-باشه سایه! این اب و بخور! اروم باش!

دستش را پس زد و گفتم:

-نمی خوام! دست از سرم بردارین! حوصله هیچ کسو ندارم. دلیم می خواد بمیرم!

دوباره گریه ام گرفت و نفس ام به شماره افتاد.

-آخه به چه امیدی زنده باشم؟ ادم مگه چند بار تو زندگیش عشق و تجربه می کنه؟؟ من...

سرفه ام گرفت. ساغر سریع بیرون دوید و محمدرضا را صدا زد. فرشاد هم پشت سرش داخل شد. انقدر سرفه

کردم که نزدیک بود دل و روده ام بیرون بریزد. محمدرضا چیزی را درون اب حل کرد و به طرفم گرفت.

-بخور سایه! اگه نخوری نفس ات سر جاش نمی یاد. فرشاد اون پنجره رو باز کن!

دستش را پس زدم لیوان روی زمین افتاد و شکست. ساغرسریع از اشپزخانه یک لیوان آورد و به دست محمدرضا داد. هر چقدر نفس عمیق می کشیدم فایده نداشت. انگار هیچ مولکول اکسیژنی در اتاق نبود محمدرضا دوباره قرصی را درون لیوان حل کرد و گفت:

-سایه جان! عزیزدللم، با کی لج می کنی؟ یه ذره از این بخور!

واقعا نمی دانستم با کی لج می کنم. بریده بریده گفتم:

-می... می خوام... ب..ب.. بمیرم!

محمدرضا با عصبانیت دستش را بالا آورد و سیلی محکمی روی صورتم خواباند. ساغر با ترس یک قدم عقب رفت. و فرشاد محمدرضا را عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-معلوم هست داری چیکار می کنی؟ بده به من اون لیوان و!

محمد دستی به موهایش کشید و عقب عقب کنار در رفت و همان جا روی زمین نشست. هق هق ام به سکسکه تبدیل شد. فرشاد لبه ی تخت نشست و به آرامی گفت:

-خواهش می کنم سایه! یه ذره از این بخور!

با حرص لیوان را گرفتم و لا جرعه سر کشیدم. به طوری که از گوشه ی لبم می ریخت. لیوان را روی پا تختی کوبیدم و با سکسکه گفتم:

-خو... خوبه؟ راحت... راحت شدین؟ حالا ب... برین بیرون!

ریز ریز اشک می ریختم. فرشاد کنار پنجره رفت و جایش را به ساغر داد. دستش را روی شانه ام گذاشت. خودم را عقب کشیدم و عصبی گفتم:

-به من دست نزن! نمی خوام دلتون برام بسوزه!

هر سه در سکوت نگاهم کردند، و فرشاد رو به ساغر گفت:

-بهتره بریم!

به آرامی خداحافظی کردند و رفتند. محمدرضا همان جا نشسته بود و شقیقه اش را ماساژ می داد. بعد از حدود ده دقیقه بلند شد. یک لیوان اب ریخت و یک قرص ارام بخش به دستم داد و گفت:

-یه کم بخواب سایه! زمان همه چیز و حل می کنه!

با بغض گفتم:

-چی رو حل میکنه؟

-تو با این کار فقط به خودت آسیب می زنی! به نظرت فایده ای هم داره؟

-اره! داره! زودتر می افتم می میرم، راحت می شم! می میرم و انقد حسرت همه چیه نمی خورم. می میرم و اون دنیا یقه پدر و مادرم و می گیرم و می گم چرا من و به امون خدا ول کردین؟ می میرم و زیر گل می رم. اونجا دیگه غصه نمی خورم، گریه نمی کنم که نفس ام بگیره! اونجا دیگه...

-کافیه سایه! تمومش کن! چرا با این حرفا منو اذیت می کنی؟ بخدا من دوست دارم! مثل خواهرم! مثل ازاده! خدا شاهده اونقدری که تورو دوست دادم ازاده رو نداشتم. نمی تونم عذاب کشیدنو ببینم. به خودت بیا. امیرعلی رفته دنبال زندگیش. !تو هم باید به فکر خودت باشی. تا کی می خوای زانوی غم بغل کنی؟ خودت و تو اینه دیدی؟ اینجوری اگه ادامه بدی تا چند روز دیگه بیشتر زنده نمی مونی!

با حرص و بغض گفتم:

-چه بهتر!

لبه ی تخت نشست و ادامه داد:

-باز که رفتی سر خونه اول! من نمی گم امیرعلی رو فراموش کن! نه! دوستش داشته باش! عاشقش باش! اما قبول کن که مال تو نیست! اینطوری راحت تر باهش کنار می یای! بعضی وقتا قشنگی عشق به نرسیدنشه!

لیوان اب و قرص را روی پا تختی گذاشت و رفت. خیلی به حرف هایش فکر کردم. قرص را خوردم و دراز کشیدم. حرف هایش را قبول داشتم اما عمل کردن به انها سخت بود. دوست داشتن کسی که متعلق به دیگری است، زجر اورترین مجازات برای یک عاشق بود.

مادر به هیچ عنوان موضوع امیرعلی را به رویم نیاورد و رفتارش مثل سابق بود. فقط کمی غمگین بود. شب ها زود می خوابید و بیشتر در اتاقش بود و من و محمدرضا می دانستیم چرا!

چون امیرعلی وقتی از شمال برگشت، حتی یک بار هم به ما سر نزد.

حالم کمی بهتر شده بود. صبح ها با ساغر به باشگاه می رفتیم و یک روز در میاه هم استخر! روزهای تابستانم به همین دو جا محدود شده بود. گاهی هم از سر بیکاری نقاشی می کردم و کتاب می خواندم.

بیچاره محمدرضا، خیلی دوست داشت با دوستانش به مسافرت برود، اما به قول امیرعلی حالا دیگر مرد خانه شده بود. البته هر چقدر من و مادر اصرار کردیم که برود، قبول نکرد. رفتارش عوض شده بود و احساس مسئولیت می کرد. البته در جای خودش شیطنت هم می کرد و سر به سر همه می گذاشت!

یک ماه از ازدواج امیرعلی می گذشت که بالاخره لطف کرد سری به خانه زد. غروب آمد و کم تر از یک ساعت نشست. مثل همیشه شیک و مرتب! مادر مثل پروانه دورش می چرخید. محمدرضا هم بق کرده نشست بود، مثلا دلخور بود. من هم که تا فرصت می شد سیر نگاهش می کردم.

-مامان جان! میوه نمی خواد. بیا بشین، اومدم ببینمت!

مادر ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت:

- چه خبر پسرم؟

محمدرضا پشت حرف مادر با طعنه گفت:

-پگاه خانم خوبه؟ چرا نیاوردیش؟

امیرعلی تک سرفه ای کرد و گفت:

-پگاه هم خوبه! با دوستاش رفته خرید!

مادر پرسید:

-زندگیت خوبه؟ شمال خوش گذشت؟ چیزی که لازم نداری؟

امیرعلی خنده قشنگی کرد و گفت:

-مامان جان یکی یکی بپرس! همه چیز امن و امانه! شمال هم خوش گذشت، جای شما خالی!

محمدرضا گفت:

-اون که بله، جای ما خیلی خالی بود.

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و رو به من گفت:

-تو چطور می سایه؟ ساکتی؟

اب دهانم را قورت دادم و فقط گفتم:

-خوبم!

مادر یک ریز سوال می کرد و امیرعلی با حوصله جواب می داد. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه بلند شد و رفت. اصلا متوجه رفتنش نشدم. مثل یک نسیم آمد و رفت. فقط بوی ادکلن اش مانده بود. مبهوت به جای خالی اش نگاه کردم و آه با صدایی کشیدم.

همین! بعد از ازدواجش همین یکبار آمد و دیگر نیامد! محمدرضا گاهی شرکت می رفت و خبری می گرفت و امیرعلی هم کار را بهانه می کرد و فقط تلفن می زد.

تابستان هم تمام شد و پاییز رسید. کلاسهایمان شروع شده بود و ترم سوم را می گذارندیم. سعی کردم کلاس هایم را طوری انتخاب کنم که همه ی هفته سرگرم باشم. ولی باز در نهایت پنج شنبه و جمعه در خانه بودم. البته با بیشتر شدن درس های عملی و قلم پر می شد و کمتر فکرو خیال می کردم.

مادر بی قراریش را پنهان می کرد. شاید نمی خواست یا دوست نداشت غرورش را زیر پا بگذارد و خودش به دیدن امیرعلی برود. حق هم داشت. من که از امیرعلی کوچکتر بودم حاضر نبودم جوری به دیدنش بروم که متوجه ام شود.

گاهی توی ماشین می نشستم و وقتی از شرکت خارج می شد نگاهش می کردم. تنها بود. پگاه! نمی دانم چرا انتظار داشتم پگاه هنوز هم منشی اش باشد. جالب اینکه ادرس خانه اش را هم نداشتم.

شاید مادر هم پنهانی به دیدن امیرعلی می رفت. اصلا چرا نمی آمد؟ یعنی واقعا کار داشت؟ از خانواده اش زده شده بود؟ شاید هم پگاه نمی داشت؟!

مگر پگاه همیشه دنبالش بود که بداند کجا می رود، کجا نمی رود؟ اصلا چرا پگاه باید مانع اش شود؟! آنقدر به این مسائل فکر می کردم که سر درد می گرفتم!

امتحانات ترم سوم هم تمام شد. فقط یک ترم مانده بود تا مدرک کاردانی ام را بگیرم. اصلا نمی دانستم بعد از تمام شدن درس چه کار کنم! هیچ برنامه ای نداشتم.

حوصله ی ادامه تحصیل که نداشتم، کار هم که هیچی! ازدواج هم که ابد! پس باید می رفتم می مردم! چقدر ادم کسل کننده و بی مصرفی شده بودم!.

انگار از دست دادن امیرعلی همه چیز را از من گرفته بود. هیچ هدفی نداشتم و فقط روزها را می گذراندم. کامران پژوهش هم که انگار مثل سگ بو کشیده بود، جدیداً اس ام اس می داد و اعصابم را بهم می ریخت! ابراز علاقه می کرد و اصرار داشت که همدیگر را حضورا ببینیم.

حوصله ی این یکی را نداشتم. بالاخره یک روز قرار گذاشتیم و اب پاکی را روی دستش ریختم. بیچاره لب و لوجه اش اویزان شد و رفت.

یک ماه از ازدواج امیرعلی می گذشت که بالاخره لطف کرد سری به خانه زد. غروب آمد و کم تر از یک ساعت نشست. مثل همیشه شیک و مرتب! مادر مثل پروانه دورش می چرخید. محمدرضا هم بق کرده نشسته بود، مثلا دلخور بود. من هم که تا فرصت می شد سیر نگاهش می کردم.

-مامان جان! میوه نمی خواد. بیا بشین، او دم ببینمت!

مادر ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت:
- چه خبر پسرم؟

محمدرضا پشت حرف مادر با طعنه گفت:

- پگاه خانم خوبه؟ چرا نیاوردیش؟

امیرعلی تک سرفه ای کرد و گفت:

- پگاه هم خوبه! با دوستاش رفته خریدا!

مادر پرسید:

- زندگیت خوبه؟ شمال خوش گذشت؟ چیزی که لازم نداری؟

امیرعلی خنده قشنگی کرد و گفت:

- مامان جان یکی یکی بپرس! همه چیز امن و امانه! شمال هم خوش گذشت، جای شما خالی!

محمدرضا گفت:

- اون که بله، جای ما خیلی خالی بود.

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و رو به من گفت:

- تو چطوری سایه؟ ساکتی؟

اب دهانم را قورت دادم و فقط گفتم:

- خوبم!

مادر یک ریز سوال می کرد و امیرعلی با حوصله جواب می داد. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه بلند شد و رفت. اصلا متوجه رفتنش نشدم. مثل یک نسیم آمد و رفت. فقط بوی ادکلن اش مانده بود. مبهوت به جای خالی اش نگاه کردم و آه با صدایی کشیدم.

همین! بعد از ازدواجش همین یکبار آمد و دیگر نیامد! محمدرضا گاهی شرکت می رفت و خبری می گرفت و امیرعلی هم کار را بهانه می کرد و فقط تلفن می زد.

تابستان هم تمام شد و پاییز رسید. کلاسهایمان شروع شده بود و ترم سوم را می گذارندیم. سعی کردم کلاس هایم را طوری انتخاب کنم که همه ی هفته سرگرم باشم. ولی باز در نهایت پنج شنبه و جمعه در خانه بودم. البته با بیشتر شدن درس های عملی و قتم پر می شد و کمتر فکرو خیال می کردم.

مادر بی قراریش را پنهان می کرد. شاید نمی خواست یا دوست نداشت غرورش را زیر پا بگذارد و خودش به دیدن امیرعلی برود. حق هم داشت. من که از امیرعلی کوچکتر بودم حاضر نبودم جوری به دیدنش بروم که متوجه ام شود.

گاهی توی ماشین می نشستیم و وقتی از شرکت خارج می شد نگاهش می کردم. تنها بود. بدون پگاه! نمی دانم چرا انتظار داشتیم پگاه هنوز هم منشی اش باشد. جالب اینکه ادرس خانه اش را هم نداشتیم.

شاید مادر هم پنهانی به دیدن امیرعلی می رفت. اصلا چرا نمی آمد؟ یعنی واقعا کار داشت؟ از خانواده اش زده شده بود؟ شاید هم پگاه نمی داشت؟!

مگر پگاه همیشه دنبالش بود که بداند کجا می رود، کجا نمی رود؟ اصلا چرا پگاه باید مانع اش شود؟ آنقدر به این مسائل فکر می کردم که سر درد می گرفتم!

امتحانات ترم سوم هم تمام شد. فقط یک ترم مانده بود تا مدرک کاردانی ام را بگیرم. اصلا نمی دانستم بعد از تمام شدن درس چه کار کنم! هیچ برنامه ای نداشتیم.

حوصله ی ادامه تحصیل که نداشتیم، کار هم که هیچی! ازدواج هم که ابد! پس باید می رفتم می مردم! چقدر ادم کسل کننده و بی مصرفی شده بودم!

انگار از دست دادن امیرعلی همه چیز را از من گرفته بود. هیچ هدفی نداشتیم و فقط روزها را می گذراندم. کامران پژوهش هم که انگار مثل سگ بو کشیده بود، جدیدا اس ام اس می داد و اعصابم را بهم می ریخت! ابراز علاقه می کرد و اصرار داشت که همدیگر را حضورا ببینیم.

حوصله ی این یکی را نداشتیم. بالاخره یک روز قرار گذاشتیم و اب پاکی را روی دستش ریختم. بیچاره لب و لوجه اش اویزان شد و رفت.

یک ماه مانده بود به عید، با ساغر توی سلف دانشگاه نشسته بودیم و داشت در مورد خواستگار جدیدش حرف می زد، که گوشی ام زنگ خورد. و در کمال تعجب شماره امیرعلی افتاد. قلبم تند تند می زد، ساغر حرفش را قطع کرد و پرسید:

--شماره کیه! چرا رنگت مثل ماست شده؟

!.. امیرعلی!

-خوب درد گرفته، جواب بده دیگه!

دستپاچه دکمه را زدم:

-الو؟

-سلام سایه جان!

-سلام!

-چطوری؟ دانشگاهی؟

-خوبم!اره دانشگاهم!کاری داشتی؟

-مزاحمت نمی شم،باشه بعدا زنگ می زنم!

-نه نه!کاری داری بگو!

-راستش.. می خواستم بپرسم فردا بعدازظهر چیکاره ای؟

-فردا؟فردا چند شنبه است؟

-دوشنبه!

کمی فکر کردم و جواب دادم:

-تا ظهر کلاس دارم!بعدازظهر بیکارم!چطور؟کاری داشتی؟

کمی من و من کرد و گفت:

-راستش پگاه می خواد بره دکتر!تنها بود،خواستم یکی همراهش باشه!اخه می دونی که:زن دایی و دختر دایی

هاش باهاش خوب نیستن!مامان هم که...

-خدا بد نده!مریضه؟

کمی ساکت شد و گفت:

-واقعیت اش اینکه... دو ماه حامله است!

چیزی مثل زنگ توی سرم صدا داد و کف دستم عرق کرد .گوشی را محکم تر گرفتم و گفتم:

-مبار که!پس منم عمه شدم!مامان می دونه؟

-مرسی!نه،کسی نمی دونه!تو اولین نفری!

از ذهنم گذشت،چه لطف بزرگی در حقم کرد که اولین نفرم!می خواست اخرین ضربه را بزند.ولی باز گفتم:گناه

داره!اون که خبر نداشت من چه احساسی در موردش دارم!

-پس یه مزدگونی افتادم!

خنده ای کرد،از ان خنده هایی که من عاشقش بودم .

-می تونی فردا بیای دنبال پگاه؟

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-اره، حتما! ادرس و بگو!

-درس و برات اس ام اس می کنم! ساعت پنج منتظرت هستم!

-باشه! پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ!

گوشی را روی میز گذاشتم و کف دست عرق کرده ام را با لبه ی مانتو پاک کردم و قبل اینکه ساغر سوالی

پرسد، همه چیز را تعریف کردم. ساغر یک لحظه هیجان زده شد و با خوشحالی گفت:

-شیرنی بده شدی که عمه خانم!

حرفش برایم خیلی دردناک بود. پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم. به آرامی گفت:

-ببخشید، باز چرت گفتم!

لبخند تلخی زدم و جواب ندادم.

مادر با همه ی دلخوری که از امیرعلی داشت نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند. محمدرضا مبهوت به من

نگاه کرد و گفت:

-راست راستی من عمو شدم؟ اخ! پیر شدم مامان! هی بهت می گم واسه من زن بگیر! میدونی این طوری بچه ی

من و امیر چقدر با هم تفاوت سنی پیدا می کنن؟؟

مادر از حرفش بعد از مدت ها با صدای بلند خندید. محمدرضا هم همین طور!

من اما....

نمی دانم چه احساسی داشتم! محمدرضا کوسن میل را به طرفم پرت کرد و آرام، طوری که مادر نشنود گفت:

-غصه نخور! بچه اش پسر میشه! خوشتیپ عین باباش، بزرگ که شد باهاش ازدواج کن!

نمی دانستم از حرفش گریه کنم یا بخندم.

جلوی در خانه ایستادم و نگاهی به پلاک انداختم. درست بود. مجتمعی دو طبقه و چهار واحدی! زنگ زدم و

امیرعلی خودش در را باز کرد. واحدشان همان طبقه اول بود. کنار در ایستاده بود. پیراهن سورمه ای با شلوار

راسته ی مشکی به تن داشت. از یک ماه پیش که جلوی شرکت دیده بودمش لاغر تر شده بود.

-سلام! خوش امدی!

دست گل را به طرفش گرفتم و گفتم:

-سلام! تبریک می گم!

-ممنون بیا تو!

داخل شدم، یک اپارتمان حدودا هفتاد متری و دو خوابه بود. مبیل چرمی سفید و فرش های کرم حالت روحانی به خانه می داد. روی مبیل نشستم که پگاه با چهره ای اخمو و خواب الود از اتاق خارج شد. بلوز و شلوار ابی اسمانی تنش بود. برخاستم و سلام کردم.

-سلام!

-تبریک می گم پگاه جان! خوبی؟

بدون اینکه جوابم را بدهد به طرف اشپزخانه رفت. امیرعلی شرمنده با لحن محکمی گفت:

-پگاه، سایه با شماست!

پگاه ایستاد و با حرص گفت:

-خوبم، ممنون!

امیرعلی شرم زده نگاهم کرد و با صدای اهسته ای گفت:

-حاملگی کم حوصله اش کرده! بیخشید.

اب دهانم را قورت دادم و در حالی که می نشستم گفتم:

-مهم نیست!

امیرعلی به اشپزخانه رفت و چند دقیقه نگذشت که صدای جر و بحث شان آمد!

-من بهت می گم نمی یام! اصلا خودت برو دکتر!

-چرا بچه بازی در می یاری پگاه! ما قبلا در مورد این موضوع حرف زدیم!

-من گفتم بچه رو نمی خوام، تو گفتی می خوام! حالا تکلیف چیه؟

-پگاه لج بازی نکن! تو بیا الان برو دکتر، بعد در موردش حرف می زنیم!

-اگه قراره من بچه رو بندازم، دیگه دکتر رفتنم بی خودیه! اما از اولم قرار نبود بچه دار شیم! یادت که نرفته؟

پگاه از اشپزخانه بیرون آمد و بدون توجه به من به اتاق رفت و لباس پوشید و کنار در ایستاد و داد زد:

-ماشین و از تعمیرگاه نیاوردی؟

امیرعلی با چشم های سرخ شده از اشپزخانه خارج شد و گفت:

-کجا می ری؟

-بیرون! قراره با سپیده اینا برم سینما!

-با این حالت! بهتره استراحت کنی! ماشین وهم نیاوردم!

در را باز کرد و بیرون رفت و امیرعلی داد زد:

-صبر کن به اژانس زنگ بزنم!

سریع سوئیچ ماشین ام را به طرفش گرفتم و گفتم:

-بذار با ماشین من بره!

-در را محکم به هم کوبید و با حرص گفت:

-نمی خواد! می بره یه بلایی سر خودش و ماشین می یاره! مثل ماشین من!

خودش را روی مبل پرت کرد و چشم هایش را بست. از چیزهایی که دیدم و شنیدم در حیرت بودم. همیشه فکر می کردم چه زندگی عاشقانه ای دارند.

-می بینی زندگی منوسایه؟! خسته شدم! کم اوردم! هشت ماهه که هر سازی زده رقصیدم! قهر می کنه، دعوا می

کنه، تصادف می کنه، حالا هم که پاشو کرده تو یه کفش که بچه رو بندازه!

زبانم را به لب خشک شده ام زدم و گفتم:

-آخه چرا؟! مشککش چیه؟

با حرص جواب داد:

-مشککش؟ عقده ای! عقده خارج رفتن داره! میگه نمی تونم اینجا زندگی کنم! هر چی بهش می گم من کارم

اینجاست، زندگی اینجاست، مگه می فهمه؟

به آرامی گفتم:

-اینطوری در موردش حرف نزن! سنش کمه! خوب میشه!

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

-کار از این حرفا گذشته سایه! هر چقدر باهش راه اوادم نشد! خیلی وقته که رومون تو روی هم باز شده! زندگیمو

سیاه کرده! آگه بفهمه اوادم خونه مامان اینا....

نفس اش را با حرص بیرون داد و گفت:

-بدبختی ام اینه که نمیتونم ولش کنم. کسی رو نداره! حالا هم که پای بچه در میونه! می دونه من عاشق بچه ام، میبینی چی کار می کنه؟

دلخیزی برایش سوخت، انقدر دلش پر بود که بدون اینکه من حرفی بزنم، خودش شروع کرد به درد و دل کردن. تکلیف ام را نمی دانستم، کمی جا به جا شدم و گفتم:

-پس من برم!

سریع بلند شد و گفت:

-اِخ، اصلا یادم رفت میوه ای چیزی واست بیارم!

-چیزی نمی خوام، فقط یه لیوان آب اگه میشه!

بلند شد و به آشپزخانه رفت. کیف ام را گرفتم و کنار در آشپزخانه رفتم، از چیزی که می دیدم دهانم باز مانده بود. توی ظرف شویی کوهی از ظرف های نشسته بود. روی کابینت پر از ظرف های یک بار مصرف و پاکت پیتزا! سرامیک سفید کف از کثیفی به رنگ قهوه ای می زد. لکه های چای و آب میوه همه جا بود. امیرعلی وقتی دید با تعجب به این وضعیت نگاه می کنم، سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-همیشه همین جوریه! غذا که نداریم! خونه رو هم یا خودم تمیز می کنم یا اخر هفته کارگر می یارم!

لیوان آب را گرفتم و سر کشیدم. به طرف اتاق خوابشان رفت و گفت:

-صبر کن الان برمی گردم!

کیف ام را روی میز گذاشتم و مانتو ام را در آوردم. باید سرو سامانی به این وضعیت می دادم. امیرعلی چه گناهی داشت. دستکش به دست کردم و اول اشغال ها را درون کیسه زباله ریختم! یکدفعه امیرعلی داخل شد و گفت:

-این چه کاریه سایه! ولش کن!

-زود تموم میشه! تو برو بیرون، من تا یه ساعت دیگه همه جارو تمیز می کنم!

-اصلا حرفش هم نزن! بیا بیرون! بیا تا عصبانی نشدم!

-یعنی اگه من خونه ی داداشم کار کنم تو عصبانی میشی؟

کلافه نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

-اِخه خسته میشی؟ پس بذار کمکت کنم!

-تو بیشتر جلوی دست و پامو می گیری! برو بیرون!

-پس شام بمون! می رم از بیرون غذا می گیرم!

-غذا واسه چی؟ خودم یه چیزی درست می کنم! مواد دارین؟

-تو بگو یه نخود!

-پس برو خرید اقای فروهر! تا برگردی کار منم تمومه!

-چشم خانم شکوهی! امر دیگه؟

-فعلا هیچی! با ماشین من برو امیر!

خنده ای کرد و رفت. چه احساس خوبی بود اگر من خانم این خانه بودم و امیرعلی...

باز داشتم خیال بافی می کردم. افکار بی خودی را کنار گذاشتم و دست به کار شدم. تمام ظرف ها رو شستم و اشپزخانه را از یخچال گرفته تا کابینت زیرو رو کردم. کف اشپزخانه را شستم و سراغ اتاق خواب رفتم. لباس ها را تا کردم و در کشو گذاشتم. کتاب ها را درون جا کتابی مرتب کردم. روتختی را صاف کردم و تمام خانه را جارو کشیدم. دستشویی و حمام را شستم و در اخر با دستمال نماداری گردگیری کردم. از خستگی کف پاهایم ذوق ذوق می کرد و کمرم راست نمی شد. اما لذتی داشت که از وصف کردنش عاجزم.

وقتی امیرعلی آمد، دهانش باز ماند. خرید ها را از دستش گرفتم و به اشپزخانه بردم. به همه جای خانه سرک می کشید و با شرمندگی تشکر می کرد. وسایل را جابه جا کردم و برنج شستم. مرغ را هم برای ابیز شدن روی گاز گذاشتم. چای تازه دم را درون استکان ریختم و به پذیرایی رفتم. امیرعلی روی مبل دراز کشیده بود و با موبایلش شماره می گرفت. با دیدنم سریع نشست و گفت:

-هر چی به پگاه زنگ می زنی جواب نمی ده!

نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم بود. یعنی تا این وقت شب بیرون بود؟ با ان وضعیت!

چای را به دستش دادم و گفتم:

-نگران نباش، کم کم پیدااش میشه!

حرفی نزد و متفکر مشغول نوشیدن چای شد. به اشپزخانه رفتم تا شام را حاضر کنم. پر از غصه بودم. غصه ی امیرعلی!! این ان زندگی بود که برای شروع کردنش عجله داشت! همسری که عاشقانه دوستش داشت، این بود؟ به کابینت تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

-خوشبختیت ارزومه، حتی اگه با من نباشی!

اما کدام خوشبختی؟ یعنی امیرعلی خوشبخت بود؟

ساعت نزدیک ده بود که شام خوردیم، البته بدون پگاه! امیرعلی سعی می کرد ناراحتی اش را نشان ندهد، ولی معلوم بود استرس دارد. لقمه ام را فرو دادم و گفتم:

- امیرجان! یه زنگ خونه دایی اش بزن، شاید رفته باشه اونجا!

- نه! بعد ازدواجمون باهاشون قطع رابطه کرد! اصلا باهاشون خوب نبود و نیست! گاهی فکر می کنم به خاطر فرار از اون خونه باهام ازدواج کرد.

- اینطوری نیست! مگه خودت نگفته بودی که عاشقت شده بود..؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- نمی دونم! واقعا گیج شدم!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- احتمالا خونه دوستش سپیده است! یه زنگ به خونشون می زنم!

ظرف ها را جمع کردم و شستم، وقتی برگشتم امیرعلی روی مبل نشسته بود و سرش را بین دو دستش گرفته بود.

- زنگ زدی امیرعلی؟

سرش را بالا گرفت. قلبم از چشم های عسلی اش که به غم نشسته بود، مچاله شد.

- اره! گفت می خواد چند روز اونجا بمونه!

با تعجب گفتم:

- چنر روز؟ اخه واسه چی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- چه می دونم! میگه ویار دارم! حاله از تو و اون خونه بهم می خوره!

نزدیکش روی مبل نشستم و سعی کردم لحن صحبتیم عادی باشه. با خنده گفتم:

- راست میگه! بعضی ها تو دوران حاملگی اینطوری می شن! چقدر بچه تون ناز داره امیرعلی! نیومده داره اذیت می کنه!

به چشمهایم خیره شد خنده ی غمگینی کرد و چیزی نگفت. نگاهم را دزدیم میخواستیم از جایم بلند شوم که

مچ دستم را گرفت و مانع شد... با تعجب نگاهش کردم. خم شد و سرش را روی پایم گذاشت و گفت:

خیلی خسته ام سایه... خیلی...

نه...نه من نمیتوانستم این نزدیکی را بینم و واکنش نشان ندهم...نمیتوانستم ...
 دست آزادم را روی موهای حالت دارش کشیدم و به آرامی گفتم :
 -درست میشه امیرم ...همه چیز درست میشه...
 یکدفعه سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمانم زول زد و گفت :
 سایه من...

ساکت شد و دوباره ادامه داد :

چقدر شبیه آزاده صدام زدی ...یه لحظه...

از جایش برخاست و سریع گفت :

متاسفم سایه ...نمیخواستم

با بغض وسط حرفش پریدم و گفتم :

-من دیگه برم...مانتوام را پوشیدم و عزم رفتن کردم،ساکت بود...به طرز عجیبی ساکت بود.

-میشه به اژانس زنگ بزنی؟

-چرا اژانس؟مگه با ماشین خودت نمی ری؟

-اول اینکه حوصله رانندگی ندارم،دوم اینکه بهتره تا ماشینت و از تعمیرگاه بیاری پیاده نباشی!ناسلامتی خانمت

حامله است،ممکنه کاری پیش بیاد!

-نمیشه که!پس تو چطوری دانشگاه بری؟نه نمی خواد!

-تو نگران من نباش!با ساغر یا محمد می رم !ماشین من و تو نداره!مگه اینو کی واسم خریده؟

-باشه!تسلیم!صبر کن به اژانس زنگ بزنی!

وقتی به خانه رسیدم،همه خواب بودند.مثل جنازه ها افتادم و خوابم برد و چه خواب شیرینی بود!

به مادر حرفی در مورد رفتارهای پگاه نزدم و به دروغ گفتم که دکتر رفتیم و همه چیز خوب بود .اما مجبور بودم

به محمدرضا بگویم،تا این چند روز به امیرعلی سر بزند .احساس می کردم تنهایی ازارش می دهد!سه روز بعد

از ان شب با محمدرضا سر میز ناهار می خوردیم،که گوشی اش زنگ خورد.دکمه را زد و فقط گفت:الو و ساکت

شد !یکدفعه از جایش پرید و گفت:

-باشه!باشه!

گوشی را قطع کرد و در حالی که از اشپزخانه خارج می شد گفت:

-سایه، بدو حاضر شو!

-چی شده؟ کجا؟

-خونه ی امیرعلی! پگاه بود زنگ زد، فکر کنم باز این پسر زده به سرش!

سریع به اتاقم رفتم و ماتنوام را گرفتم. محمدرضا با سرعت می راند. انقدر گوشه ی لبش را جوید که خون امد. کمتر از یک ربع در خانه شان بودیم. زنگ زدیم، بدون اینکه کسی جواب دهد در باز شد، با سرعت از پله ها بالا رفتیم. در خانه هم باز بود، داخل شدیم! چه وضعی بود. تمام مجسمه ها شکسته بود و کوسن های مبل همه جا پخش بود. امیرعلی از اتاق کناری خارج شد. قیافه اش مثل از جنگ برگشته ها بود. محمدرضا جلو رفت و گفت:

-چی شده امیر؟ پگاه زنگ زد....

ناگهان امیرعلی به طرف در اتاق خوابشان یورش برد و از پشت در فریاد کشید:

-زنگ زدی اینا بیان وساطت اشغال؟ درو باز کن تا نشونت بدم!

یاد ان روزی افتادم که از دست اش کتک خوردم. ولی الان خیلی عصبانی تر بود. یعنی پگاه....

-آخه چی شده امیر؟ حرف بزن...

-از این عوضی بپرس!

خودش را روی مبل پرت کرد و سرش را با دست گرفت. محمدرضا پشت در اتاق ایستاد و گفت:

-پگاه! پگاه جان درو باز کن، محمدم!

-صدایی نیامد. محمد نگاهی به من انداخت و به امیرعلی اشاره کرد، به آشپزخانه رفتم و یک لیوان اب برایش ریختم بردم، دستم را کنار زد و دوباره به طرف در رفت و فریاد کشید:

-چرا لال شدی؟ مگه خودت زنگ نزدی بیان!

محمدرضا پرسید:

-خب بگو چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

امیرعلی با کلافگی و بغض گفت:

-چی می خواستی بشه! خانم توی این چند روز که تشریف نداشتند، مهریه شون و اجرا گذاشتن....

ناگهان در کمال ناباوری اشکش سرازیر شد. گوشه دیوار نشست و ادامه داد:

-حالا مهریه به درک! بچه رو هم سقط کرده!

محمدرضا با تعجب گفت:

-اخه واسه چی؟

امیرعلی صورتش را پاک کرد و با حرص فریاد کشید:

-خانم طلاق می خواد! می خواد! با رفیقای کثافت تر از خودش و دوست پسرش بره خارج! فکر کردی خبر ندارم؟؟

محمدرضا دستش را گرفت و به آرامی گفت:

-انقدر فحش نده! اون یه اشتباهی کرده! بعدا پشیمون می شی ها!

-پشیمون؟ مگه جایی هم واسه پشیمونی گذاشته؟

دوباره فریاد کشید:

-خیال کردی طلاق می دم؟ اون قدر خونه ی رفیقات بمون که موهات مثل دندونات سفید بشه!

محمدرضا بلندش کرد و به زور او را از خانه بیرون برد و با سر به من علامت داد. بعد از رفتنشان، پشت در رفتم و گفتم:

-در و باز کن پگاه! رفتن!

صدای جیغ ماندش بلند شد:

-دروغ می گی!

-باور کن رفتن! می تونی از پنجره ببینی!

بعد از چند دقیقه صدای چرخیدن قفل آمد. آرام داخل شدم. چمدان اش را روی تخت گذاشته بودو در ان لباس می ریخت. با دیدنم گفت:

-بهش بگو من دیگه بر نمی گردم! مهریه ام و زودتر بده، و اگر نه میندازمش زندان!

و با خودش زمزمه کرد:

-مرتیکه عوضی! فکر کرده کیه؟ از اول هم خر شدم باهانش ازدواج کردم! فقط واسه ی پولش، اگه دایی خسیسم

اندازه ی دخترش واسم خرج می کرد و مایه می داشت، الان تو این جهنم نبودم!

-ولی امیرعلی که چیزی واست کم نداشت! خیلی هم دوست داشت!

-دوست داشتن بخوره تو سرش پسره بچه ننه! هر چی گفتم بیا بریم اون طرف، گفت نه! حالا هم می خوام

خودم برم! طلاق می گیرم و با پول مهریه ام یه زندگی شاهانه اونجا درست می کنم!

کنار در خروجی ایستادو با لحن مشمئزکننده ای گفت:
-عیبی داره؟

حالت تهوع گرفتم.تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان اوردم:
-لیاقتش رو نداشتی!
پوزخندی زد و گفت:

-از همون شب خواستگاری فهمیدم داری واسش می میری!خلاق هر چه لایق!ارزونی خودت!
در را محکم کوبید و رفت.

نمی دانم امیرعلی که نمی خواست پگاه را طلاق دهد،چند روز بعد که برای صحبت کردن با پگاه به خانه ی دوستش رفت،چه دید و شنید که همان روز به طور فوری اپارتمان اش را با تمام وسایل قولنامه کرد تا مهریه اش را بدهد.چند روز بعد هم توافقی جدا شدند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .مادر شب و روز غصه می خورد،محمدرضا عصبی و ساکت شده بود .امیرعلی یک راست از محضر به اپارتمان فرشاد رفت و حاضر نشد به خانه برگردد.

نمی دانم چرا؟محمدرضا هم جواب درست و حسابی نمی داد و هر دفعه می گفت:

-می خواد تنها باشه! از روی مامان خجالت می کشه!می خواد با خودش کنار بیاد!می خواد... اخر هم کلافه می گفت:

-نمی دونم!

چه عید بدی بود!نه سفره ای!نه مهمانی!نه تبریکی!نفرین چه کسی این خانواده را گرفته بود!چرا هیچ چیزسر جایش نبود؟؟

من چقدر بدبخت بودم؟ شاید حضور من باعث این همه بد بیاری شده بود.ولی من که جایی را نداشتم !حتی درس هم تمام نشده!کجا بروم!یعنی بعد از گرفتن مدرک ام می توانستم کار پیدا کنم و خانه ای اجاره کنم؟حتما می شود!

باید صبر کنم!تا تمام شدن درس باید صبر کنم.حدود سه ماه!شاید با رفتن من خوشبختی به این خانه برگردد.و امیرعلی...

هیچ وقت فراموشش نمی کنم.اولین و آخرین عشقم!چقدر دلتنگم!

تعطیلات عید تمام شد و کلاس ها راه افتاد. حالا هدفی داشتم. هدفم این بود که سایه ی بخت سیاهم را از این خانه بکشم.

یک ماه! دو ماه! سه ماه! بهار تمام شد! درسم تمام شد! وقتم تمام شد! باید می رفتم! امیرعلی نیامد! محمدرضا گفت همان روزها شرکت را دست فتاح سپرد و به شمال رفت و نزدیک به چهار ماه است که در ویلای رامسر زندگی می کنه! چقدر بد! بدون دیدنش باید می رفتم!
اما کجا؟

تصمیم گرفتم به بهزیستی بروم و انجا به بچه ها نقاشی یاد بدهم. قبلا هماهنگ کرده بودم. انقدر رفتم و ادمم که قرار شد اتاقی هم به من بدهند تا در انجا زندگی کنم .

و بالاخره روز رفتن رسید. نامه ای نوشتم و همراه یک وکالت نامه برای برگرداندن سهم باغ به امیرعلی روی میز اتاقم گذاشتم. سوئیچ ماشین ام را هم روی جا کلیدی اویزان کردم و دفترچه حسابم را روی این گذاشتم. هیچ چیز این خانه مال من نبود. همه ی طلاهایم را توی کمد گذاشتم به جز ...

به جز گردنبند ازاده! نمی توانستم از امیرعلی یادگاری نداشته باشم! خوشبختانه کسی خانه نبود! چمدان کوچکم را روی پله گذاشتم و سرم را بلند کردم ... تا قصر شاهزاده را کاملا در خاطرم ثبت کنم. نزدیک به سه سال از عمرم را در ان گذراندم. حالا که فکر می کنم روز های تلخ اش هم شیرین بود. سرم را برگرداندم و از پله ها پایین رفتم. جمع شدن اشک در چشمم، دیدم را کم کرده بود. و کسی را که کنار در ایستاده بود، وقتی واضح دیدم که اشکم پایین چکید .

نمی دانم سراب بود یا واقعیت! امیرعلی کنار در حیاط ایستاده بود و با لبخند غمگینی نگاهم می کرد. چه موقع خوبی برگشته بود. برای آخرین بار دیدمش! یاد چمدان دستم افتادم! نباید می فهمید که قصد رفتن دارم. باید بهانه ای جور می کردم! در همین فکرها بودم که فاصله ی بینمان را با چند قدم طی کرد و رو به رویم ایستاد و گفت:

-مسافری؟

خواستم بهانه بیاورم، چشم های عسلی اش را به صورتم دوخت و پرسید:

-بدون خداحافظی می ری؟

طاقت نگاهش را نداشتم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خداحافظ.

یک قدم برداشتم که دستم را گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسه ای گرم به سر انگستانم زد و زمزمه کرد:

ای نسیم از بر این شمع مکش دامن ناز

قصه ها مانده من سوخته را با تو، مرو

ای قراره دل طوفانی بی ساحل من

بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو

از چیزی که شنیدم گوشه‌هایم داغ شد. با ناباوری برگشتم تا منظورش را از خواندن این شعر بفهمم، سرش را پایین انداخت و گفت:

-چهار ماهه که با خودم کلنجار می رم و از خودم می پرسم من چطور دوست دارم؟ مثل ازاده خواهرم یا ...

آخر به این نتیجه رسیدم که من اصلا دوست ندارم!

اشک در چشمم جمع شد و دستم را از دستش بیرون کشیدم. سرش را بلند کرد و گفت:

- سایه من عاشقتم!-

نفس حبس شده ام را بیرون دادم. یعنی...

باورم نمی شد! با ناباوری گفتم:

-امیرعلی!!!!

-جون امیرعلی...

-من...آخه...

خنده ی قشنگی کرد و گفت:

-می دونم عزیز دلم! تو قبلا ازدواج کردی!

-نه!... یعنی....

-چیز دیگه ای می خواستی بگی؟

اشکم سرازیر شد. توی خواب هم چنین روزی را نمی دیدم. با بغض گفتم:

-همیشه می ترسیدم حسرت گفتن این جمله هم مثل خیلی چیزای دیگه به دلم بمونه!

-کدوم جمله؟

چشم هایم رابستم و با تمام وجود گفتم:

-دوست دارم! خیلی خیلی زیاد!

چمدانم را گرفتم و رویم را به طرف در کردم! حالا باید می رفتم. اما...
 یک لحظه از پشت از پشت گوشه آستینم را کشید و نزدیک گوشم زمزمه کرد:
 -گاو حسن پریشون، یه دل دارم پر از خون، عشقم داره می ره هندستون...
 چمدانم را ول کردم. حسرت همه چیز را می توانستم تحمل کنم، اما این یکی را نه! می خواستم به طرفش
 بچرخم که صدای محمدرضا از پشت در آمد:
 -یک زن کردی بستون! اسمش و بذار انقزی...
 در را باز کرد و داخل شد و ادامه داد:
 -دور کلاهی ق...
 با دیدن ما لبش را گاز گرفت و گفت:
 -اخ! مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم!
 یکدفعه من و امیرعلی زدیم زیر خنده. محمدرضا هم شروع به خندیدن کرد و گفت:
 -دیدی گفتم تو مرحله ی اخر اتل متل و بخون، دلش می ره!
 با عشق به امیرعلی نگاه کردم و بدون خجالت گفتم:
 -من خیلی وقته که دلم رفته!
 امیرعلی سرم را در اغوش گرفت و گفت:
 -امیرعلی فدای دل مهربون و صبورت بشه!

همه چیز مثل یک خواب بود. بعدا فهمیدم که پگاه همان روز در محضر تیکه ای به امیرعلی در مورد من
 انداخت و محمدرضا هم به اجبار همه چیز را برایش تعریف کرد. امیرعلی هم شوکه از این موضوع به خانه
 فرشاد رفت و به گفته خودش نمیخواست از روی اجبار یا ترحم به من نزدیک شود و به قول محمدرضا چهار
 ماه زمان کمی برای عاشق شدن نیست.

حدود یک ماه بعد با هم ازدواج کردیم. و زندگی مشترکمان را در همان قصر شاهزاده شروع کردیم.
 باور ان همه خوشبختی برایم محال بود. امیرعلی عاشقانه مرا دوست داشت و همیشه برای فرصت های از دست
 رفته ای که داشتیم، حسرت می خورد. فرشاد برای عروسی مان سنگ تمام گذاشت، ولی هنوز ازدواج نکرده!
 ساغر با یکی از بچه های دانشکده نامزد شد. از همان به قول خودش تریپ هنرمندا!

مادر مثل پروانه دورم می چرخید و روزی هزار بار خدا را شکر می کند.
و اما محمدرضا...

کسی که همیشه و همه جا همراهم بود. جدیداً قصد ازدواج کرده و اصرار دارد تا من همسر آینده اش را انتخاب کنم. ولی من که...

یاد چیزی افتادم. خودکار را روی میز می گذارم.

-امیرعلی! امیرعلی! بیا یه فکری کردم!

امیر علی در حالی که دختر سه ساله مان، ازاده را در اغوش دارد جلوی در اتاق می ایستد. اخ یادم رفت از دخترم بنویسم.

-جانم سایه جان! صدام کردی؟

-دوستم ساناز چطور؟

-واسه چی؟

-اه.. واسه محمدرضا دیگه!

-هان! فکر کردم واسه من می گی!

پاهایم را روی زمین کوبیدم و فریاد زدم:

-امیر!!

امیرعلی و ازاده هر دو خندیدند.

-خیلی خوب بابا! شوخی کردم! خوبه! آگه محمدرضا قبول کنه، عالییه!

روییم را برگرداندم و خودکار را به دست گرفتم و گفتم:

-قبول می کنه! دختر به این خوبی!

صدای قشنگ ازاده در گوشم پیچید:

-مامانی نمی ای بریم پایین پیش عمو محمد؟

-چرا عزیزم! تو با بابایی برو، منم الان می یام!

پشت کردم که دوباره صدا زد:

-مامانی بابا میگه دوست دارم!

خنده ام گرفت. وقتی برگشتم هر دو رفته بودند. و صدای خنده شان از پله ها می آمد.

اما دخترم ازاده..... و

شباهت زیادی به من یا عمه اش دارد. مادر عاشقانه دوستش دارد و محمدرضا همه ی وقتش را با او می گذراند

هر وقت هم که فرشاد را میبیند، چیزی دم گوشش می گوید و می زند زیر خنده!

فرشاد هم یکی می زند توی سرش و می گوید:

-باز چرت و پرت گفتن و شروع کردی محمد؟ تو کی می خوای ادم بشی؟

فکر کنم تنها سوال بی جواب دفتر خاطراتم که قرار است به زودی چاپ شود، همین باشد!

بیچاره ساناز!

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member236581.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com



WWW